خاطرات حواس

گفت: ای احمق بیا !

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : خاطرات حواس

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۱

تعداد صفحه:۹۷

فهرست عناوین

مقدّمه..۴
فصل اوّل : اصول حواس...۵
۱- تجدید قدمت...۶
۲- صداها ۶
۳- بی معنائی ۷
۴- ذائقه ۹
۵- احساس گناه ۱۱
فصل دوّم : خاطرات حواس...۱۳

مقدّمه :

فردای هر کس در گرو دیروز اوست و اینگونه است که انسان همواره مجبور است الاّ اینکه از هوس ها و آرزوهایی که برای فردا در سر دارد بکلّی بگذرد . و اینگونه است که اهل اختیار می شود . آنچه که انسان در سر دارد همواره بستر استمرار دیروز است . و انسان بمیزانی که نان دیروزش را می خورد فردایش نیز اسیر دیروز است . و این نوع زندگی چیزی جز یک زنجیر نیست که بر گردن صاحبش می باشد و او را به جبر می کشد . این زندگی مردگان است که در آن هیچ معرفت و اختیاری نیست . معرفت و اختیار حاصل گذشتن از هوس ها و آرزوهاست یعنی حاصل تقوی . و این خلاصهٔ دین است ومعرفت و آزاده گی .

و امّا اگر دشمن ترین کسانت را دوست نداشته باشی و دوست ترین کسانت را دشمن ندانی چگونه می توانی حقیقت را و زندگی را و خدا را دوست بداری ، و اصلاً دوست بداری چیزی را . و تا زمانی که چیزی را یا کسی را از آنِ خودت می دانی و میسازی و محدود و اسیر می کنی چگونه می توانی دوستش داشته باشی و دوستت داشته باشد . و تا زمانی که خودت را در بند چیزی می سازی و عادات چیزها می شود چگونه می توانی آزاد باشی . چگونه زندانی می تواند دوست داشتنی باشد و چگونه زندانبانی می تواند زندانیانش را دوست بدارد . تا زمانی که حتّی اندکی هم حقیرتر از کلّ جهان و جهانیان هستی اسیری و ناشادی . هیچ مخواه تا همه چیز باشی . و دوست باشی .

بگذار و بگذر تا از تو بگذرند . و بگذار تا از تو بگذرند . اینگونه است که وسیع و رفیع می شوی و وصیّ کلّ جهان .

عربده ها و احسنت ها و لعن ها و جایزه ها و موشک ها نمایشی بیش نیست . گریه ها و خنده ها نیز . پس آرام باش تا خورشید حقیقت طلوع کند . صبور باش تا نمایش به پایان آید و پرده فرو افتد و آنگاه که همگان سالن را ترک گفتند تو هنوز بنشین تا از پس پرده در آید .

آری هر چیزی زیباست اگر بر جای خودت باشی . و بدان که زیبائی جهان از پرتو جمال توست . پس بنشین تا جهان بسوی تو آید و اگر تو بسویش روی زشت می شود و به ناگاه نابود می گردد . پس آرام باش تا پشیمان نشوی .

و نهایتاً با کمال تأسّف باید گفت که انسان از فرط تکبّرش در قبال نیازهایش دعوی عشق می کند و بزودی این دعوی را باور هم می کند . انسان بجای آنکه در قبال نیاز هایش صادق باشد عاشق می شود یعنی اینکه : «من نیازمند نیستم بلکه عاشق جمال و کمال توأم » . و بدین ترتیب قدیمی ترین و رایج ترین و بزرگترین دروغها اختراع می شود که مادر همهٔ دروغهای دگر است و همهٔ خود - فریبی ها و فریبکاریها. انسان بجای اینکه نیازش را صادقانه و خاشعانه در میان نهد نعل وارونه می زند که : «من عاشق توأم پس بگو چه نیازی داری تا جان نثار کنم » . یعنی نیاز خود را مبدّل به نیاز دیگری بخودش می کند . و این دروغ و تهمتی آشکار است . انسان بمیزانی که در قبال نیازهایش خویشتن داری پیشه می کند بتدریج بر عرصهٔ دوستی با انسانهای دگر وارد می شود . عشق واقعی حاصل ناکامی و خویشتن داری است و اینگونه نیاز تبدیل به عشق می شود .

فصل اوّل

اصول حواس

« تجدید قدمت »

* نخستین مزه ها ، بوها ، صداها ، رنگها و لمس ها . و نخستین لذّت ها ، دردها ، خشم ها ، یأس ها و پیروزیها . و نیز آخرین آنها .

* جهان انگوری ، جهان بارانی ، جهان قره قوروتی ، جهان شرابی ، جهان برفی وو... و جهان خاطرات .

* آیا هیچ واقعیّتی برای انسان بدون خاطره ای ممکن می شود . آیا هیچ اکنونی بدون گذشته ای برای انسان محسوس و مفهوم می شود . حتّی گذشته ای که اصلاً نمی دانیم کجا و کِی بوده است .

* آیا زندگی انسان و هر لحظه و تجربه ای از زندگی چیزی جز «یکبار دگر» است .

* هر مزه و عطر و لمسی آیا فقط جریان به یاد آوری افسانه ایِ چیزی در گذشته نیست ، بازتاب یک خاطره که گاه در ظرف زمان و مکان هم قرار ندارد .

* آیا هر حسّی چیزی جز یک به یاد آوری است .

* آیا هر آنچه که تجربیات و واقعیّات حیات بشر بر روی زمین نامیده می شود چیزی جز به یاد آوردن است : خاطرات ! خاطراتی که در اشیاء و اعمال و حواس بازیابی و یاد آوری می شوند .

همه چیز قدیم است و فقط انسان است که جدید است آنهم جدیدی که کلّ قدیم را در حافظۀ ذرّات وجود خود داراست پس انسان فی الواقع قدیمترین است که قدیم را تجدید می کند ، بواسطۀ خاطره و به یاد آوردن .

« صداها »

* نخستین صدائی که هر انسانی در این دنیا می شنود همانا صدای گریۀ خویشتن است به هنگام زایمان . آخرین صدا نیز صدای گریۀ اطرافیان است به هنگام مرگ بر بالین خویشتن .

* انسان با خنده هایش ، گریه های خویشتن را مخفی می دارد و یا تلطیف می کند .

* اگر صدائی هیچ احساس و ایده ای در انسان تولید نمی کند بدان دلیل است که سابقۀ واضحی را در انسان تداعی نمی کند . ولی همینکه گوشی می تواند صدائی را به طور محض بشنود دال بر حضور سابقۀ آن صداست .

* جهان و هر چه در آنست تماماً قدیم است و فقط انسان است که حادثه ای جدید است و این جدید بودنش هم چیزی جز به معنای به یاد آوردن جهان قدیم نیست .

* انسان ظرف رجعتِ جهانِ قدیم است . انسان حضور قدمت است . و هر چیزی فقط در به یاد آورده شدن است که گوئی به تازگی موجودیّت می یابد و جدید و جدّی می گردد .

* کلّ جهان قدیم گوئی که تماماً بصورت اصوات و نداهاست که در انسان رجعت می کند و به یاد می آید و جدید و جدّی می گردد . هر خاطره ای یک صداست که البتّه رنگ و بو و مزهٔ خاصّی را نیز داراست . ولی این خاص شدن هر خاطره ای اساساً از بابت صدایش می باشد که دارای معناست ، معنائی که البتّه در قالب اسامی به یاد می آید .

* و اینکه انسان ذاتاً موجودی ارتجاعی است . انسان همان رجعت عالم وجود است .

* آینده در هر حال چیزی جز رجعت گذشته در انسان نیست . این رجعت در آن واحد هم فردی و عمری است و هم تاریخی و اجتماعی و هم طبیعی و کیهانی و متافیزیکی .

* فهمیدن در هر حال واقعه ای تلخ و شیرین است و لذا حاصلی جز بی مزه گی و عبث ندارد . این عبث به لحاظی انسان را خاطره زدائی می کند زیرا فهمیدن چیزی جز درک و تطبیق حال و گذشته ندارد . و لذا کلّ جریان فهم در بشر موجب جهانی آبستره می شود که فقط جمال محض است ، رنگ و بو و عطر و لمس محض . این واقعهٔ فروپاشی جهان در اندیشه و احساس و حواسّ بشر است . این واقعه بمعنای استقلال انسان از جهان قدیم نیز می باشد . چنین وضعی اساساً در بستر اصوات صورت می گیرد که همان معانی و نامها هستند . زیرا هر صدائی یک نام را با خود بهمراه دارد .

« بی معنائی »

* اگر فکرها و حرف ها معنائی واقعی می داشتند انسان با فکر و حرفش همهٔ مسائلش را دربارهٔ هر چیزی در آن واحد حل می کرد . درصورتیکه فکر ها و حرفها اتفاقاً معانی غریزی را منهدم و پوچ ساخته و دچار تناقض می سازند به همین دلیل آدمی دیر یا زود از هر فکر و حرفی که نموده پشیمان می شود در عین حال که این پشیمانی خود فکری است که می توان با آن زندگی کرد ، یک زندگی وارونه که جز «هرگز» را تداعی نمی کند و یک توبهٔ ابدی است .

* بی معنائی تنها معنای ماندگار از زندگی هر انسانی است و تنها معنائی است که می توان با آن راحت ترین زندگی ها را نمود و بواسطه اش رام و آرام شد .

* چقدر دردناک است که هر کسی هر دریافتی از زندگی شخصی خود را نمی تواند به حساب خود آورد و سعی می کند آن را مبدّل به یک قانون عام بشری و ابدی سازد و بدین ترتیب خود را بطرز دردناکی تسکین دهد و عدم خود را تحمّل می کند در وجود جهان .

* همزیستی با دیگران بعنوان همسر ، دوست ، همسایه و خویشاوند و همکار و ... چه جبر و زجر خوشایندی است و چه معنای پوچ و احساس جان کندنی خوش و اجتناب ناپذیر است .

* «می دانم» یک جان کندن شیرین است و «نمی دانم» یک شیرینی زننده است .

* قابل تحمّل ترین فکرها آن فکری است که کلّ حیات و هستی را رؤیائی بیش نمی داند .

* اینکه انسان تماماً مجبور است اعتقادی واقعی است و مصلحتی جهانی است و منشأ هر طنز و هجوی است .

* اگر انسان می توانست جداً و قلباً آرزوئی داشته باشد و این آرزو را جاودانه آرزو کند دیگر هیچ مشکلی نمی داشت . ولی هرگز نمی تواند .

* براستی هیچکس برای خودش هیچ حرف و ایده و آرزو و حقّی ندارد همهٔ چیزها مربوط به دیگران می شود . انسان جز دیگری نیست .

* تنها کاری که هر کسی برای خودِ خودش می کند این است که چگونه عمرش را بگذراند و هرچه سریعتر تمامش کند . هر فردی در نزد خودش و برای فرد خودش مشکلی جز تورّم زمان ندارد ، مابقی کارها وسیله ای برای حلّ این تورّم است .

* آنانکه قصد نجات دیگران را می کنند بیش از سائرین در انجام کاری برای خودشان عاجزند . عاجزترین انسان ناجی است .

* تلاش برای راستگوئی همواره منجر به دروغی بزرگتر می شود . زیرا انسان یقیناً نمی داند که چه می خواهد . لذا هیچ دروغی بزرگتر از راستگوئی نیست . زیرا «راستی» نامعلوم ترین چیزهاست .

* اگر قلدرها و دیکتاتورها و حکومتهای جبّار و قوانین شاقه نبودند بشر قادر به ادامهٔ حیات نمی بود زیرا کسی نمی داند که براستی چه می خواهد . همه فقط همین را می دانند که چه نمی خواهند یعنی این را که هست نمی خواهند .

* بشر روز به روز دیوانه تر و رنجورتر و بی معنا تر می شود و اگر به همین ترتیب روز بروز محتاج تر و رنجورتر و مجبورتر نمی شد نابود می شد .

* بی معنائی حاصل عدم دریافت یک جاودانگی فزاینده و فرا رونده و نو به نو می باشد که در واقع چیزی جز یک لذت فرا روندهٔ روحانی نیست و حاصل اتصال به پروردگار می باشد . در واقع بی معنائی همان بی خدائی است ، خدائی که مطلق هر معنائی است و عین بی معنائی می نماید . پس بی معنائی نیز خود حضور خداست ، خدائی که انسان از آن دور است و با آن ارتباطی نمی یابد .

* آنگاه که به هیچ آرزوئی در این دنیا نرسیدی و حتّی معنوی ترین آرزوهایت نیز بر باد رفت و کارخانهٔ آرزو سازی در تو از کار افتاد تازه در بی معنائی زندگی خویشتن با زندگی آشنا می شوی . این بی معنائی همان زندگیست که رابطهٔ مستقیم و لطیفی با مرگ می یابد و مرگ را از هراس می اندازد . در اینصورت به همان آسانی می توان مُرد که زیست .

* حواس انسان خاطراتی دارند و ذهن انسان هم حافظه ای دیگر دارد . ذهن سعی می کند که خاطرهٔ حواسّ را در خود حل کند و تحت فرمان برد ولی بالاخره این خاطرهٔ حواس است که باقی می ماند و خاطرهٔ ذهن بتدریج پوچ و پاک می شود . این بدان معناست که طبیعت و غرایز طبیعی بشر قدرتمندتر از ذهنیّت بشر است . ذهن بشر ضدّ طبیعت و حیات طبیعی است و بالاخره منهدم می شود . خاطراتِ فکری ، عقیدتی ، فلسفی ، علمی ، دینی و ... هیچکدام حتّی در دوران کوتاه تسلّط خود بر صاحبش در حیات واقعی روزمرّه نیز اثری بسیار سطحی دارند و لذا خاطرات حاصل از آنها هم بی ریشه و نابود شونده است . خاطرهٔ یک فنجان چای و یا یک بوسه بسیار ماندگارتر از خاطرهٔ یک کنفرانس بسیار مهم فلسفی - سیاسی دربارهٔ سرنوشت بشر است . غایت کلّ معانی حاصل از ذهنیّت بشر همان بی معنائی است که یکبار دیگر در اواخر عمر به بشر این امکان را می دهد تا همچون دوران کودکی از زندگی برخورداری طبیعی بیابد هرچند که این برخورداری فاز دوّم زندگی از طبیعت قرین و غرق در بی معنائی حاصل از ذهنیّت است و لذا لذتی اندوهگین است و بوی مرگ می دهد یعنی بوی خدا .

* آنکه صرفاً بخاطر چیزی در کلّه اش رنجها می برد و جانفشانی می کند عاقبت اعتراف می کند که فریب خورده است و زندگی اش را بهدر داده است . هرچند که هیچکس صرفاً بخاطر ایده ای تن به کمترین رنجی حاضر نیست که بدهد بلکه بواسطهٔ یک تعلّق قلبی - عاطفی به انسانی دیگر است که بواسطهٔ ایده ای توجیه می گردد . آن ایده فقط برای این امر است تا به دنیایش رنگ آخرت بدهد و به مادّه اش معنائی بخشد و تن خود را روحانی سازد . ولی نهایتاً با ابطال آن معنا و تبدیلش به بی معنائی است که آن جاودانگی و روحانیّت و متافیزیک از اعماق تن احساس می شود . ارزش ماندگار هر ایده ای در شکست و ابطال آن رخ می نماید یعنی در محال بودنش . این محال همان خداست .

« ذائقه »

* کسی که طعم و مزهٔ خوراکیها را عمیقاً و دقیقاً در یابد به رستاخیز و قیامت عالم وجود قویّاً معتقد خواهد شد و حیات پس از مرگ را دربارهٔ هر چیزی باور می کند و این باوری از دل و جان و در تن و روان است زیرا احساس می کند که عطرها و مزه ها جاودانه اند و آنچه که در حیات خاک دریافت می شود فقط نمونه و مثال و مجازی از عطرها و مزه های عظیم و جهانی است و در حدّ اشاراتی هستند که جاودانگی یک چیز واحد را نوید می دهند .

* بطور کلّی دو نوع ذائقه در بشر وجود دارد : ذائقهٔ وراثتی - اجتماعی و ذائقهٔ معرفتی . ذائقهٔ اوّل بر اساس خیر - شرّ عمل می کند که برخی بر وراثت و تربیت تاریخی - قومی است و برخی تبلیغاتی و دمدمی و هوسناک که کلاً در جستجوی منافع خصوصی خود بر حسب شرایط است . ذائقهٔ نوع دوّم حقیقت جوست و در هر تجربه ای در جستجوی فهمی نوین از خود و مردم و جهان هستی است . و این ذائقه هرگز معتاد نمی شود . چه بسا کسی که با یکبار مصرف پفک نمکی برای همیشه به آن معتاد می شود و چه بسا کسی که صد شبانه روز پشت سر هم هروئین مصرف می کند و به ناگاه آنرا رها نموده و حتّی به لحاظ جسمانی و عصبی و روانی هم کمترین واکنشی که ناشی از ترک عادت باشد در وی ظاهر نمی شود . این فرق کسی است که در هر چیزی در جستجوی لذّت و تنوّعی است با کسی که در هر چیزی در جستجوی حقیقتی است و لذت معرفت را می جوید : ذائقهٔ بیخود کننده و ذائقهٔ بخود آورنده . ذائقه ای که فرد را دربارهٔ خودش به فکر می اندازد و ذائقه ای که فرد را مشغول دیگران می کند . اعتیادها مربوط به اشتغال و ابتلاء نفس فرد به دیگران می شود . «غیر» اعتیاد آور است نه مصرف چیزی . اگر مثلاً هروئین اعتیاد آورتر از خرما است بدان دلیل است که توجّه را در فرد به اوج قدرت می رساند و اگر این توجّه به «غیر» مشغول شود به همان شدّت اعتیاد آور است . همهٔ عادات بشری به همین گونه پدید می آید . بیان دیگر اعتیاد آن است که فرد وقتی چیزی را مصرف می کند حتّی متوجّه خودِ آن چیز نیست و دربارهٔ ماهیّت آن چیز و اثرش در خودش دقت و توجّهی ندارد . و اصولاً کسی که اساساً مشغول دیگران است بهمان شدّت اعتیاد پذیر است . به بیانی دیگر انسان بمیزانی که به «خود» به عنوان چیزی که اصلاً وجود ندارد و اصالتی ندارد بیشتر فکر می کند و از این چیز عبث و غیر واقع می گریزد اعتیاد پذیر است . پس در واقع کسی که از «خدا» به عنوان موجودی که ظاهراً وجود ندارد می گریزد و او را در «خود» نمی جوید اعتیاد پذیر است و ذائقه هایش در کلیّهٔ امور مسخ کننده هستند و حتّی خودِ ذائقه و قوّهٔ چشایی و بویائی و لامسه و حسّ شنوائی و بینائی را بتدریج از دست می دهد . یعنی بمیزانی که ذائقه ای فقط در جستجوی لذت آنی است از خود بیگانه می شود و همهٔ حواس بتدریج کرخت می گردند و همهٔ چیزها برایش مساوی می شود یعنی پوچ . و پیرو «هرچه پیش آید» می گردد و خودش نهایتاً مبدّل به یک شیء می شود : یک شیء اعتیاد آور که بنظر می رسد موجودی بسیار ملوس و عاشق پیشه است .

* ذائقه هائی که معتاد و نابود می شوند بلعنده می گردند زیرا چیزی را احساس و دریافت نمی کنند . پُر مصرفی و اسراف و حرص و فزونی طلبی حاصل چنین وضعی است . ذائقه هائی که می میرند بلعنده می شوند .

* ذائقه های زنده و خلاّق و سالم صاحبش را در هر تجربه ای مست می کنند . این وضع را در کودکان می توان مشاهده کرد و در انگشت شمار بزرگسالانی که حیات را حفظ کرده اند زیرا حسّ حیات همان زنده

بودن ذائقه ها و حواس است . آنکه کمتر قوّهٔ چشائی دارد بیشتر می خورد ، آنکه کمتر قوّهٔ لامسه دارد بیشتر میل به گائیدن دارد ، آنکه کمتر قوّهٔ باصره دارد بیشتر میل به تصرّف و مالکیّت می یابد . آنکه بواسطهٔ قوّهٔ حواس کمتر مست می شود بیشتر میل به مستی های تصنّعی می یابد و لذا سریع تر معتاد می شود . کلاً آنکه از مستیِ کمتری بواسطهٔ حواسّ خود برخوردار می شود بیشتر میل به الکل و افیون و امثالهم می یابد . گوئی شراب و مخدّرات گوناگون دارای عناصر مستی زای بسیار قدرتمندی هستند که ذائقه های بسیار ضعیف و مرده را بحرکت می آورند و مست می سازند و گوئی این مواد مختصّ ذائقه های مرده است و این ذائقه ها بواسطهٔ این موادِ شدید حداقل حسّی از زنده بودن را می یابند و فقط با این مواد یک احساس از زندگی دارند زیرا زندگی و زنده بودن چیزی جز انواع و درجات مستی نیست . برخی با جرعه ای آب این احساس را می یابند و برخی چه بسا با الکل هم چنین احساسی را نمی یابند و موادّی چون ال. اس. دی و «جادوی سیاه» اندکی ذائقه شان را تکانی می دهد و با جوهرهٔ انرژی حیات مربوط می سازد .

* تا «مستی» درک نشود انرژی حیات و انواع زندگی ها و سلائق و ذائقه ها و فرهنگ ها و طبقات بشری درک نمی شود . زیرا اینها همه انواع و درجات مستی هستند که به معنای انواع و درجات برخورداری از حیات است برحسب شرایط و امکانات تربیتی و موروثی و اقتصادی .

* باید بدانیم که اساس و عنصر اصلی حیات نفس کشیدن است و انسان از طریق بینی و دستگاه تنفسی مستمراً و بلا وقفه مشغول به مصرف رسانیدن «هوا» می باشد و این اصل دائمی زندگی همانا عنصر دائمی مستی و برخورداری از حیات و هستی است و کانال تولید همهٔ انواع برخورداریهای دیگر می باشد و خود یک مستی دائمی به حساب می آید . و چه بسا انسانهائی که در جریان تنفس خویش دارای یک مستی آگاه و هوشیار می شوند که کلّ انرژی حیاتی و مستی زا را از همین طریق کسب می کنند و مابقی مصرف ها اموری ثانویّه و از اهمیّتی چندان برخوردار نیستند و همین ها با جرعه ای آب و مصرف اندکی از غذا و میوه به مستی فزاینده ای می رسند و چه بسا سیاه مست می گردند . اینان عارفانند که به مثابهٔ زنده ترین انسانها می باشند و لذا مظهر کم مصرفی و قناعت هستند زیرا به بیش از این نیازی ندارند . این قناعت و میزانش همان مستیِ آنهاست و میزانِ برخورداری روحی از زندگی . اینان با هر مصرفی به مستی برتر و دگر می رسند و لذا به معنا و ماهیّتی جدید از زندگی . اینان در هر چیزی که مصرف می کنند و در هر ذوق و ذائقه ای حسّ جدیدی از زندگی می یابند و به گوهرهٔ ذاتی حیات نزدیکتر می شوند . در اینجا میزان و درجهٔ دین و معرفت و زندگی جملگی امری واحد است و برخاسته از قوّهٔ ذائقه و تبدیل مادّه به معنا و روح می باشد : تبدیل شیء به انرژی حیاتی و روحانیِخاصّ انسان . بطور مثال می دانیم آنهائی که دارای مرض قند یا چربی خون هستند در عین حال که دارای قند و چربی تل انبار شده در خون هستند دچار کمبود قند و چربی نیز هستند و نیازشان به قند و چربی بسیار شدید است . یعنی اینان نتوانسته اند این موادّ مصرف شده را در خود تبدیل به انرژی حیاتی - انسانی نمایند . اینان دچار نوعی قحطی حیات شده اند که همان قحطی و اختلال و مرده گی ذائقه هاست در درجات گوناگون . همانطور است دربارهٔ کسانی که دچار اختلال تنفسی مثل آسم و سل هستند که در عین حال که شدیداً محتاج هوا و اکسیژن بیشتری هستند قادر به دریافت و تبدیل اکسیژن به قوای حیاتی نیستند و بایستی اکسیژن مصنوعی مصرف کنند . این نوع بیماری و تنبلی و مرده گی ذائقهٔ تنفسی می باشد و ناشی از کمبود ذوق زندگی است ، یعنی کمبود مستی . اینان طبعاً محتاج مصرف موادّ مستی زای داروئی و مخدّری و امثالهم می شوند و جبراً بدین سوی می گرایند و یا بسوی انواع افسرده گی ها می روند و چه بسا خود کشی می کنند و یا دیوانه می شوند .

* درک این حقیقت که زندگی و قوّهٔ حیات به لحاظی یک مستی است و درجات زندگی همان درجات مستی می باشد ما را بسوی درک کاملاً جدید و عمیق و انسان گرایانه از حیات و هستی بشری هدایت می کند که تمایزات بین افراد و گروههای بشری را و نیز مسئلهٔ بیماریها و اعتیادها را به چشم حیاتی تری بنگریم و درک نمائیم .

* تفاوت ذائقه ها که اساس تفاوت بین خصائل و احساسات و سلیقه ها و اعتقادات و فرهنگ هاست همانا تفاوت انواع انرژی ها و مستی های حاصل از زندگیست و به لحاظ کلّی نمی توان قضاوت کرد که چه فرد یا گروهی از زندگی بیشتری برخوردار است زیرا خودِ هوشِ حیرت آور موجود در گوهرهٔ حیات بشری، هر فرد یا گروهی را بنابر شرایط خاصّ خودش بسوی انواع مصرف ها و شیوه های مصرفی سوق می دهد تا انرژی حیاتی مورد نیازشان را تأمین و تولید کند . بدین لحاظ یک دائم الخمر شارلاتان با یک صوفی زاهد تفاوتی ندارد . و این به معنای عدالت خداوند در تقسیم رزق حیاتی است در عالم خاک . و مسئلهٔ دیگر امری باطنی و اخروی است که مربوط به تلاشهای فوق حیاتی بشر در حیات دنیا می باشد که البتّه منجر به مستی های فوق دنیوی می شود که در قرآن تحت عنوان انواع شرابهای بهشتی آمده است که

مستی های عرفانی پدید می آورد که البتّه هرگز جدای از حیات دنیوی و بیگانه از مستی های حیات خاکی نمی باشد و بلکه حیات خاکی و مستیِ دنیوی را تعالی می بخشد و امری ضدّ آن نیست بلکه کامل کننده و تلطیف کنندۀ آن است و هر مستی را از هر غل و غشی می زداید و امراض و اجرامش را می زداید و حیات محض باقی می گذارد ، حیات جاودانه .

* در نفس کشیدن بعنوان اساس و محور حیات ، مستی ای وجود دارد که به ندرت انسانها از آن برخورداریِ خلاّق و زنده و هوشیاری می یابند زیرا بسرعت در آن غرق شده و برایشان سهو گردیده و بکلّی از یاد و هوشِ وجودشان می رود و گوئی که اصلاً زنده نیستند و زنده بودنشان از یادشان می رود و از این نسیان حیرت آور که عین اعتیادِ به اکسیژن است همۀ عادات و کرختی ها پیدا می شود و ذائقه ها بی حس و بلعنده می شوند و مصارف حریصانه پدید می آید و نیز امراض جسمی و روانی و قحطی زده گیهای گوناگون .

* ذائقۀ تنفس همان اساس و محور دائمیِ ذائقۀ شامّه می باشد که عنصرش بینی است . در اینجا سخن بر سر بوی هواست یعنی عطر زندگی بخش . بوئی که علّت العلل زنده بودن است و هر که این بو را شدیدتر و لطیف تر بواسطۀ بینی و حسّ بویائی موجود در بینی و ریه ها دریافت نماید از انرژی حیاتی بیشتری برخوردار می شود و در واقع مست تر می شود و از سائر مستی ها بی نیازتر می گردد و این منشأ قناعت و خویشتن داری طبیعی در بشر است و نیز منشأ سلامتی و ارضای ارگانهای حیاتی و حواس و هوش . بدین لحاظ زنده ترین و مست ترین و هوشمند ترین انسانها کسانی هستند که عمیق تر و دقیق تر و صبورتر نفس می کشند . زیرا در هوا همۀ عناصر حیات به لطیف ترین نوعی حضور دارند و قابل جذب ترین غذا محسوب می شوند : غذائی مستی آور ، مستیِ همۀ مستی های موجود در سائر غذاها .

* این سخن نیچه که هر حقیقتی را بواسطۀ بینی اش می بوید دال بر قوۀ عظیم حیاتی در تنفّس اوست که بخدمت حق جوئی اش درآمده است . همۀ عارفان ، حقیقت زندگی را بو می کشند . زیرا حقیقت در طبیعت منتشر است و در هوا لطیف ترین و قابل جذبترین جنبه اش حضور دارد و نقد است . چه بسا عارفانی که با نفس کشیدن شکم خود را نیز سیر می کنند و این حدیث که در آخرالزّمان مؤمنان شکم خود را با ذکر خداوند سیر می کنند . و اینکه در عرفان ، ذکر نفّس که موسوم به ذکر حیات است از عالیترین اذکار است و کیفیّتی خاص و عالی از نفس کشیدن است که شدیدترین قوّۀ حیات را بصورت مستی شدیدی برای سالک پدید می آورد . و این همانا ذوق و عشق به نفس کشیدن است و همانا ذوق و عشق زندگی به معنای واقعی است . مستی عارفانه چیزی جز مستی حاصل از نفس کشیدن نیست . هوائی که همان ریح و ریحان و روح می شود و این مستی روح یابی است و روحانی شدن تن است .

* پس «مستی» همان احساس و دریافت «روح» در تن است به درجات گوناگون . انسان در عطش روح است زیرا ذاتش در ازل آنرا چشیده است و این همان مستیِ موسوم به «جام الست» است . پس احساس مستی که عین احساس زندگی است همان جریان مکیدن روح از کالبد طبیعت است .

« احساس گناه »

* «گناه» خود یک ذوق است و بواسطۀ انواع حواس و ذائقه های موجود درآن درک و احساس می شود. و کسی که ذوق و ذائقۀ گناه ندارد و یا در وی ضعیف است از پالایش و اعتلای ذوق ها و ذائقه های خود محروم است و در واقع حواس وی در تجربۀ جهان مادّه دچار رکود و انقیاد می باشد و این همان زمینۀ عادات و اعتیادهای گوناگون است و زمینۀ افسردگی و مرده گی حواس و رزق انسان را قبض می کند .

* احساس گناه همان قوۀ تلطیف سازی و پالایش و تصاعد و تعالیِ رزق است و مستمراً رزق را رقیق تر و لطیف تر و دقیق تر و قابل جذب تر می کند و تن و روان را نیز لطیف تر و سیّال تر و زنده تر می نماید.

* احساس گناه همان قوّهٔ توبه و ترک عادات و فرا رفتن به حریم های نوینی از تجربهٔ حواس و ذوق ها و ذائقه هاست . احساس گناه همان گوهرهٔ جوشش و عروجی حیات در بستر غرایز و حواس و ذائقه هاست.

* اگر مذهب ، فطری است این فطرت بصورت احساس گناه در جوهرهٔ حواس و غرایز و دریافتهای حیاتی درک می شود که اساساً حسّی از اختلال و اختلالی در حواس و تناقضی در جریان حیات است و انسان را دعوت به تغییر و تبدیل و اعتلائی در رابطه اش با جهان می سازد تا این اختلال حسّی - احساسی را برطرف سازد . این تعمیر و تعدیل و اعتلاء بواسطهٔ توبه و ترک عادات ممکن می شود .

* تا گناه بصورت احساس در جریان زندگی طبیعی دریافت نشود دال بر مذهبی فطری و خود جوش نیست و پدیده ای آموزشی - تلقینی است و مذهبی ریاکارانه را پدید می آورد که البتّه عمری کوتاه دارد و به کفری شدید می انجامد . و غرایز و حواسّ شدید دچار احساس گناهی شدیدترند یعنی مذهبی ترند . و این بدان معناست که حسّ زندگی و حسّ مذهبی جریانی واحد است . یعنی هر که ذائقه هائی قویتر داشته باشد دارای مذهبی فطری تر و عمیق تر است . یعنی هرچه که انسان طبیعی تر باشد دینی تر نیز هست .

* احساس گناه عنصر ذاتیِ احساس لذت حسّی - غریزی از زندگی است و با یکدیگر رابطهٔ مستقیمی دارند . لذا فقط مردگانند که احساس گناه ندارند و کافر یعنی همین .

* یعنی اعمال گناهکارانه و مجرمانه و ظالمانه حاصل ثقل و کرختی حواس و غرایزی است که فرد را وادار به ارتکاب کرداری شقی می سازد . یعنی عدم احساس گناه موجب ارتکاب به اعمال گناه می شود . و این نوع اعمال مواجه با مؤاخذه و طرد و لعن و مجازات و عذابهائی می شود که فرد را نرمتر می سازد و حواس و غرایزش را تلطیف می کند و حسّ زندگی تشدید می گردد . به همین دلیل در جوامعی که مجازاتهای عرفی و قانونی ضعیفتر است مردمانش سنگدلترند و غرایز هم ثقیل تر و رنجورترند و حواس کرخت تر و گرایش به موادّ مستی زا هم بیشتر .

* احساس لذت و عزّت و مستی و زندگی و گناه جملگی جریان و احساس و واقعه ای واحد است . و به معنای حضور روح در انسان است و روابطی مستقیم دارند . میزان حضور روح و فعالیّت و خلاّقیت آن در حواس و غرایز و اعمال روزمرّه همان میزان احساس لذت و مستی توأم با گناه است . زیرا روح همان عنصر فرا برنده و تعالی بخش اعمال انسان است و انسان را تحت ارادهٔ خداوند بسوی منشأ ذاتی هر لذت و عزّت و زندگی می کشاند و این فرا برندگی همان احساس گناه است و گوهرهٔ همان واقعه ای است که در فلسفهٔ غربی موسوم به «ترانسدانس» می باشد و در فلسفهٔ شرقی همان تعالی معنوی و حرکت جوهری و عروج روحانی و مکاشفه می باشد که همان بروز گوهره های نهانِ حواس و غرایز بشر می باشد که چشم و ادراک برتری را پدید می آورد و زندگیهای شدیدتری را موجب می شود و حقیقت را در واقعیّت طبیعت عریان می سازد .

* احساس گناه موجب تجدید حیات و احیای مستمر حواس و غرایز است . احساس گناه زجر دهنده نیست بلکه تزکیه کنندهٔ حواس و غرایز و احساسات است . ولی ایدهٔ گناه که پدیده ای تبلیغی - اجتماعی - سیاسی می باشد عموماً زجر آور است و موجب ریا می شود نه تزکیه و احیای قوای زندگی . ایدهٔ گناه که معمولاً بصورت قوانین عرفی و حکومتی در می آید و از همان جانب القاء می گردد اساساً تنبیه کنندهٔ عدم احساس گناه است .

* احساس گناه دقیقاً گوهرهٔ حیات در انسان است و گوهرهٔ انسانی حیات است و همان گوهره ای است که میمون را مبدّل به بشر ساخته است و میزان انسانیّت زندگیست .

فصل دوّم

خاطرات حواس

* حس ها و غرایز حیاتی خود در انسان دارای هیچ معنائی نیستند و فقط مولّد حیات محض می باشند ولی بی معنائیِ وجود انسان را در ذهنیّت وی جبران می کنند . به همین دلیل آنانکه در عرصهٔ معنویّت به پوچی می رسند بسیار بیشتر از کسانی که اصلاً فکری ندارند در قبال راز حواس و غرایز متحیّر می شوند و به قداست و عظمت آنان تعظیم می نهند و در مادّی تری حواس و غرایز به کشف روحانیّت و معنویّتی برتر و فوق عقلانی می رسند . به همین دلیل عارفان را گاه از مردم عادی هم ماتریالیست تر و غریزه پرست تر می یابیم همانطور که بخش عمدهٔ مثنوی مولوی مربوط به شرح اسرار غرایز بشر است . به همین دلیل اینان متّهم به اشدّ کفر و الحاد می شوند .

* انسان بمیزانی که در بالا تنه پوچ می شود مواجه با اسراری الهی و حکیمانه در پائین تنه یعنی غرایز می شود و راز حواسّ مادّی را بتدریج درک می کند .

* اگر برخورداریهای حسّی و غریزی نبودند یعنی اگر خوردن و خوابیدن و بازی کردن نبود انسان مسلماً خودکشی می کرد درحالیکه فرشتگان خود کشی نمی کنند .

* آنچه که عالم معانی نامیده می شود معلول جادوئی و فوق منطقیِ حواس و غرایز هستند : به همین دلیل انسان در مواقع پوچی ها بیشتر به غرایز و لذایذ حسّی روی می کند تا در آنجا معنای دیگری از زیستن بیابد . و نیز اینکه انسان در هر مرحله از پوچ شده گیهای فکری اش به غذاها و لذایذ غریزی - حسّی جدیدی روی می کند و این رویکرد نیز یک امری غریزی است که برخاسته از هوش می باشد که در اعماق غرایز و حواس بشر حضور دارد .

* در این فصل از کتاب سعی کرده ام گذشته ام را از دیدگاه اصولی که در ذات حواس و غرایز حضور دارند مورد بررسی قرار دهم تا شاید این اصول بصورت قوانینی خود نمائی کند و به عقل و معرفت آید .

* * *

اینکه من در حدود پنج سالگی به بلوغ جنسی رسیدم و کمابیش از همین دوران بدون هیچ تربیت و آموزش دینی گناه و ثواب و درست و نادرست را بوضوح تشخیص می دادم و احساس گناه در من غوغا می کرد و کودکی و بازیگری در من بکلّی از بین رفت و نیز از همین دوره دل درد و دندان درد توأماً تا حدود هیجده سالگی مستمراً در من حضور داشت و من به سفارش مادر بزرگم مثل نقل و نبات از نوعی گِل سفید استفاده می کردم و مرتباً در جیب من از این نوع گِل سفت شده وجود داشت و قطعه ای از آن در دهانم بود و می خوردم که مثلاً دردم تسکین یابد . و در تمام این دوران شهوت جنسی در من غوغا می کرد و فقط این دردها بود که مرا رام می ساخت . در تمام این دوران با دیدن هر زنی عاشق می شدم و عاشقی سینه چاک که همهٔ اطرافیانم را متوجّه می ساخت و متحیّر می نمود . و جالب اینکه خانوادهٔ ما بواسطهٔ فقر به لحاظ تغذیه بسیار ضعیف بود و غذای اساسی ما را نان و قره قوروت تشکیل می داد که غذائی ضعف آور بود و فقط بر اشتها می افزود زیرا مثل یک سوپ شدیداً ترش بود . شاید سالی حدّاکثر ده بار گوشت نمی خوردیم آنهم هر باری بسیار اندک . کره و شیرینیجات در زندگی ما بندرت وجود داشت مگر برای میهمانان که ما هم اندکی برخوردار می شدیم . و در چنین شرایطی از تغذیه بود که من در پنج سالگی بالغ شدم . و این در حالی بود که تا حدود هیجده سالگی من از فرط ضعف جسمانی و کم خونی مستمراً دچار سرگیجه بودم و بارها در خیابان بیهوش می شدم و مردم مرا به خانه می بردند . و با اینحال من بلاوقفه عاشق زنان بودم و گوئی این عشق خود بخشی از غذای من بود . میوه نیز در زندگی ما بسیار اندک بود . سالی دو سه بار چند تا میوهٔ محلّی را می چشیدیم که اساساً انگور و انار و انجیر و توت بود و همین . ولی همین میوه ها برای من بسیار بیشتر از غذا بود و گویا که روح مرا پرواز می داد . روزی که مادرم نان می پخت من کاملاً از بوی نان سیاه مست بودم و در آسمان پرواز می کردم . روزی که مادرم آبگوشت بر اجاق داشت از بوی آن دچار مکاشفات روحانی می شدم . خلاصه اینکه هر خوراکی برای من یک واقعهٔ روحی و آسمانی تلقی می شد . و خواب در زیر کرسی و یا پشت بام زیر آسمان در حکم یک معراج بود . در یکی از همین معراجها بود که در پنج سالگی خداوند را در خواب دیدم که به من شرابی تلخ داد و از تلخی آن از خواب پریدم . و اینها چکیده ای از بیوگرافی دوران کودکی و نوجوانی من بود که کلّ روح مرا پرورش داد و بذرهای حقیقت را در من افشاند و تا به امروزه من از همان دوران تغذیه می

کنم ، از دورانی که هیچ نمی فهمیدم بلکه هر حقیقتی را در تن و غرایز و خون خود احساس می کردم . این احساسات بتدریج از بیست سالگی به بعد در من مبدّل به معرفت علمی و دینی و اجتماعی و متافیزیکی شد که البتّه روح و معنائی بکلّی متفاوت از علوم رایج داشت .

* بسیاری از اطرافیانم معتقدند که من از ویژگیهای ذاتی و مادرزادی کاملاً متفاوتی برخوردار بوده ام و بنابراین نباید انتظار داشته باشم دیگران اعتقادات مرا درک و باور کنند و بکار گیرند . آنها معتقدند که خاصیّت من نه حرفها و معارف من است بلکه وجود خود بخودی من است و آن این است که همه می بینند که به گونه ای دیگر هم می توان بود و زیست و همین مشاهده موجب می شود که حیات و هستی برای آنان آسانتر شود و نه اینکه تغییر یابند . آنها معتقدند که بزرگترین خطای من که علّت اصلی همهٔ رنجهای من است توقع از دیگران در جهت پذیرش آرای من و بکارگیری آن در زندگیست ، یعنی اینکه دیگران را هم مثل خودم سازم . این نظر موافقان من است و امّا نظر مخالفانم این است که من بایستی بکلّی نابود شوم زیرا موجودیّتم مخلّ حیات و هستی بشر است و حرفهایم بوی مرگ و نیستی می دهد و راهی جز خود - کشی باقی نمی گذارد . این هر دو نظر کمابیش دارای حقّی در واقعیّت بشر است و به تجربه هم مسلّم آمده است ولی سئوال من اینست که آیا وجود من فقط برای آن است که به دیگران بیشتر خوش بگذرد و همین ؟ فقط برای این است که دیگران کمتر عذاب بکشند و بیشتر بازی و تبهکاری نمایند و به فریب های شدیدتری مشغول باشند و هیچ احساس مسئولیتی هم نداشته باشند ؟ آیا وجود من فقط بدرد تقویت و بقای تبهکاری و عیّاشی های بشر می خورد و بس ؟ آیا من رنج کشیده وازهمهٔ آرزوهای حیات دنیوی گذشته ام و از همهٔ امکانات مادّی ِ خود چشم پوشیده ام و کلّ آسایش خود را فدا کرده ام تا دیگران بیشتر خوش باشند ؟ خوشی برای خوشی ؟ البتّه من بخیل نبوده ام و در درجهٔ اوّل مشتاق سلامت و سعادت مردم بوده ام و برای این امر بخش عمده ای از امکانات حیاتی خود را فدا ساخته ام ولی به نیّت بیداری و رشد و تعالی روحانی آنان . ولی این نیّت من هرگز تاکنون لباس عمل نپوشیده است حتّی در یک موردی که بتوانم به یقین آنرا ببینم و تصدیق کنم . ولی هرچه پیشتر می روم شدیدتر این واقعیّت تلخ را باور می کنم که هیچکس برای هدایت روحانی به دنیا نیامده است و گوئی خداوند همه را فقط برای عیش دنیوی آفریده است که حماقت راز اجتناب ناپذیر آن می باشد . و این سئوال که آیا «حماقت» دارای چه راز برتری از هدایت است که من هنوز درک نکرده ام ؟ آیا عیش محض مردمان که سراسر غرق در انواع دردها و عذابهاست چه رازی در نهان دارد که من نمی توانم به حقّش راضی باشم ؟ در این مقام حتّی کسانی چون مسیح و علی هم نمی توانند با من همدردی کنند چرا که لااقل چند نفری بواسطهٔ آنان در راه هدایت روحانی قرار گرفتند . شاید همین چند نفر هم واقعاً از نظر آنان به انحراف رفته بودند و منظور نظر آن بزرگان را تأمین نمی کردند . بهرحال آنها در مرحلهٔ نهائی بازهم تنها و بیکس ماندند و همتائی نداشتند . شاید هم آرمان یافتن یک همتا یک آرمان ذاتاً ناحق و خطا باشد و ناشی از اشدّ خود خواهی من باشد که خودم را در این جهان تکثیر نموده باشم . شاید دیگران را مثل خود خواستن اصلاً دیگران را نخواستن باشد . و شاید دیگران را کاملاً ضدّ خود خواستن همان خواستن برحق و خدائی باشد .

* تنهائی ، تنها سهم منحصر بفرد من از این جهان بوده است . هرچیزی را به تنهائی تجربه کرده ام و تنهائی هرچیزی را تجربه کرده ام یعنی خود ِ هر چیزی را . و نیز خود ِ خودم را تجربه کرده ام . لذّت و عیش خارق العاده ای که از هر چیزی در این جهان برده ام حاصل همین واقعه بوده است . من بدون آنکه در جستجوی لذت باشم اشدّ لذایذ را از هر چیزی برده ام . و این بدان معناست که رابطهٔ من با جهان مستقیم و بی واسطه بوده است درحالیکه دیگران با کلّ جهان فقط در روابط با یکدیگر است که مرتبط می شوند و برخوردار می گردند و بلکه روابط انسانی مردمان با همدیگر نیز بواسطهٔ اشیای دیگر است یعنی هر چیزی در نزد هر بشری فقط یک واسطه و ابزار است از جمله هر بشری . ولی برای من هر فرد و چیزی یک هدف بوده است و نه ابزار . زیرا هیچکس خودش نیست که بخواهد با خود ِ هر چیزی مربوط شود . چون هیچکس تنها نیست قادر نیست که با تنهائی ِ هر چیزی رابطه برقرار کند و اصولاً رابطه ای با هیچ چیزی برقرار نمی کند و بلکه از رابطه ای که من با چیزها برقرار می کنم استفاده می برد . پس من تولید کنندهٔ «رابطه» هستم و مابقی مصرف کنندهٔ آن .

* من با انگور رابطه برقرار می کنم و دیگران از رابطهٔ من و انگور استفاده می کنند . دیگران فقط «رابطه» هستند ولی من خودم هستم . دیگران انگوری هستند ولی من خود ِ انگورم . دیگران سعی می کنند تا «خود» باشند ولی من «خود» هستم . پس دیگران سعی می کنند تا مثل من باشند و هر کسی مثلی از من است ولی من «خود» هستم .

* من هنگامی از چیزی سیر می شوم و از آن دست می کشم که به تمامیّت آن چیز رسیده باشم . ولی دیگران هنگامی از چیزی دست می کشند و بیزار می گردند که از دست یابی به آن کاملاً مأیوس شده

باشند. مردمان در غایت قحطی و عطش نسبت به چیزی از آن ساقط می شوند و من در غایت برخورداری از آن چیز .

* به بیانی واضح تر باید گفت که هیچکس هوش و حواس و غرایز و قوای حیاتی اش از خود او نیست و در او جای ندارد و از او فرمان نمی برد و در او تغذیه نمی شود الاّ من . لذا هیچکس خاطره ای از حواسّ خود ندارد یعنی اصلاً خاطره ای از خودش ندارد بلکه فقط از روابطش خاطره دارد . همهٔ خاطرات مردم همانا خاطرهٔ «رابطه» است نه خاطرهٔ خودشان و نه خاطرهٔ وجود دیگران . نه کسی خودش را بیاد می آورد و نه دیگران را . این است آن معنای حقیقی نسیان خلایق که عین جنون و بیهوشی آنان است . فرق من با دیگران همین است که من وجود دارم و دیگران وجود ندارند . و این فرق بین بود و نبود است .

* اینکه من «بود» هستم و دیگران «نبود» ند به لحاظ جنبهٔ حیات و هستی غریزی است ولی به لحاظی این وضعیّت کاملاً برعکس می باشد زیرا من در این جهان ، «نبود» را انتخاب کرده ام و بدین لحاظ خود را همسان همه نموده ام و بلکه خود را هزاران بار از دیگران پست تر و نیست تر ساخته ام و به لحاظی تمام تلاش من در زندگی همانا خود - براندازی بوده است حال آنکه کلّ تلاش دیگران خود - نمائی است در قبال خود - فنائیِ من . هرچه که فنای من بیشتر تحقق می یابد دیگران هم نمای شدیدتری می یابند .

* بتدریج آموختم بهر چه شدیدتر مشتاق می شوم و از هرچه شدیدتر لذت می برم به همان شدت از آن جدا می شوم . و بدین طریق به شوق ها و ذوق ها و لذایذ عالی تر می رسم و باز آنرا ترک می گویم . این جریان بطور کاملاً طبیعی در من رخ می دهد که البتّه در وضعیّت بیرونی ام همواره انقلاباتی برپا می سازد و مرا بعنوان کسی که مطلقاً قابل اعتماد نیستم به همه معرّفی می سازد . و این همان جریان تنها شدن من است . و بقول یکی از دوستان هر کسی در دیدن من از فرط هراسی حیرت آور به خدا پناه می برد و اصلاً باور می کند که خدائی وجود دارد .

* درست در آن لحظات و اوضاعی که می توانستم جاودانه شوم و برای همیشه هویّتی منحصر بفرد و خارق العاده را برای خود به ثبت برسانم بدست خودم سرنگون می شدم و در عین حال که از این سرنگونی شدیداً دردم می آمد قلباً مشتاقش بودم . به لحاظی باید بگویم که بعنوان یک ایدئولوژی من بانی و حامی و عامل «اصالت شکست» بدست خودم هستم . و این مسئله در چشم دیگران چه بسا عین جنون می آید و البتّه جنونی استثنائی که بسیار هم پر جاذبه و افسانه ای و قهرمانانه است و مردم در عین هراس از آن شدیداً به آن مشتاق می شوند و در قبالش احساس حقارت و پوچی می کنند .

* برای اینگونه زیستن بقول نیچه همچون مار بایستی بسیار خاک خورد تا پوست انداخت . و من حدود هیجده سال مشغول خاک خوردن بودم و گِل سفید خوراک روزانهٔ من تحت عنوان دوا بود . و بعد مستمراً با به خاک انداختن خود پوست می انداختم . درست به همین دلیل حتّی نزدیکترین کسانم مطلقاً نمی دانند که فردا چه و چگونه آدمی خواهم بود . بدین لحاظ من بی فرداترین انسانها هستم و کلّ علم احتمالات دربارهٔ من باطل است زیرا من خود محلّ وقوع هر احتمالی هستم . من یک احتمال ابدی هستم و هر امری در من ممکن است .

* اینکه من در دوران کودکی و نوجوانی ام هرگز بازی نمی کردم بدان معنا نبود که آدمی افسرده بودم بلکه بازی خاصّ خودم را در نزد خودم و در دل خودم داشتم و بوضوح می دیدم که کسی در درون من با من بازی می کند و می دانستم و یقین داشتم که او خدا بود . و این بازی عبارت بود از تغییر و تبدیلی حیرت آور در طبیعت که بواسطهٔ نگاهم انجام می گرفت . من با چشمانم بازی می کردم و نه با دستانم . و می دیدم که امکان این بازی عظیم و جادوئی را خداوند است که در درونم برایم مهیّا می سازد و در واقع او بود که چنان صحنه هائی را برایم فراهم می نمود و در واقع با نگاهم بازی می کرد . این تغییر و تبدیل عین واقعیّت طبیعت بود و نه چیزی از جنس جلوه های ویژهٔ سینمائی . در واقع من معجزهٔ طبیعت و گیاهان و جانوران و آسمان و ابرها را می دیدم و این یک بازی بس جدّی بود و گوئی که خداوند با چشم من در مقابل چشمانم جهان را دمادم خلق می نمود و من هم خلق می شدم زیرا هر آن دچار حالات و صور و افکاری عجیب و جدید در خودم بودم و افتخار می کردم و روحم اشباع می شد . من با نگاهم قادر بودم هر چیزی در طبیعت را دگر سازم و تبدیل به چیزی دگر سازم و این امری فوق ارادی بود و در عین حال با ارادهٔ من تحقق می گرفت . مثلاً درختی را بناگاه یک انسان می دیدم و به ناگاه آسمان را می شکافتم و از آنجا ملائک فرود می آمدند و مرا در بر می گرفتند . مثلاً صخره ای را یک پرنده می یافتم که بال می گشود و بسویم می آمد . مثلاً بر چشمه ساری انواع غذاهای لذیذ و نایاب می یافتم و با چشمم می خوردم . حتّی با هوائی که وارد ریه ام می شد بطرز عجیبی بازی می کردم ، آن هوا را لحظاتی متوقف می نمودم و دچار

حال و هوا و مشاهداتی عجیب می شدم و سپس هوا را بیرون می دادم و باز روحیه ام عوض می شد و کلّ طبیعت را به رنگ و وضعی دیگر می دیدم و ... . بارها اتّفاق می افتاد که با حیوانات و گیاهانی مدّتها صحبت می کردم و جواب می شنیدم و این جواب را در دلم درک می کردم . این مسئله حتّی به عالم انسانها هم سرایت می کرد . مثلاً یکبار یکی از بچّه های فامیل ما آمد و گریه کنان گفت که برادر بزرگش که به جرم قتل عمد در زندان بود به تازگی محکوم به اعدام شده است و حکمش در روزنامه هم چاپ شده است . من به او گفتم که من کاری می کنم که این مسئله حل شود و بزودی آزاد گردد . در همان حال اراده کردم که چنین شود و چند روز بعد چنین شد . این بچّه حرف مرا به والدین خود گفته بود که همه مرا مسخره کرده بودند ولی بناگاه با وقوع این سخن من همه مات و مبهوت شدند و البتّه قضیه را اتّفاقی دانستند ولی من می دانستم که من بواسطهٔ یک بازی کاملاً جدّی موفّق به اینکار شده بودم و برایم بسیار آسان بود . من می دانستم که هر کاری ممکن و آسان است و به همین دلیل همهٔ تلاشهای جدّی بزرگسالان را مسخره و بیهوده می دانستم و اصولاً هرچه می نگریستم جز عدّه ای احمق و دیوانه و بدبخت نمی دیدم . بهمین دلیل من هرگز دارای آرزوی جدّی ای در این دنیا نشدم . می دیدم که همه مشغول بازی هستند ولی تظاهر به جدّی بودن می کنند و در این نمایش چه زجرها می کشند .

* هرگز یادم نمی آید که در دوران کودکی و نوجوانی ام با دیدن خوراک یا میوه ای آنرا هوس کنم . من عموماً همیشه سیر بودم در عین ضعفی که مرا گاه بیهوش می ساخت . ولی خیلی دلم می خواست که پول و غذای زیادی داشتم تا به آنهائی که آنقدر محتاجش هستند بدهم . به همین دلیل در دوران حدود پنج سالگی دوسه بار دزدی کردم تا به بچّه های دیگر بدهم تا بخورند . یکبار دزدیدن یک ۲ ریالی از زیر فرش خانمان بود که یک هندوانه خریدم و به بچّه های همسایه دادم تا بخورند . یکبار هم از باغ همسایه گلابی دزدیدم تا به بچّه های کوچه بدهم و چند مورد مشابه دیگر .

* یادم می آید حتّی آن دل دردها و ضعف ها و غش ها نیز برایم لذت و نشئگی حیرت آوری داشت و آنرا دوست داشتم و لذا بسیار بندرت از دردهایم در نزد مادرم ناله می کردم و بندرت کسی می دانست که من دل درد دارم حتّی مادرم .

* در واقع از بیست سالگی به بعد من اساساً مشاهدات گذشته ام را به عقل و معرفت در آوردم که اساس جهان بینی من شد و مابقی حوادث و مشاهدات زندگیم فقط اسناد و مدارکِ تأئید کنندهٔ یافته های دوران نوجوانی و کودکی ام گشتند .

* هر انسانی بدست طبیعت زادگاه و محلّ زیست خود بتدریج به ارادهٔ خداوند خلق می شود و این همان خلقت تشریعی و تدریجی انسان در رَحِمِ طبیعت است و لذا به یاد آوردن (ذکر) حالات و حوادث مخصوصاً دوران کودکی و نوجوانی تا سنّ بلوغ به مثابهٔ شاهد گردیدن بر جریان خلق شدن خویشتن است و این یک امر دینی بر مؤمنان است که در قرآن مکرراً خطاب به مؤمنان آمده است تا آنجا که کلّ تاریخ بشری از ازل در وجود هر فردی قابل به یاد آوردن است . این به یاد آوردن همان خلقت جدید و هستی یابی انسانی است که اساس معرفت نفس است . دیدن این واقعیّت که چگونه آب و هوا و خاک و غذا و آسمان و اشیای محیط دست اندر کار خلقت ظاهری و باطنی هر فردی است و تن و روان و خصائل هر فردی را می سازند و البتّه انسانهای محیط زیست مهمترین نقش را ایفا می کنند به عنوان بخشی از طبیعتِ محیط زیست و نه بعنوان موجوداتی صاحب اعتقاد و فرهنگ و ایده آلهای مصنوعی ، همانطور که یک درخت در حیاط منزل در ساختار روان و سرنوشت هر کودکی نقشی بس تعیین کننده ایفا می کند و یا گربهٔ روی دیوار و پرندگان و در و دیوار و ابر و باد و باران و رعد و برق و خوراکیها و اصوات و رنگهای محیط . نقش اینها در خلقت مادّی و روانی هر فردی نقشی اساساً وحی گونه و متافیزیکی و بس غیر قابل توصیف و فوق فرمولهای دانش بشری است و مطلقاً معنائی جدول ضربی ندارد . در اینجا آنچه که وطن و زادگاه و سرزمین مادری نامیده می شود و یک معنای ذاتی و خدائی و کاملاً متافیزیکی می یابد که امری نه تنها ازلی بلکه ابدی نیز هست . حقّ آب و گل و هوا و حقّ خاندان و نژاد نیز از همین دیدگاه معنائی دگر دارد که از طیف وطن پرستی و نژاد پرستی بس مفرط و جنون آمیز تا جهان وطنی و هستی وطنیِ کیهانی را می تواند در بر گیرد و در بر هم می گیرد .

* وطن و آب و گِل و هوای هستیِ من به همان شدّت که در سنگسر و دازگاره حضور دارد در ماه و خورشید تا انتهای آسمانها را نیز شامل می شود و همهٔ موجودات غیبی را هم به اجزاء و ارکان تن و روان من ملحق می کند و از حیات و هستی من می سازد و کلّ جهان هستی و جهانیان را «خویش» می یابم . یک گربه را تا درختی را تا ستارگان و پرندگان را تا نسیم و جریان آبها را و تا خنده و گریهٔ همهٔ

انسانها را جملگی جلوه هائی از جان و روان خود می یابم ، خود را در آنها و آنها را در خود احساس می کنم و بدین ترتیب هیچ غیر و غریبه ای نمی بینم .

* بوی خاک و صدای آب و رعشهٔ باد و طعم و عطر میوه ها و گل ها و نور ستارگان جملگی من هستم و از من است که برمی خیزد و بمن باز می گردد . این ها اندیشه ها نیستند بلکه غرایز و حواس و شامّهٔ من هستند و احساس من هستند . من معنای خود را نه در فلسفهٔ افلاطون و سهروردی بلکه در بوی خاک و صدای آب می یابم . من هستی ام را در ارتعاش هوا در سینه ام می یابم و در طپش قلبها و در نگاه سگی که مرا می نگرد و دستی که مرا لمس می کند . اینها همه منم . من جز خودم را در این جهان درنیافته ام . منم که از آسمان بهنگام یأس می بارم و در خاک فرو می روم . خاک من همه جا منتشر است و صدای من در نوای باد همواره در ذرّات تنم به گوشم می رسد . حضور من همه جائی شده است . هرچه که یادم می آید بوده ام و هر کجا را که می بینم جائی از من بوده است و با هر کسی که آشنا می شوم با خودی از یاد رفته بار دگر آشنا می شوم و می شوم . کلّ جهان هستی تماماً یاد من است و جمال من است و جنبش من است و بود و نبود من است و قدّ و بالای من است با همهٔ اینحال خود را همواره در ورای جهان می یابم و نیز در اندرون نهان هر چیزی . به همین دلیل هر کسی بمیزانی که طبیعی می شود و قدر و حقّ زادگاه خود را درک می کند بمن نزدیک می شود و با من دوست می گردد . هرکسی بمیزانی که آب و خاک و علف و ماه و آسمان را دوست دارد مرا دوست می دارد . و هر که بمیزانی که جهانی و همه جائی است با من همسفر است یعنی کسی که هیچ جائی است می توان با من به فراسوی جهان بیاید .

* من همواره از همان آغاز کودکی ام یک یاغی کامل بوده ام که بر علیه جهان هستی عاصی بودم ولی چیزی در اعماق دلم مرا به زنجیر می کشیده است و مرا مبدّل به آرامترین و تسلیمترین و راضی ترین موجودی ساخته است که شناخته ام . این تضاد بنیادی در ذات هستی من مرا از هر لحاظ مبدّل به دیالکتیکی ترین موجود ساخته که حسّی ترین معنایش این است که بهر چیزی بهمان شدّت که مشتاق می شوم بر علیه آن می شورم و همواره عاشقِ ضدّ خویشتنم . و این یعنی مظهر بودِ نبودم .

* این بیت از مولوی تعیّن کامل زندگی من بوده است که هزاران بار تکرار شده و هر بار به نوعی دگر بوده است که : هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگاری وصل خویش
من غایت این اصل ازلی را در آب و خاک و هوا می یابم که در دل بی تاب انسانها بجوش می آید و مرا برعلیه تمامیّت خودم برمی آشوبد . و چون هربار که خود را برمی اندازم زان پس یکبار دگر هر صدائی صدای خداست و هر بوئی بوی خداست و هر رنگی رنگ خداست و هر مزّه ای مزهٔ خداست و هر احساسی احساس خداست و هر حالی حال خداست و جز حضور خدا چیزی را حاضر نمی یابم .

* آنگاه که خدا زیر چشم خودم و با نگاه خودم با من بازی می کرد و در واقع مرا خلق می نمود و جانم را تر و خشک می کرد و مرتباً دستش را در رگهایم و بر تنم می یافتم او را چون پدر و مادرم می یافتم ، چون پدر نداشتم و مادرم غرق در حال و کار خود بود تا لقمه ای حلال برایمان فراهم سازد ، من تماماً احساس خدائی داشتم ولی این احساس از حدود هیجده سالگی از تنم بالا رفت و در مغزم متمرکز شد و مبدّل به آرمانهائی محال گردید و پوچم ساخت . و اینک باز دوباره پائین می آیم تا در پاهایم و زیر پاهایم خود را و خدا را دریابم . خدا و خود را آنگونه که هست و نه آنگونه که باید باشد . و بار دگر مرز بین خود و خدا در من از میان می رود ، مثل از بین رفتن مرز بین مرگ و زندگی و بود و نبود و باید و نباید و عشق و نفرت .

* و اینک بار دیگر می بینم که آنان که بیشتر از من فراری هستند و نفرت دارند شدیدتر مرا دوست می دارند . و کلاً آنچه که از من دورتر است نزدیکتر است . تا آنجا که فرق بین دوری و نزدیکی نیز از میان می رود . فرق بین دوستی و دشمنی . اینک احساس می کنم آن دیالکتیک بنیان برانداز نیز در من در حال برافتادن است . دیگر نه عاصی ام و نه راضی . پوچ هم نیستم . فقط دلم برای او شدیداً تنگ است و جز دیدار با او احساس دیگری ندارم . هرچه که او را شدیدتر می یابم بیشتر دلم تنگ می شود . خوبیِ او بیش از حدّ تحمّل من است . حضورش مرا به وضعی می اندازد که در هیچ توصیف و واژه ای نمی گنجد و خموشی تنها راه رویاروئی با این واقعه است . باید تمرین کنم که کودکی آرام و بیصدا باشم . هرگز دلم تا این حد برای کودکی ام تنگ نبوده است . او کودک نبود بلکه خدا بود .

* کودکیِ خدا ، بلوغ خدا ، پیری خدا ، مرگِ خدا . درختیِ خدا ، آسمانیّتِ خدا ، سنگیّتِ خدا ، حیوانیّتِ خدا ، خاکیّت خدا ، انسانیّتِ خدا . جهل خدا ، علم خدا ، تقوای خدا ، حرص خدا ، غضب خدا ، رضای خدا ،

عصیان خدا و ... و خدائیّت خدا ، خدای من اینگونه بوده است و من خدا را اینگونه می شناسم . خدای من همه کاره و همه جائی و هیچ جائی است و هیچکاره . خدای من کامل و جامع هر ممکن و ناممکنی است .

* و امّا «انسانیّت خدا» همان دوگانگی اوست و عشق بازی اش با خودش . و خدا این عشق بازی را در همهٔ افراد بشری کمابیش دارد ولی در من کلّ زندگی و همهٔ ابعادش را شامل شد و لحظه ای مرا رها نکرد و از بدو تولّدم آغاز شد . در دیگران فقط دورهٔ بسیار کوتاهی از ایّام جوانی را شامل می شود . من از دوران کودکی ام دو تا بودم یعنی شاهد بر خویشتن بودم و لحظه ای هم نتوانستم در خود غرق باشم و نباشم . من از همان کودکی ام انسان بودم . من هرگز گیاه ، میمون و جن نبوده ام . من حتّی در عالم خواب هم کاملاً دو تا هستم . من همواره در آن ِ واحد هم فاعل بوده ام و هم مفعول ، هم شاهد بوده ام و هم مشهود . هم خالق بوده ام وهم مخلوق ، هم حاکم بوده ام و هم محکوم . هم عاشق بوده ام و هم معشوق . هم عارف بوده ام و هم معروف . به همین دلیل همهٔ حوادث و حالات و روحیّات دوران کودکی را نیز به یاد دارم . و همواره به خداوند ایمان و یقین داشتم زیرا در من حاضر بود .

* خدای من شدیداً انسانی است یعنی شدیداً حسّی و غریزی و خونی و مادّی و طبیعی است زیرا در همهٔ لحظات زندگیم حضور داشته است . خدای من در عرصهٔ ذهنیّت و ایده ها و الهیّات کمرنگترین خدای من است و این دوره و عرصهٔ در واقع بی خدائی من است که مصادف است با شدیدترین ناکامی من در عشق و قهر من از دلم . که اوج این عرصه مصادف شد با دورهٔ ذکر قلبی ام در دازگاره به سالهای ۷۳- ۷۲ که شبانه روز تحت الشّعاع انوار ذکر قلبی قرار گرفتم و کلّ قرآن بر دلم فرود آمد و موفق به درک و تصدیق قلبی - عقلی نبوّت ها شدم و وحی الهی را یافتم و معرفت نفس در من به کمال رسید و زان پس همهٔ آثار قلمی من بطور یقین باری شروع به بارش نمود و فرقان و حکمت را یافتم و از لطف خداوند دارای کراماتی عظیم شدم و بهمراه این وقایع کلّ زندگی گذشته ام بر پالایش و اخلاص عظیمی وارد شد و به لحاظی از کلّ گذشته پاک شدم و همهٔ آن حدّاقل داشته هایم نیز بر باد رفت و بی خانمان و بی خاندان و تنهای کامل گردیدم و از اسارت تاریخ رهیدم . این رهائی منجر به مکاشفهٔ کلّ جامعه و تاریخ و بشریّت شد و خود را عین تمامیّت تاریخ یافتم که از تن من عبور کرده و اینک مرا به کنار نهاده بود . و اینک خود را بر کرانهٔ هستی می یابم .

* شکست من در هر امری منجر به کمال تصدیق من دربارهٔ آن امر شده است درحالیکه در عموم انسانها درست عکس این واقعه رخ می دهد . زیرا خود ِ من نیز طالب شکست خود بودم تا حقّ هر امری در من ضایع و گم نشود . «علم ِ شکست» برای من عین «علم حقّ» بوده است .

* تجربه های متافیزیکی ِ من هرگز موجب نبود که از تجربیات علمی - سیاسی عامّهٔ مردم بیگانه باشم و بلکه در مدّت کوتاهی به کُنه و حقّ هر علمی دست یافتم و رهایش ساختم از جمله هنرها و فلسفه ها و ایدئولوژیها . من امور ظاهری را هر یک در دوره هائی بس کوتاه و فشرده و شدید تجربه کردم . و نهایتاً جدائی ِ فوق ارادی من از مردم مرا به حقّ مردم رسانید و نه نفی مردم . همانطور که به حقّ تاریخ ، حقّ علوم و فنون و هنرها ، حقّ انقلابات و فلسفه ها و حتّی حقّ خرافات و جنایات . من همهٔ امور را شدیداً در مدّت اندکی در تن و روان و حواسّ و زندگیم آزمودم و خود را موش آزمایشگاهی ِ هر نظریّه و آرمانی نمودم و نه دیگران را . و بدین ترتیب هر ایده ای در من مبدّل به احساس و گروه خونی شد و من بر جای همهٔ مردمان جهان از قدیم تا به امروز امکان زیستن یافتم و لذا هیچ چیز خلاف حقّی نیافتم و نه هیچکس ناحقّی و نه هیچ باور ناحقّی . و اصولاً درست در زمانی که از جهان جدا شدم به گمان دروغ بودنش ، دیدم که جز راستی وجود ندارد . و بتدریج آموختم که عالیترین حقایق و لطیف ترین معانی و ماندگارترین گوهره ها را در پست ترین و ملعون ترین جایگاهها بیابم یعنی حقّ هر چیزی را در ضدّش جستجو کنم و بود را در نبود . و اینگونه بود که دوست شدم و از دشمنی رهیدم .

* در سالهای ۷۳- ۷۲ که در دازگاره دچار طوفان روح شدم و در گرداب حقیقت افتادم و شبانه روز نفس خدا را در نفس خود دم و بازدم می نمودم و در هر دم و بازدمی براستی می مردم و زنده می شدم و تمام تنم یکپارچه روح شده بود و همهٔ ذرّات و اشیاء محیطم مبدّل به چشم گشته بود و با تکان دستهایم ستارگان جابجا می شدند و کوهها به آسمان پرتاب می شدند و خورشید دچار کسوف می شد و ملائک و اجنّه و ارواح پیامبران و قدّیسین تاریخ گرداگردم جمع شده بودند و من در یک سیاه مستی فوق توصیفی گرفتار آمده بودم و تنم چون پر کاهی بر اقیانوس طوفان زده ای شناور بود خداوند را عین مادّهٔ جهان دیدم و قداست انکار شدهٔ غرایز و حواس را برای نخستین بار به چشم دیدم و دیدم که طبیعت همان حضور خداست و من چشم و گوش و هوش ِ این حضورم .

* من هنوز به یقین نمی توانم گفت که کسانی چون محمّد و علی و مسیح و موسی و ابراهیم دچار چه حالاتی بودند ولی هر آنچه را که آنها به لحاظ عقلی و نقلی به آن رسیده بودند من هم به یقین رسیدم بی آنکه به لحاظ ذهنی خبر چندانی از آنان داشته باشم . این اخبار بعداً بطرز حیرت آوری از طریق برخی کتب در دستم قرار می گرفت و می دیدم که آنان هم کمابیش دچار وضع و حال من شده بودند . زیرا بسیاری از آیات و وقایعی که در قرآن و تورات آمده که مفسّران آنرا مربوط به حوادث قیامت می دانند من به چشم دیدم و بر من واقع شد در بیداری و نه در خواب و خلسه . از جمله دو نیمه شدن ماه و مس گداخته شدن خورشید و به آسمان رفتن کوهها و لرزش مدام زمین و فرود آمدن ماه و دهها نشان دیگر .

* با همهٔ اینحال من نه در دلم و نه ذهنم و نه بر زبانم هرگز نمی توانم خود را یک پیامبر یا قدّیس یا امام و امثالهم بدانم لااقل از آن نوع و ماهیّتی که در باورهای دینی مذاهب گوناگون وجود دارد . ولی همهٔ پیامبران را نزدیکترین یاران و همدلان و هم سرنوشت های خود در جهان هستی می یابم .

* بهرحال من به یقین عینی رسیدم که متافیزیک در تمامیّتش عین فیزیک است و روح همان تن است و آخرت در دنیا نقد است . و خلاصه اینکه نهان و آشکار در نزدم یکسان شد و ماوراء و مادون نیز .

* همهٔ معلّمین خود - آموختهٔ تاریخ مرا در خواب و بیداری تعلیم داده اند و با برخی در بیداری دیدار نمودم از جمله خضر و سقراط و شمس و علی (ع) . این تعلیم هرگز کلامی نبود بلکه تماماً جسمانی ، احساسی و خونی و غریزی و طبیعی بود . آنان مرا در عمل هدایت می کردند و هوش و حواسم را تغذیه می کردند و اینان جبرائیل های من بودند . فی المثل صبح سحر سال ۷۳ در دازگاره بود که تازه دراز کشیده بودم و در حال چرت بودم که بناگاه حضوری عظیم مرا از خواب بیدار کرد و در رختخواب نشستم و علی (ع) را دیدم که بالای سرم ایستاده و قرص نانی در بغل دارد آن نان را به من داد و رفت . از آن روز تا چند ماه بکلّی از هر اشتهای غذائی کاملاً ساقط شدم و کاملاً سیر بودم و در یک سیاه مستی غیر قابل توصیفی غرق گشتم و بکلّی بر جهان دیگری وارد شدم که عین همین جهان بود ولی با جان و حس و کیفیّتی که فقط قابل مقایسه با بهشت در وصف قرآنی بود . در این دوره همهٔ اطرافیانم از من می گریختند و کسی نمی توانست لحظه ای با من بنشیند . فقط بارها از بچّه ها می شنیدم که می گفتند مرتباً صورتم دگرگون می شود و هر لحظه و روزی بصورتی دیگر می شوم . من هم با تمام وجود احساس می کردم که مبدّل به انسانی دیگر شده ام و هر آن دگرگون می شوم و ذاتم متحوّل می گردد .

* یک روز پائیزی در دازگاره بعد از ظهر زیر درخت بید جلوی اتاق نشسته بودم و هیچکس در آن فصل سال در آن منطقه نبود زیرا منطقه ای ییلاقی است . بناگاه دیدم کسی از دور می آید تا بالاخره بسوی من آمد و لحظاتی بدون هیچ کلامی در مقابلم ایستاد و رفت و من به یقین می دانستم که سقراط حکیم است . زان روز به بعد هزاران سئوال و معمّای فلسفی بطرز معجزه آسائی در ذهنم پاسخ می یافت و حل می شد . در این دیدار همهٔ مسائل ذهنی من دربارهٔ ماهیّت زندگی و ماهیّت زمان و ماهیّت اندیشهٔ بشر پاسخ یافت . ناگفته نماند که در آن حال من غرق در اندیشه در باب همین مسائل بودم که سقراط آمد و گوئی شاه کلیدی بمن داد که هر راز و حکمتی را درک کنم .

* بخاطر حالاتی که داشته ام همه بمن مظنون بودند و هراسناک . این مسئله شامل حال نزدیکترین کسانم نیز می شده است . حتّی مادرم بواسطهٔ تحریکات اطرافیانش مدّتها می پنداشت که من هروئینی شده ام و مرتباً زاغ سیاه مرا چوب می زد تا مچم را بگیرد . و البتّه من به همهٔ آنها حقّ می دادم و از کسی ناراحت نمی شدم زیرا خودم هم می دیدم که آدمی عادی نیستم . واقعیّت این است که من به طور مادرزادی مست بوده ام و مستی هایم نیز در هر دوره ای متفاوت بوده است . این مستی کمترین شباهتی به مستیِ الکل و افیون و ال.اس.دی ندارد . منشأ این مستی ها از قلب من بوده است که هر مستیِ مصنوعی را در وجودم مضحکه نموده است .

* انسان بمیزانی که بخاطر رعایت حق ، عزیزانش را از دست می دهد دلش می شکند و مهربان و لطیف می شود . همانطور که بخاطر عدم رعایت حق نیز عزیزانش را از دست می دهد و دلش چون سنگ خارا می گردد . و من بخاطر رعایت حق همهٔ عزیزانم را در همین دنیا از دست دادم و مبدّل به لطیف ترین انسانها شدم . وگاه از چشم عقل علیّتی تلاش می کنم که کسی را نفرت داشته باشم ولی نمی توانم و می بینم که باز هم دلم وی را دوست می دارد . و اجری بزرگتر از این به لحاظ احساس وجود ندارد که در دل انسان کمترین کدورت و نفرت و بخل و عداوتی نباشد . و سلامت یعنی همین و نیز سعادت . و لذا هر چه که می نگرم خوشبخت تر از خودم کسی را نمی یابم و لذا سراپا خداوند را شکر گزارم .

* خداوند بنی آدم را بخاطر ارتکابِ گناهان ناشی از فشار غرایز حیاتی (مثل گرسنگی و شهوت) بندرت عذاب می کند و اگر هم کند بسیار خفیف است زیرا این غرایز بستر و کارخانهٔ حیات انسان بر روی زمین می باشند و خدا دادی هستند . تهمت آگاهانه و ناحق به دیگران از هزار زنا و دزدی و آدمکشیِ حاصل از خشم آنی بدتر است و عذابش شدیدتر . این واقعیّت در قرآن نیز کاملاً واضح است . فی المثل استفاده از دین و معرفت برای هوس و سلطه و دنیا پرستی هزاران بار گناهش شدیدتر و عذابش بیشتر از زنای با اکراه و یا دزدی از سر فقارت است . من حقّ دین و شریعت را در نظارت دقیق بر غرایز و حواس و احساسات و افکار خویشتن دریافته ام . برای من دین در تنم جاریست و از نان و آب و هوا و خوابم تأمین می شود . تن هر کسی شارح و بیانگر دین اوست . دین هر کسی در خواب و خوراکش با وی سخن می گوید . و من خدا را در دستانم و پاهایم همانقدر احساس و درک می کنم که در دلم و در آسمان و آب و خاک و جانداران و اشیای محیط . هر یک از حواس پنجگانه ام جبرائیل من هستند . و قلم من ، امام من است .

* عشق ورزی و محبّت نمودن البتّه جز کار خداوند نیست و هیچ انسانی قادر به ادای آن نمی باشد . و امّا عالیترین حدّ قدرت قلبی و معرفتی و دینی و روحانی بشر همانا قدرت پذیرش و هضم و جذب محبّت است که کار اولیای خداست و مابقی بشر دیوانه و رنجور عدم توانائی پذیرش محبّت و یا هضم و جذب آن است. کافر یعنی کافرِ محبّت ، دیوانه یعنی دیوانهٔ محبّت ، احمق یعنی احمقِ محبّت ، مریض یعنی مریض محبّت. و نیز پیامبر یعنی پیامبر محبّت و عارف یعنی عارف بر محبّت و مؤمن یعنی مؤمن به محبّت .

* در غذائی که می خوریم و در هوائی که تنفّس می کنیم و در خوابی که می رویم جز با محبّت خداوند سر و کاری نداریم . آبِ محبّت ، خاک محبّت ، هوای محبّت و نان محبّت و دست محبّت و نگاه محبّت و آفتاب محبّت و صدای محبّت وو ... هر چیزی حضوری از محبّت است . آنکه محبّت را می فهمد و قوهٔ دریافت و هضم وجذب آنرا دارد و قدرش را درک می کند به همین میزان با جهان مرتبط است و حیات و هستی دارد و ورای سلامت است و انسان است و خداشناس . من خداوند را اینگونه شناخته ام . در زیر زبانم ، در نوک دماغم ، در لالهٔ گوشم ، بر نوک انگشتانم ، در زیر پاهایم و در مردمک چشمانم . در کلّه ام فقط حدّاکثر همین قدر خدا را شناخته ام که بود و نبود خدا یکی است .

* من حقیقت گناه و عذاب و حساب و عقاب الهی و حق شریعت و احکام و حدود الهی را و حق آیات قرآنی را و درستی و نادرستی احادیث منسوب به پیامبر و ائمه (ع) را در اعضاء و جوارح و حواس و تن و اعصاب و روان خود کشف کرده ام و فطری بودن و دنیوی بودن دین را تماماً باور نموده ام . من دین را در مراحل نهائی اش در کتاب یافته ام و لذا دین من امری آموزشی و تلقینی و اجتماعی - سیاسی - تاریخی نبوده است . دین من محصول خود - شناسی من است . من در بدن خود به اجتهاد کامل رسیده ام .

* آدمی بسیاری از چیزها و کسان را همچون خدا می پرستد و از آن توقعاتی خدائی دارد بدون اینکه بداند و باور کند که واقعاً در هر فرد و چیزی با خدا سرو کار دارد و خداست که در آن چیز وی را مجذوب کرده است . و این غفلت منشأ همهٔ خطاها و گناهان و گمراهیهای بشر است . و بمیزانی که انسان این جاذبه و لذت موجود در چیزها را از خدا و قوّه و حضور او نمی داند با چیزها مسئله دار شده و با آن به بن بست و عذاب می رسد . این مسئله بیش از هر چیزی در رابطهٔ فرد با خودش وجود دارد . بمیزانی که انسان همهٔ افکار و احساسات و حالات و صفات و خصائل و جاذبه و دافعه و سلائق موجود در خویشتن را از خدا می یابد و نشانه ها و نداها و مبادلات و حضور خدا می بیند می تواند با خود به صلح و دوستی و تفاهم برسد و با خود بماند و هرگز احساس بیکسی و تنهائی و هراس و ناامنی نکند . این درک گوهرهٔ ایمان و معرفت و هدایت و سلامت است و هستهٔ مرکزی قوهٔ وجود و احساس وجود است و راز ایمنی انسان از هر وسوسهٔ شیطانی و این احساس و ادراک همواره با من و در من حضور داشته است و راز خود - آموزی من در همهٔ امور بوده و مرا از هر آموزش بیرونی بی نیاز داشته است و از هر فریبی مصون ساخته است. به زبان ساده تر معلّم و ربّ من همواره خودِ خدا بوده است و با قلم من به تعلیم و تربیت من پرداخته است .

* من چگونه می توانستم خوشبخت ترین و شادترین انسانها نباشم در حالیکه در تمام عمرم خدا با من بوده است و مرا از غیر بی نیاز نموده است و هرگز مجبور به خود - فروشی نشده ام و همواره شاه وجود خویشتن بوده ام و زیر بار هیچ ستمی نرفته و فریب هیچکس را نخورده ام . و امّا چگونه می توانستم اندوهگین ترین انسانها نباشم درحالیکه مستمراً خداوند زیر دست و پاهایم شهید شده است و همواره بر او معصیت نموده ام و شهیدش ساخته ام . درحالیکه خوشبخت ترین انسانها بوده ام ظالمترین انسانها نیز

بوده ام زیرا حتّی لحظه ای هم نتوانسته ام حقّ قدر او را شاکر باشم و چه بسا تهمت ها به او زده و روی ترش نموده ام . و کام یافته ترین ناکامانم چرا که جز او نداشته و نبوده ام و لحظه ای هم او را ندیده ام .

* من به همهٔ آرزوهایم و به محالترین آنها در همین دنیا بی هیچ زحمت و ضرر و حسرتی به تمام و کمال رسیده ام به وصال محض هر آرمانی دست یافته ام . چگونه ؟ در ذهنم ! و به غایت لذت و عزّت همهٔ آرزوهایم رسیده بی آنکه هیچ ضرر و خطر و شررش دامنگیرم شده باشد . در عالم خیال ! و بدین ترتیب هرگز لحظه ای از عمر واقعی ام را برای آرزوهایم بهدر نداده ام و جز صرف کسب معرفت ننموده ام .
هیچکس چون من در عمرش صرفه جوئی نکرده و از عمر بهره نبرده است . من تاکنون هزاران بار بیشتر از عمر زیسته ام . هیچکس چون من از قوای مغز و تخیّل خود بهره نبرده است . و بدین طریق من در آن واحد همواره توأماً در دو جهان کاملاً متفاوت زیسته و از تمامیّت امکاناتش به تمام و کمال برخوردار شده ام : جهان ماده و جهان معنا : جهان واقعیّت و جهان آرمان . و عجب که این هر دو جهان همواره برایم یکی بوده است یعنی ماده و معنای یکدیگر بوده است . ظاهر و باطن یکدیگر ، دنیا و آخرت یکدیگر ، مرگ و زندگیِ یکدیگر ، بود و نبود یکدیگر .

* من کمال شادی و غم را تجربه کرده ام . کمال درد و سلامت را . کمال عشق و نفرت را . کمال جاذبه و دافعه را . کمال آنچه که هست و آنچه که باید باشد . کمال معنا و عبث را . بدین طریق می توان مرا خود - خواه ترین انسانها هم دانست که مترادف است با بی عاطفه ترین انسانها . زیرا من به هیچ احدی آزاری نرسانیده ام .

* شک دارم کسی چون من خداوند را و حقیقت و روح و متافیزیک را در تن و اعضاء و حواس و غرایز و طبیعت درک و تجربه کرده باشد . من همواره از خدا بعنوان ایده و آرمان بی نیاز بوده ام زیرا خدایم نقد و محسوس و مادی بوده است .

* حدود بیست و پنج سال است که در آگاه و ناخودآگاهم به معضلهٔ بکارت و باکره گی می اندیشم . این واژه و معنا بقدری در من حضور داشته است که در لابلای دفترها و کتابها و یادداشتهایم چه بسا ناخود آگاه واژهٔ « virgin » نقش بسته است و همچون ذکر اسم اعظم من بوده است . و امروز این معنا دقیقاً در معرفت و احساسم مترادف با قداست ذات پروردگار شده است که در تن و روان یک دختر باکره حضور دارد ، دختری که تن و دل و ذهن او باکره باشد و هنوز هیچ مردی بر آن وارد نشده باشد . و این ورود امروزه برای من دقیقاً به معنای ورود به حریم قدسی ذات خداوند است و نیازش تمام روح مرا بسیج ساخته و بی تاب نموده است و لذا مرا به جستجوی یک دختر ظاهر و باطن باکره به تکاپوئی حیرت آور انداخته است ، به ازدواج با یک باکرهٔ کامل به لحاظ تن و روان و ذهن و اعصاب و غریزه و هوش و حواس . هرچند که یافتن چنین دختری درست به مانند دیدار با جمال پروردگار مطلقاً محال و به همین شدّت باید ممکن آید .

* و اینک باور می کنم که «مریم باکره» فقط به دلیل حاملگی بدون مرد در حین بکارت ملقب به صفت باکره گی به عنوان تنها زن باکره نبوده است بلکه اصل و اساس همانا بکارت دل او بوده است که البتّه بکارت جسمانی را هم ملازم گردیده است و این امری بس کیمیا و کمیاب در تاریخ بشر است . و گوئی که باکرهٔ حقیقی و کامل فقط از آن خداست و هیچ مردی لایق آن نیست الاّ اینکه خلافش ثابت شود . همانطور که باکرهٔ مطلق ، خود خداست و آن مؤمن عارفی که عاشق خدا می شود میل ورود بر بکارت او دارد و لذا خداوند ، عاشق خود را به قتل می رساند همانطور که در حدیث قدسی آمده است .

* چگونه ممکن است انسانی در غایت فقر باشد و بازهم کمترین میلی به غنی و ثروت و بلکه اندک بهبود مادی هم نداشته باشد ؟ چنین انسانی من هستم . من فقیرترین انسان جهانم . همهٔ ذرات وجودم اشباع و سیر است . همهٔ حواسّ من با دیدن و بوئیدن و شنیدن و لمس کردن کاملاً سیر و راضی می شوند و گوئی که کلّ قوهٔ جهان ماده را شبانه روز به مصرف می رسانند و چه بسا به حالت تهوّع نیز درمی آیند . زیرا من بهر چیزی در این جهان عشق می ورزم . عشق من به هرچیزی مرا از عصارهٔ آن چیز غنی و بی نیاز می سازد بدون آنکه به آن چیز دست بزنم . زیرا در هر چیزی حضور خداوند را احساس و دریافت می کنم. غذای وجودم خداست . خدا خودش غذای من است .

* در حالیکه آزارم به هیچکس نرسیده و تمام آرمان و عشق و تلاش و زندگیم برای خدمت به دیگران برای سعادتمندتر زیستن بوده است و از همهٔ قوا و استعدادها و امکانات خارق العادهٔ خود برای دیگران گذشته ام بازهم احساس می کنم که به همهٔ انسانها ستم کرده ام و کلّ بشریّت تحت ستم من است و همه را

من بدبخت کرده ام و خود را مقصّر همهٔ رنجهای بشریّت می یابم درحالیکه برای این احساسم هیچ منطق و دلیلی هم ندارم . گوئی این ستمی نابخشودنی است که نمی توانم برای کسی کاری کنم و او را نجات دهم . خلاصه اینکه از خودم بی گناه تر و گناهکارتر بشری را نمی یابم و این احساس من در قبال مردم است و نه خداوند . من با خداوند کاملاً بی حساب هستم و او نیز با من .

* بسیار از خود می پرسم که اگر خداوند مرا هرگز نیافریده بود چه می شد ؟ این سئوال بظاهر عبث و حتّی مضحک گاه مرا تا سرحدّ حیرتی می برد که در اوج این حیرت می بینم که مگر می شد که خدا وجود نداشته باشد پس هرگز نمی شد که من هم آفریده نمی شدم . خدا مهربانتر از آن بوده است که مرا خلق نکرده باشد . شدیداً احساس می کنم که تا خدا بوده من هم بوده ام و من عین خدا بوده ام و دل خدا بوده ام و ارادهٔ او در آفرینش بوده ام . این احساس آنقدر در من حاضر و شدید است که از هر عقل و علّت و معنائی برتر و قدرتمندتر و مستدلتر است .

* من هرگز یادم نمی آید که حتّی لحظه ای در وجود خدا تردید کرده باشم و یا حتّی اندکی حضور او را در زندگیم ضعیف دیده باشم . براستی که او در من زیسته است و «زنده» فقط نام اوست و صفت اوست و من فقط شاهد زندگی خدا بوده ام نه در خودم بلکه این خودم را هم جز خدا نمی بینم . خدا شاهد بر زندگی خودش بوده است . پس آیا من خدا هستم که حرف می زنم و خودم را معرّفی می کنم ؟ آری براستی چنین است و این خداست که حرف می زند . پس آیا من چیستم ؟ به خدا که من نیستم . و این هم که می گوید «بخدا من نیستم» نیز خود خداست . خدا راست می گوید زیرا هم هست و هم نیست . وقتی که خدا نیست بشر است و وقتی که بشر نیست خداست . همهٔ انسانها نیز چنین حال و احساسی را دارا هستند ولی از آن می گریزند و شهامت به زبان آوردن آن را ندارند زیرا در اینصورت مجبورند که چون من به فقر کامل برسند و هیچ شوند . اینها همه قدرت هیچی و فقر است که در من به بیان می آید . وقتی کسی هیچ هم نباشد چه هراسی دارد . خدا ، خود را هیچ و فقیر ساخته است تا سخن بگوید و معرّفی شود .

* چگونه دختر ظاهر و باطن باکره ای تن و دل به مردی می دهد ؟ البتّه باکره هائی که تن می دهند بسیارند و بالاخره هر دختری بکارت خود را به مردی می دهد ولی کسی که تن را بهمراه دل نیز بدهد بسیار بسیار اندک و بلکه کیمیاست . یعنی تقریباً همهٔ دخترهای باکره مورد تجاوز قرار می گیرند و لذا مابقی عمر را از آن مرد انتقام می ستانند و یا کلاً از مردان . البتّه این تجاوز چه بسا خود - خواستهٔ دختران نیز باشد زیرا عموماً دختر میل دارد که دلش را برای خودش خصوصی حفظ کند و متعلّق به مرد دیگری داشته باشد . و چه بسا دختر اگر هم بخواهد نتواند دلش را به مردش بدهد و تا به آخر عمرش قلباً باکره باقی بماند حتّی اگر جسماً فاحشه باشد .

* «باکره» یعنی دست نخورده و خام و سر به مُهر و اندرونی ، یعنی «خود» . یعنی هنوز هوش و احساس و حواسّ او به بیرون نرفته است و به هیچ چیزی در بیرون علاقه ای باطنی نیافته است . یعنی دلش به هیچ چیزی چنگ نزده است و هیچ چیزی بر دلش وارد نشده است . چنین دختری اگر بکارت تن و دل و ذهن خود را تماماً به مردی بدهد یعنی تماماً بیخود و مدهوش و فنا شده است و به مردش حیات و هستی بخشیده است و اصلاً اینگونه است که مردی هستی می یابد و هستی دار می شود و «انسان کامل» جز این نیست ، انسان خدایگونه ! چنین زنی مبدّل به سایهٔ مردش می شود ، بندهٔ مردش به معنای واقعی کلمه ، یعنی پرستندهٔ مردش . و البتّه چنین مردی بایستی لایق باشد و در کلّ تاریخ بشر انگشت شمارند چنین مردانی و نیز چنین زنانی . ابراهیم و هاجر به نظر ما نخستین چنین مرد و زنی بوده اند .

* آیا من هم می توانم در جرگهٔ چنین مردانی باشم ؟ و یا شاید من بایستی در جرگهٔ مردانی باشم که از روسپیان ، زنانی باکره بیافرینم . یعنی بکارت خودم را به روسپیان بخشم تا باکره شوند همچون مسیح .

* من معتقدم که انسان را هیچ خطری جز خاطراتش تهدید نمی کند : خطراتِ خاطرات ! و انسان تنها موجودی است که با خاطراتش زندگی می کند . و خاطرات یعنی تباه شده گی و نیستی . و البتّه زیستن با نیستی خطری مهلک دارد و جز این خطری وجود ندارد : بودن در نبودن ! همزیستی با عدم .

* تا هنگامی که هنوز هم اندک خوشی برای انسان در حیات این دنیا وجود دارد هرچند که صدها درد و رنج هم بهمراهش وجود داشته باشد انسان نمی تواند خواهان مرگ باشد یعنی خواهان خدا . درست به همین دلیل انسان هنگامی می میرد که دیگر هیچ خوشی ای برایش ظاهراً و باطناً وجود نداشته باشد و از زیستن جز زجر نیابد . درواقع انسان با کمال میل می میرد . و امّا کسی هم که هیچ درد و رنجی نداشته باشد و غرق در لذّت باشد نیز میل به مردن به نوعی دگر رخ می نماید و یا لااقل نفرت و هراس از مرگ

در وی از بین می رود و لذا شدیداً گستاخ و نترس و ماجراجو می گردد و با مرگ بازی می کند . یعنی همواره معجونی از خوشی و رنج موجب ترس از مرگ و بیزاری از آن می شود یعنی بیزاری از خدا . یعنی شرک و اختلاط و التقاط و ناخالصی ها همواره موجب هراس است و کفر . و من در مراحل مختلف زندگی در آن واحد یا غرق در اشدّ رنج بوده ام و یا اشدّ خوشی ، اشدّ یأس و یا اشدّ امید ، اشدّ کفر و یا اشدّ ایمان . و لذا همواره با مرگ دوستی داشته ام . مرگ نمی تواند برای انسانی که قاطی دارد راه حل مناسبی باشد یعنی خدا با کسی که یکدست نباشد دوستی نمی کند و او را خواهان نیست . در واقع مرگ برای کسانی که دوگانه اند شقه کنندهٔ حیات و هستی است یعنی نیمی از آنان می میرد و می رود و نیمهٔ دیگر در این دنیا جا می ماند و این بدترین مرگهاست . و به همین دلیل خداوند مهربان است و چنین کسانی را به مرگ آنی می میراند و در غیر اینصورت اصلاً جان نمی سپارند .

* و من مرگ را و انواع مردنها را بارها تجربه کرده ام در تن و جان همهٔ انسانها . من خدای مرگ نیز هستم و خدای زندگی . من مرگ و زندگی مردمان هستم . همه در من می میرند و در من زندگی می کنند . من قبرستان عظیمی به وسعت تاریخ بشر هستم . و نیز وارث همهٔ زندگانم و همهٔ آیندگان از حیات من ارث می برند . ولی من از هیچکس ارث نبرده و نخواهم برد . من ماقبل و مابعد ندارم وجودم منهدم کنندهٔ زمان است زیرا کلّ تاریخ در من می ریزد و به همین دلیل هوش و حواس من کلّ تاریخ را به یاد دارد و همهٔ انسانها در حافظهٔ من است که حراست می شوند .

* در یک کلام دختر باکره کسی است که به عمد هیچ مردی را نگاه نکرده باشد . این جامعترین تعریف از بکارت روانی زن است که طبعاً بکارت جسمانی اش را نیز بهمراه می آورد . و این تعریف از فاطمه (ع) است و یک دستورالعمل برای کلّ سلامت و سعادت و هدایت زن . و این عالیترین و ساده ترین توصیف دین برای زن است .

* این مسلّم شده است که بکارت مرد و زن واقعه ای واحد است و بمیزانی که مردان باکره کم می شوند زنان باکره نیز کمیاب می شوند زیرا زن باکره لایق مرد باکره است و بالعکس . بکارت بمعنای پاکی و قداست نفس است و لذا زن پاک فقط لایق مرد پاک است و لاغیر . بدین ترتیب وجود زن باکره در حکم کیمیاست همانطور که مرد باکره و دست نخورده و پاک .

* رابطه ای که بر عهدی الهی و ابدی نباشد و هم - سرنوشتیِ متعهدانه را پدید نیاورد موجب پلیدی و ناپاکی و بیماری و جنون نفس می شود و این مسئله در امر زناشوئی دوصدچندان اهمیّت سرنوشت ساز می یابد . استفادهٔ ابزاری از یکدیگر منشأ ناپاکیهای عظیم و مادام العمر است . رابطه با سائر انسانها فقط به نیّت نیازهای خصوصی و دنیوی بستر آلودگی های نفس است . و من هر کسی را اگر به مثابهٔ تمام خودم نیافته باشم لااقل به عنوان جنبه ای از وجود خودم یافته ام و لذا هرگز نمی توانسته ام دیدگاهی ابزاری نسبت به کسی داشته باشم .

* آنکه حقّ وقایع گذشتهٔ زندگی اش را درک و تصدیق نمی کند همواره در اسارت گذشته هایش باقی می ماند و مبدّل به آدمی خاطره پرست و خرافی می گردد و عقل و احساسش نسبت به واقعیّات جاری زندگی کور شده و بتدریج دچار حالات جنونی می گردد . خطرات خاطرات یکی از همین بابت و بدین معناست . و ذکر در معنای قرآنی اش یکی به معنای فهم و تصدیق حق حوادث گذشتهٔ زندگی خویشتن است و جنبه ای از معرفت و ایمان دینی است که موجب سلامت تن و دل وروان می شود و بستر اساسی توبه نیز می باشد که عملاً به معنای احیای مُدامِ زندگی و اندیشه و عمل است .

* انسان در رابطه با جهان بیرون و خاصّه سائر انسانها یا مستمراً در حال پاک شدن است و یا آلوده و سیاه و پلیدتر شدن . دیدگاه ابزاری موجب ناپاکی می شود یعنی آن دیدگاهی که هر چیزی را فقط وسیله ای برای به کام رسیدن نیازهای مادّی یا عاطفی خود می بیند و این همان دیدگاه مصرفی و تصرّفی است . دیدگاه پاک کننده آن است که هر چیزی را جنبه ای و عنصری از خود بیابد و نه بیگانه . و این دیدگاهی محرمانه و صمیمی و خودی با جهان است : دیدگاه حلال و دیدگاه حرام . زیرا انسانی که به دیگران به عنوان ابزار می نگرد به خودش نیز به همین چشم می نگرد و در واقع با خود نیز بیگانه است و خودش را فقط مجموعه ای از هوس ها می یابد که بایستی ارضایش نماید و نه چیزی برتر و پایدارتر . یعنی اراده و استعدادها و کلّ حیات و عمرش را ابزاری بخدمت ارضای هوس ها قرار می دهد . و من هرگز اینگونه نبوده ام .

* بنابراین من بمیزانی که اسیر و مرید حواس و غرایز و امیال و آرزوهایم نبوده ام و خود را مبدّل به ابزاری در خدمت آنان نکرده ام آنان را درک کرده و حقوق آنان را یافته و در ضمن آنان را رنجور نساخته ام و از من راضی هستند و مرا در دین و معرفت صادقانه و خلاّقانه یاری می دهند و مرا بازیچه نمی سازند . رابطهٔ من با دیگران هم بر همین اساس بوده و به همین نتایج رسیده است . لذا همهٔ چیزها و آدمها در جهان برون در حکم رسول و امام و هادی من در دین و معرفت بوده اند .

* میل به تصرّف همان جریان آلوده شدن نفس است زیرا میل به تجاوز است که حاصل بیگانه و بلکه دشمن دیدن جهان است . و در این جریان است که انسان بکارت نفس و جان و تن خود را بتدریج از دست می دهد . و رابطهٔ من با جهان و اهلش رابطه ای بکر و باکرانه بوده است و لذا مرا بسوی بکارت عالم وجود نزدیکتر ساخته است و دسترسی به هستهٔ مرکزی وجود را برایم ممکن ساخته که همان حریم قدسی ِ وجود است و آستان حقّ است . و سیری ِ من از دنیا بستر غریزی این امکان بوده است .

* اینکه من همواره در ناپاکترین و دغل ترین آدمها هم پاکی و صفا دیده ام دال بر این بوده است که من نظر بر بکارت ذات انسانها داشته ام ، نظر بر خدای انسانها داشته ام یعنی نظر بر حقّ جاودانهٔ خودم در انسانها . بدین لحاظ همهٔ آدمها کمابیش مرا آدم لوده و ابله و گول خور دانسته اند که به آسانی فریب می خورم و لذا بسیاری از آنان مرا بهترین طعمهٔ زندگیشان پنداشته اند که چرب تر از این را در گمان خود هم تصوّر نمی کرده اند . ولی به ناگاه خود را در دامی عظیم یافته اند که اشدّ رسوائی را برایشان پدید آورده و مرا هم انسانی بغایت «رند» یافته اند که در لباس ساده گی پنهان است . و البتّه کسی که هرگز به هیچ قیمتی خودش را نفروشد مسلماً انسان رندی است و رندی حقیقی جز این نیست . کسی که خصوصاً با سائر آدمها حاضر به تجارت دین و دل و اندیشه و وجدان نباشد مسلماً آنان را تماماً در مقابل چشمانشان قرار می دهد و ناپاکی و حماقت شان عیان می گردد و عموماً با صدها تهمت ناحق می گریزند و اگر نگریزند می مانند و از کلّ زندگی خود توبه می کنند و روی به سوی خداوند نموده و در وادی پاکی و بکارت نفس قرار می گیرند و مرا دوست و یاور دین و دنیا و آخرت خود می یابند و خود را دشمن خود . و از دشمنی ِ خودشان به دوستی من پناه می آورند .

* راستگوئی و بی ریائی ظهور و بروز بیرونی ِ همان پاکی و بکارت نفس است . یعنی صدق در گفتار و کردار ، بیان و نشانهٔ صفا و طهارت نفس است . و می بینیم که این دو به یک میزان در جهان و خاصّه در جهان مدرن کیمیاست و تا آنجاست که مثلاً می بینیم که «بکارت» یک ننگ و عقب ماندگی و حتّی بیماری محسوب می شود و هرکه از آن سخن گوید نابخشودنی و غیر قابل تحمّل است و نیز شاهدیم که صدق هم به همین اندازه غیر قابل تحمّل شده است و گوئی مرگبار و نابود کننده است .

* زنی که بکارت تن خود را بهمان کسی می دهد که دل خود را می دهد و باورهایش را ، در واقع نه تنها بکارتش را از دست نمی دهد بلکه آنرا بصورت روحی که همان محبّت است می یابد . و این تبدیل پاکی به عشق است . و این عشق اجر آن پاکی و صدق است . کسی که تن خود را میدهد ولی دل را نمی دهد ریاکار می شود و این عذاب است و آدم ریاکار نمی تواند دوست داشته شود و اگر هم دوست داشته شود نمی تواند از این محبّت برخورداری داشته باشد و بلکه در قبالش دچار احساس حقارت و حسد و زجر و ناتوانی می شود . و احساس حقارت در قبال محبّت دردناکترین زجرهای عاطفی در بشر است و این حاصل آن ناپاکی است . محبّت قلبی بیدار کننده و روشنگر نفس است و لذا زمینهٔ رشد انسانی بشر است .

* فکر ِ بکر ، احساس بکر ، ایمان بکر ، کفر بکر ، هوش و حواس بکر و ... زندگی و هستی ِ بکر و دست اوّل و خود جوش ، در نقطهٔ مقابل همهٔ چیزهای عاریه ای و اکتسابی و موروثی و تاریخی و تقلیدی، امری جدید در قبال امری قدیم ، امری خودی در قبال امری بیخود ، امری بخود آورنده در قبال امری بیخود کننده . امری منحصر بفرد در قبال امری مشابه و تکراری . و من نوترین انسانی هستم که در این دوران زندگی می کنم که در عین حال مترادف یک افسانهٔ بس کهن و منقرض شده می نماید که اینک یکبار دگر واقعیّت یافته است . زیرا موجودی باکره هستم و بکارتم نیز همواره نوتر و بکرتر می شود . یکی از آشنایان خطاب به من گفت : شما را هر بار که می بینم گوئی نخستین بار است که می بینم و به گونه ای جدید شما را کشف می کنم و همهٔ یافته ها و قضاوتهای گذشته ام دربارهٔ شما بکلّی دگرگون می شود .

* هر چیزی یا عمل و ایده و احساس یا معنائی که بکر باشد پاک و خالص و الهی و لذا تماماً نیکوست حتّی اگر زشت ترین و شنیع ترین و کافرانه ترین و ناپاکترین جلوه را داشته باشد . هر چیزی از انسان که مانند و شریک نداشته باشد پاک و الهی است و معرّف حضور خدا در مقابل کورترین نگاههاست .

* من بتدریج بطرز بغایت دردناک و مرگباری آموخته شدم تا این واقعیّت همه جائی را باور کنم که کسی که جهان و زندگی و سعادت را به مقیاس پول می بیند و می یابد اساساً ناپاک و روسپی صفت است و دارای هیچ بکارتی نیست نه ظاهری و نه باطنی . یعنی دارای هیچ شرافت و وجدان و عهد و وفائی نمی تواند باشد و تماماً زناکار و خائن است در همهٔ امور زندگانی با خودش و در رابطهٔ با همهٔ آدمها . بنابراین انسان بمیزانی که فقر را با افتخار انتخاب می کند و از مادیّت جهان خویش می گذرد بسوی بکارت و پاکی و وفا می رود . لذا اعلان می کنم همهٔ کسانی که می گویند که فقر باعث ناپاکی و روسپی گری می شود خود ناپاکان و روسپیان حرفه ای هستند و دارای کمترین وجدانی نیستند و پیامبران فساد اخلاقی بشرند و همه را به پول پرستی دعوت می کنند تا بتوانند روسپی گری و زنای پنهان را ادامه دهند و این تبهکاری علنی نشود و دارای هزینهٔ کمتری نیز باشد .

* بر حسب روانشناسی و روانکاوی مدرن و کلیشه های تشخیص آن من یک بیمار شدیداً اسکیزوفرنیائی مادرزاد هستم و علاوه بر آن یک جنون ادواری هم همواره در من بروز می کند که معمولاً هر پنج سال یکبار شدیدترین عارضه ها را آشکار می سازد و نیز بیماری فوق العاده مازوخیست و هیستریک نیز می باشم به همچنین یک بیمار فوق العاده نارسیسیزم (خود - شیفته) تا سرحدّ مالیخولیا هستم که خودم را با خدا عوضی گرفته ام . و بطور کلّی تقریباً همهٔ انواع سایکوزها در من در اوج شدّت فعّال است و از آنجا که بیماری افسرده گی و پاسیویزم موجود در من شدیدتر از امراض روانی دیگر است لذا همهٔ امراض دیگر را تحت الشّعاع قرار داده و مهار نموده است و یک دیوانهٔ بغایت خطرناک و زنجیری را مبدّل به یک برّهٔ رام ساخته است . آیا براستی این همان وضع همهٔ آدمهای عاقل نیست ؟ منتهی از آنجا که من عاقلترین انسانها هستم لذا امراض روانی موجود در من هم شدیدترین امراض است . یعنی در همه حال جنون و عقل موجود در هر بشری به یک میزان و شدّت است . هرکه عاقلتر است بر جنون شدیدتری زندگی می کند . عقل همان زنجیر مهار جنون است . بنابراین پیامبران و عارفان بزرگ عاقلترین دیوانگان و دیوانه ترین عقلای تاریخ هستند . من از کودکی بر شدّت جنون موجود در خود کاملاً واقف بودم و لذا بهمان شدّت خودم را مهار می کرده ام . جنون به معنای ابتلای به قدرتها و موجودات غیبی و متافیزیکی است و این به معنای قدرت ارتباط با ماوراء طبیعه می باشد و اگر چنین انسانی بیش از سائرین وجودش را به دین و اخلاق و عقل متعهّد و مقیّد نسازد البتّه زنجیری می شود و سر از دیوانه خانه در می آورد . ولی بهرحال همواره شاهدیم که دیوانه های زنجیری هم بیش از سائر مردم احساسات و باورهای متافیزیکی و دینی دارند . طبق کلام قرآن انسان از نسل جن است و قبلاً جن بوده است و نسلی از اجنّه تبدیل به بشر شده و به عالم خاک آمده اند . لذا انسان ذاتاً جنّی و مجنون است و از آنجا که در عالم خاک محصور و محدود شده و از امکانات هستیِ جنّی اش ساقط شده دچار دوگانگی و سرگشتگی و قحطی و امراض و فساد تن و روان شده است و گناه از همین علّت است و دین برای مصون ماندن و سالم زیستن در چنین وضعیّت دوگانه ای است که بشر بتواند با حفظ و رعایت حقوق و قوانین موجود در عالم خاک یکبار دیگر به عالم غیب یعنی به عالم جنیّت خود دست یابد و اسرارش را فهم نماید . و رشد و هدایت یعنی همین . پس حالا بهتر می توان درک کرد که آدمهای دیوانه تر و جانی تر (جنّی تر) و روانی تر در واقع به اصل خود نزدیکترند ولی قوانینِ عالم خاکیِ هستیِ خود را رعایت نکرده و حیات آنها در خطر و شرر افتاده است و در برزخ بین عالم خاک و عالم غیب سرگردان و بازیچه گشته اند و نه قراری در عالم جن یافته اند و نه مفرّی از عالم عین دارند و حدود آن را گم کرده و گم گشته اند درست مثل کسی که نه مرده است و نه زنده و بین مرگ و زندگی سرگردان شده است .

* جستجوی مادام العمر من در یافتن یک باکرهٔ مطلق نیز جدای از همان امراض روانی مذکور در من نیست که یکی از امیال درجه اوّل ذاتی من به هستهٔ مرکزی متافیزیک است که اگر شبانه روز به زنجیر عقل و دین و معرفتی فزاینده مهار نباشد نه تنها مرا به این حق نمی رساند بلکه بکلّی فرو می پاشد و مبدّل به خطرناکترین انسان جهان می سازد یعنی دیوانه ترین انسان جهان که هزاران بار خطرناکتر از بن لادن می تواند باشد . هرچند که این دیوانگیِ جهانی و تاریخ برانداز بالاخره در یک انسان کاملاً به عرصهٔ بروز خواهد رسید که آن انسان به لحاظ تاریخ مذهب همان ناجی آخرالزّمان است . و چنین انسانی هر آن ممکن است خود من باشم که زنجیر دین و عقل را بکلّی پاره کرده باشم زیرا از مشهورترین نشانهٔ آن ناجی آخرالزّمان که طومار تاریخ بشر را می پیچد همانا بی شریعت بودن اوست که در روایات اسلامی مکرراً ذکرش رفته است . این بی شریعت بودن به لحاظی کمال شریعت نیز می باشد . یعنی این کمال جنون همان کمال عقل است و اینجا عرصهٔ فراسوی عقل و جنون است و ماورای کفر و دین .

* فقدان حتّی فقط یک باکره است که عمر تاریخ بشر را به پایان می رساند ، تاریخی که تماماً مردانه و محصول مرد است و غایت و کمالش را در نابودی کامل بکارت زن می داند .

* جدّی ترین وقایع زندگی بشر در این جهان به خوردن منجر می شود که در رأس این وقایع همانا جشن ها و عزاهاست ، پیروزی ها و شکست ها ، به دنیا آمدن و مردن ، خوشبختی ها و بدبختی ها . گوئی همهٔ این وقایع بظاهر متضاد بشر را مستهلک و گرسنه ساخته و دچار قحطی می سازد و باید بخورد تا ادامه دهد ، به چه چیزی ؟ به این تناقض عظیم ! زیرا در هر شادی ظاهری یک اندوه نهفته است و در هر اندوه ظاهری یک شوق و احساس خوشبختی و رهائی نهفته است و حمل این تضاد در هر واقعه و در دل هر لحظه ای البتّه مستهلک کننده و قحطی زاست . اینکه انسان درست آنگاه که باید هورا بکشد (موقع مرگ عزیزان) تظاهر به اندوه می کند و درست آنگاه که باید بگرید تظاهر به شادی می کند (موقع عروسی) . و این تظاهر برخلاف حقیقت البتّه مرگبار و هلاک کننده است و در این مواقع میل به خوردن شدیدتر است و لذا سفره ها هم پر رونق تر و مجانی است وگرنه دیگران حاضر نیستند مفت و مجّانی خود را هلاک کنند و انرژی کلانی از وجود خود را ضایع سازند و تظاهر به امری کنند که دروغ است . و من هرگز تمام عمرم تظاهر به چنین اموری نکرده و لذا هرگز در هیچ عروسی و عزائی شرکت نکرده ام جز یکی دوبار که آنهم به جبر بود و برای همیشه از شرکت در این اجتماعات توبه کردم و اصولاً از شرکت در هر اجتماعی . زیرا هرگز عدّه ای در جائی جمع نمی شوند مگر اینکه تظاهر کنند به امری خلاف واقع . و درست به همین دلیل من به لحاظ تغذیه و کلاً مصرف آدمی بغایت قانع و کم اشتها هستم زیرا نیروهایم را در این امور بهدر نمی دهم لذا کمتر دچار قحطی می شوم زیرا کمتر دروغ می گویم و بندرت ریا می کنم . یعنی آنجا که شادم تظاهر به غم نمی کنم و بالعکس . دروغ و تظاهر به امری خلاف وضعیّت طبیعی نفس خویش علّت العلل قحطی و حرص و ولع و مصرف پرستی و شکم باره گی و شهوت پرستی و پول پرستی و همه نوع فساد دیگر است . من در فاصله گرفتن از اجتماعات خود را از این نوع امراض و گناهان و قحطی زده گیها مصون داشته ام . زیرا دروغ امّ الفساد است و این حقیقت را کسی چون من در تن و دل و روان و اعصاب و اعضاء و جوارح خود نیازموده و باور نکرده است . من هرگز دروغ نگفته ام زیرا اگر گاهی هم فقط بخاطر امید بخشیدن به دیگران در جهت اصلاح زندگیشان و رویکرد به دین و وجدان دروغی گفته ام همواره درست از آب درآمده است زیرا فقط برای خدا و نجات دیگران بوده است که دروغ گفته ام و لذا خدا هم مرا شرمنده نساخته و دروغم را واقعیّت بخشیده است و بهرحال من در مقابل خدا شرمنده شده ام و دیگر نیازی به هیچ نوع دروغی نیافته ام . کسی که خدا دارد نیازی به دروغ و ریا ندارد زیرا همواره همان است که باید باشد و هرچیزی را همان می یابد که باید باشد یعنی همه چیز آرمانی و کامل است . زیرا در هر چیزی همهٔ چیزهای دلخواه حضور دارد و نقد است .

* من همواره آن تک درخت سروی در کرانهٔ هستی و در مرز عدم بوده ام . من در واقع همان «سدرة المنتهی» بوده ام . و من همواره آخرین نشانه بوده ام و آخرین امید . و این بدان معناست که معنای غایت بی معنائی ها بوده ام و امیدِ پایان همهٔ امیدها . و نشان همهٔ بی نشانیها . و هستیِ همهٔ معدوم شده گان . من نمایندهٔ همهٔ مردگان تاریخ در عرصهٔ حیاتم . من بخت همهٔ بدبخت ها و بدبختی همهٔ بخت ها هستم : من آخرین وصالم ، آخرین پیوندم . پس ابدیت هر امری هستم . و هر که مرا یافت ابدیّت همهٔ آرمانهایش را یافته و هرکه مرا باخت نابودی را تجربه می کند و این نابودی نیز چیزی جز من نیستم .

* آنکه به جدّ چیزی را با تمام جان و دل در این دنیا جستجو کرد و مطلقاً چیزی جز «هرگز» نیافت، منم . و من اسوهٔ تمامیّت «نایافتگی» هستم . من «هرگز» در این جهان یافت نشده ام و نخواهم شد . بنابراین من مجسمهٔ ناکامی محض هستم . و عجب که عاشق این ناکامی هستم و به هیچ قیمت حاضر به رها کردنش نیستم . گوئی این همان چیزی بود که در جستجویش بوده ام و نمیدانستم که آن چیست . من در جستجوی یافت ناشدنی ترین چیزها بوده ام و اینک آنرا یافته ام : نایافتگی را . من جمال «هرگز» هستم .

* بدین ترتیب حق می دهم تا هر کسی هر تهمتی را به من بزند و من حقاً مستحقّ تمامی اتّهاماتی هستم که تابحال کسی شهامت نسبت آنرا به کسی نداشته است ولی دربارهٔ من این شهامت در هر کسی پدید می آید . من کانون همهٔ اتّهامات و فحش هائی هستم که هر کسی به این جهان نثار کرده است . من بتدریج قلباً به این اتّهامات مفتخر می شوم .

* من همواره به غایت و مطلق همهٔ آن چیزهائی که از آن می هراسیدم رسیدم و بطرز حیرت آوری خودم بسویشان می رفتم و همواره خود را به هراس خودم مبتلا می ساخته ام و در اشدّ اتّهامات کمال حقیقت را می یافته ام و بالاخره در مفرّ خودم مقرّ یافته ام . و لذا اسوه و کانون قرار هر فراری هستم . و بهمین دلیل همهٔ فراریان در من قرار می یابند . من مفرّ جهانم و لذا فرّ جهانم . و جهان از من بسوی من فرار می کند همانطور که من هم همواره از خدا بسوی خدا فرار می کنم . یعنی از خودم بسوی خودم فرار می کنم . کلّ جهان در فاصلهٔ بین من و خودم در جریان است . این همان فاصلهٔ بین وجود و عدم است . تن من به

وسعت کلّ کائنات است و لذا هرکه در من بیفتد مسلماً گم و فنا می گردد و این رهائی و رستگاری اوست و هرگاه که بخواهم باز او را پیدا می کنم و به خودش تحویل می دهم اگر از فنای خود شاکی شود .

* باکره یعنی چگونه موجودی ؟ چگونه زنی ؟ و بکارت برای یک مرد چگونه نیازی است ؟ این نیازی که امروزه تقریباً لااقل از عرصهٔ آگاهی مرد درحال محو گشتن کامل است و اگر هم هست نیازی بس حقارت بار و زشت می آید و در خور مردان عصر حجر . و برای زن هم باکره بودن عین برده بودن است و محور همهٔ تلاش زن مدرن چیزی جز رهائی از بکارت نیست . و اگر هم مردی از زن محبوبش دربارهٔ بکارتش سئوال کند سند کاملی بر دوست نداشتن است و گریز و نفرت از چنین مردی . و این یعنی چه ؟

* در قرآن و نیز تورات عالیترین اجر مردان مؤمن در بهشت موعود همانا حورالعیونی هستند که مظهر کمال بکارت و دست نخورده گی اند که حتّی هیچ چشمی هم قبلاً آنان را ندیده است و مثال واقعی قداست و پاکی محض می باشند . پس این یک نیاز ذاتی هر مردی است و بلکه عالیترین نیازها . و هم نشینی و تماشای این زنان در بهشت کمال لذت و عزّت و وصال روحانی را برای این مردان ممکن می سازد . و نیز بهرحال می دانیم که حتّی فاسد ترین و زناکارترین و لامذهب ترین مردان هم در عطش ازدواج با یک دختر باکره و دست نخورده و پاک و وفادار هستند . پس این یک نیاز ذاتی هر مردی است که البتّه در مؤمنان به اشدّش پدید می آید تا انجا که مبدّل به محور نیازهای آنان می گردد . در حقیقت مردی که با بکارت زن ازدواج نکند اصلاً ازدواج نکرده است و او را جز ابزاری برای هوس و تجارت نمی داند و لذا هیچ عهد و وفائی هم در میان نخواهد بود و یک رابطهٔ صرفاً شهوانی - تجاری محض است . و نیز می بینیم که تمدّن جدید در جهان علناً یک تمدّن ضدّ بکارت است و امورات و آرمانهایش فقط در نبرد بر علیه بکارت است که به پیش می رود و اصلاً موجودیّتش را ممکن می سازد و قصّهٔ حقوق بشر و آزادی فقط یک اصل محکم و جدّی دارد و آنهم الغای حقّ بکارت است . یعنی این تمدّن ذاتش روسپی است و با روسپی گری فزاینده به پیش می تواند رفت . و نیز می دانیم که دین برای زن چیزی جز حفظ بکارت و پس از ازدواج حفظ عصمت و وفا نیست و بدین ترتیب این تمدّن ضدّ دین است . و به همین دلیل شعار برابری زن و مرد فقط و فقط در یک امر واقعاً اجرا شده و می شود و آنهم زن را مثل مرد بی بکارت ساختن است و مابقی برابریها در سطوح بسیار نازلی هم که تحقق یافته نمایشی ریائی و مضحک بیش نیست .

* بکارت را از زن گرفتن و در وی نابود ساختن و حقّ آنرا هم در مرد نابود نمودن به چه معنائی است ؟ یعنی مسئلهٔ «عهد» و «وفا» را بین زن و مرد نابود ساختن . یعنی رابطهٔ مرد و زن را نابود ساختن . یعنی زن و مرد را از هم جدا ساختن . یعنی رشد همجنس گرائی و رشد این تمدّن جریانی واحد و در گرو یکدیگر است . پس این تمدّن ذاتش بر گردهمائی تن هاست بی هیچ عهد و وفا و باور و اعتمادی . پس این یک تمدّن ذاتاً خائن است و جز دروغ بستر و علّت و ابزاری برای بقای خود ندارد . و در رأس همهٔ دروغهایش دعوی «عشق» است و فقط با شعار عشق می تواند بر خیانت ذاتی خودش برای مدّتی ادامهٔ بقا دهد . دراینجا عشق نام مستعار «خیانت» است همانطور که «دموکراسی» نام مستعار مردم خواری است و آزادی هم نام مستعار سلطهٔ مطلقهٔ تکنولوژی بر ارادهٔ بشر است .

* «اگر مرا دوست داری پس چرا این پردهٔ بس حقیر و ناچیز برایت اینقدر مهم است» این شعار همهٔ زنان مدرن امروز است . منظور البتّه این است که :«تو مگر سوراخ نمی خواهی ؟ اینهم سوراخی کاملاً باز و آماده و بی هیچ زور در خدمت توست . پس مرا دوست بدار بسیار بیشتر از زمانی که باکره بودم زیرا زحمت تو را به گردن مرد دیگری انداختم و خودم را برای کسی که عاشق من باشد آماده ساختم و آن فرد اینک توئی ... پس اگر هنوز هم بکارت برای تو مسئله است پس مسلّم می شود که نه تنها عاشق من نیستی بلکه بسیار هم احمقی و همینطور آدم بسیار غیر بهداشتی و کثیف که طالب خون هستی . پس آدم واقعاً قسی القلب و خونخواری هستی .» این منطق بکارت زدائی از زن است ، منطق تمدّن مدرن و آزادی و برابری و استقلال و ... و رومانتیزم و عشق مدرن و اگزیستانسیالیزم عملی که معتقد است که وجود محض و روح مهم است و تن کمترین ارزش و معنا و حقّی ندارد . درحالیکه آن «سوراخ» هنوز هم همچنان یک سوراخ مادّی و جسمانی است و نه سوراخ روح . زیرا روح اصولاً سوراخ ندارد و اصلاً هیچ درزی هم ندارد و با بمب اتمی هم نمی توان آنرا سوراخ کرد . زیرا بمب اتمی فقط به قصد سوراخ نمودن روح انسان بود که ساخته شد و بکار گرفته می شود ، برای پاره کردن بکارت ذات انسان .

* یعنی تمدّن مدرن با همهٔ شعارها و شعائر و آرمانها و ابزارهای مادّی و فرهنگی اش برمدار نبرد بر علیه بکارت زن شکل گرفته و به پیش می رود یعنی بر مدار تنها سازی افراد بشری و تبدیل هر بشری به یک تنِ محض . و تکنولوژی ارتباطات در حکم پیامبر و عامل محوری این تنها سازی به مثابهٔ مقدّس ترین ارزش این تمدّن درآمده است . این تکنولوژی رسالتی جز نابودی ارتباط روحانی و معنوی و قلبی

بین انسانها ندارد که در محورش نابودی رابطهٔ معنوی بین زن و مرد قرار دارد که با نابودی بکارت ممکن می شود . و این یعنی حشرِ در حین نشر : جمع تنهایان !

* پس اگر هر عقل و علم و معرفتی برای انسان جز از طریق رابطه اش با جهان و سائر انسانها بدست نمی آید لذا تکنولوژی ارتباطات ذاتاً ضدّ رسیدن انسان به هر شناختی دربارهٔ واقعیّت است چون ضدّ بکارت است زیرا رابطهٔ انسان با هر چیزی از جمله با سائر انسانها فقط متّکی بر اصالت و بکارت است یعنی متّکی بر تعهّد جاودانه . یعنی هر شناخت واقعی محصول چنین تعهّدی است و شناختی حقیقی ذاتاً بر عهدی جاوید استوار است و لذا همهٔ شناختهای غیر متعهّد شناختی خلاف واقع و موهوم هستند .

* هر عهدی ذاتاً جاودانه است حتّی مشروط ترین عهدها . اگر جاودانگی که همان بکارت و اصالت ذات است در معنا و احساس حضور نداشته باشد هیچ عهدی هم پدید نمی آید زیرا هرکس و چیزی فقط یک ابزار است و با ابزار نمی تواند عهدی جاودانه بست و اصولاً هیچ عهدی بست . و در جائی که بکارت نباشد هیچ عهدی هم نمی تواند باشد به همین دلیل کلّ این تمدّن و آدمهایش در هر امری غیر متعهّد می باشند . و هرچه این بی عهدی واضح تر می شود قوانین بیشتر و شدیدتر می گردند و قانون شکنی های پیچیده .

* اگر از پیش معلوم نباشد که شناختن برای چیست چنین شناختی بدون تردید به جنون و جهل مرکّب منتهی می شود و اصلاً ذات چنین شناختی در انسان چیزی جز بازی نیست و غایت هر بازی ای جنون است . انسان حتّی اگر به نیّت فریبکاری و حتّی ارتکاب جنایتی در صدد شناختی برآید بهتر است تا از روی بوالهوسی و تفریح و بیعاری و بیکاری . و البتّه شناختی پایدار فقط بر اساس عشق به فهم علّت و معنای جاودانهٔ وجود ممکن می شود آنهم در تعهّد جاودانه ای که انسان نسبت به این حقّ جاودانه متقبّل می شود . فقط چنین ماهیّتی از شناخت است که موجب رشد و تعالی می شود و لا غیر . و برای رسیدن به چنین نیّت و ماهیّتی از شناخت و برای رسیدن به چنین نوع عشقی از شناخت ، انسان باید پاک و بکر شده باشد تا بتواند بار تعهّد نسبت به کلّ عالم وجود را بر دوش بکشد و خود را در قبال جهان هستی در تعهّدی ابدی و اجتناب ناپذیر بیابد . در غیر اینصورت اگر همهٔ اسرار هستی را در خون فردی وارد کنند او را مبدّل به یک غول دیوانه و آدمخواری کرده اند که نهایتاً خودش را می درد . بدین ترتیب بهتر می توان خطر آموزش های رسانه ای را درک نمود که هر نوجوانی را مبدّل به یک دیو تبهکار و هار می سازد و به هر احمقی احساس نبوغ می بخشد . انسان تا پاک نشده باشد علم و معرفت فقط در خدمت انهدام اوست. و انسان بمیزانی که مسئولیّت بر دوش می کشد پاک می شود و گوهرهٔ هر مسئولیّتی هم عشق به فهم یک انسان دیگری است که برخاسته از عشق به فهم جنبه ای از خویشتن است .

* من بتدریج آموختم که عالیترین روش سخن گفتن با کسانی که از فرط دروغ مبدّل به احمقانی حرفه ای شده اند همانا سکوت است . این سکوت بالاخره پردهٔ جنون آنان را پاره می کند .

* من بتدریج آموختم که عالیترین کار در قبال شرایط و جهان و مردمانی که در تبهکاری غرق شده اند همانا انفعال محض است . این انفعال محض آنان را بالاخره بر علیه خودشان به طغیان می کشاند .

* من بتدریج آموختم که حماقتی برتر از دروغگوئی وجود ندارد و اصلاً حماقت منشائی جز دروغگوئی ندارد . و اینکه انسانی که هنوز دروغ می گوید مطلقاً قادر به درک هیچ حقیقتی نیست حتّی اگر بوعلی و کانت باشد .

* من بتدریج آموختم که اگر کسی چیزی را فهم کرده باشد سخنش را هر کسی در سراسر جهان بی هیچ فوت و فن و آموزشی فهم می کند و پیچیده گوئی بزرگترین دلیل نفهمی است .

* من بتدریج آموختم که فلسفه ها مهد ریاکارانه ترین حماقت موجود در بشر است و اشدّ حماقت از فلسفه ها بروز کرده است . و بدین ترتیب ارسطو و فارابی و بوعلی و کانت و هگل و ملا صدرا و ... محلّ بروز غایت حماقت هستند و نهایت جنون . من در تأمّل در آثار فلسفی جهان راز ازلی حماقت و جنون را کشف نمودم و از آن جهیدم . همانطور که هرگز یک آدم احمق و دیوانه فهم نمی شود این فلسفه ها هم هرگز فهم نمی شوند و احمق ترین و دروغگوترین انسانها بر مدار این فلسفه ها جمع می شوند و آنرا می پرستند .

* طبقات دوزخ ، طبقات حماقت بشر است که طبقهٔ هفتم آن متعلّق به فلاسفه است .

* و نیز بتدریج آموختم و باور کردم که احمق ترین انسان کلّ این دوران منم . از پس این باور بود که از کلّ حماقت رستم . بعید می دانم که امروزه کسی چون من خود را تا این حد احمق یافته باشد و هستهٔ مرکزی حماقت را در خود کشف کرده باشد . و هم اکنون هم که این واژه ها را می نگارم ذرّه ای تخفیف در حماقت خود نمی بینم ، و شبانه روز ناظر بر حماقت خویشتنم و هرچه می نگرم جز حماقت خویشتن نمی یابم . اگر خداوند همه را از عدم آفریده است مرا از حماقت آفریده است . من گمان می کنم عدم همان حماقت باشد و عدمِ حماقت همان عالم وجود است که خداست .

* انسان یا می داند که احمقی تمام عیار است و یا نمی داند . آنکه می داند عاقل است و آنکه نمی داند دیوانه است . و این یک دانائی و نادانی قلبی - حسّی - خونی است .

* تن انسان فشرده ترین تاریکی ممکن در کائنات است . و این بدان معناست که شدیدترین نورها نیز در ذات این ظلمت بس ثقیل حضور دارد . آنچه که زندگی نامیده می شود همین وضعیّت است . در چنین وضعی بود که گندیده گی پدید آمد و نخستین جانداران تک سلولی بوجود آمدند ، از نور مطلقاً فشرده و متراکم که عین ظلمت شده است . عالم مادّه کلاً قلمرو چنین وضعی است و مادیّت حاصل همین واقعه است که اشدّش منجر به حیات شده است . وقتی یک قطعه سنگ از نقطه ای شروع به گندیدن کند حیات آغاز می شود .

* من همواره از خودم سئوال می کرده ام که چرا خداوند تا این حد فهمیدن را تا سرحدّ محال سخت نموده است . آیا نمی توانست فهم حقیقت را آسان سازد . آیا او مایل بوده که انسان همواره احمق باقی بماند و از فرط حماقت دیوانه شود ؟ آیا او عاشق حماقتِ خلیفهٔ خود است ؟ آیا او نسبت به اشرف مخلوقاتش که قرار است جانشین او باشد بخیل بوده است ؟ آیا فقط کمال حماقت می تواند جانشین کمال معرفت شود ؟ آیا فقط عدم می تواند جانشین وجود باشد ؟ آیا ظلمت می تواند جانشین نور باشد ؟ آیا مگر جانشینی معنا و انگیزه ای جز این هم می تواند داشته باشد . شک دارم در این دوران کسی چون من دربارهٔ معنای «خلیفه» تاسرحدّ جنون تفکّر کرده باشد . فقط ضدّ هر چیزی می تواند جانشین آن چیز باشد وگرنه کسی چون خدا که هستی جاوید دارد چه نیازی به جانشین دارد . خلیفه از «خَلف» است که همان معنای مخالفت و ضدیّت است . پس خلیفهٔ خدا بایستی خلاف خدا باشد . و تا ضدّ چیزی نباشد آن چیز شناخته نمی شود . یعنی تا انسان نباشد خدا شناخته و معرّفی نمی شود . به همین دلیل خلیفهٔ کامل خدا آن انسانی است که کمال عجز و جهل و جنون خود را یافته و تصدیق کرده باشد و نهایتاً عدم خود را . چنین کسی است که معرّف خداست . آنکه نیست و می داند که نیست معرّف کسی است که هست و می داند که هست . آن خلیفهٔ این است . خداوند ، عاشق مخالف خویشتن است انسان هم همینطور است و عشق یعنی همین . کسی که ضدّ خود را دوست بدارد عاشق است . یعنی کسی که جانشین خود را دوست بدارد برحقّ است ، یعنی دشمن خود را .

* و من نیز همواره با تمام وجودم و به قیمت کلّ زندگیم مشغول تعلیم و تربیت دشمنان خویش بوده ام و در دشمن پروری نابغه ای منحصر بفردم . یعنی آدمها را تربیت و تعلیم می نموده ام و کلّ زندگیم را وقف آنان می کرده ام تا از آنان یک دشمن کامل و قسم خورده برعلیه خودم بسازم و جانشین خود سازم . من بتدریج این قانون را در زندگی خود کشف کردم و پذیرفتم . و این یکی از عالیترین حدّ خودشناسی من بوده است . یعنی آنکه دشمن کاملی شد می رود تا در میان مردم جانشین من شود . پس طبیعی بوده که احمق ترین آدمها جذب من شوند و در کنارم بمانند . فهم و باور این حقیقت برای من شاید تلخ ترین و برحقّ ترین راز حیات و هستی بوده است که خودم را نیز در مرکز آن ببینم که من احمق ترین و دشمن ترین آدمها را نسبت به خودم دوست می دارم و آنها را برای نابود سازی خودم پرورش می دهم . فقط همینکه می بینم که خداوند هم همین کار را می کند اندکی از زهر آگینی این حق کاسته می شود و مرا صبور می سازد که نگریزم هرچند که تازه جائی هم برای گریز برایم باقی نمانده است و از اوّل هم نبوده است .

* بدین ترتیب اعتراف می کنم که خطرناکترین انسانی هستم که هرگز شناخته ام . آیا هیچکس چون خود من توانسته است با من عداوت داشته باشد ؟ این است که هیچکس چون من عاشق نبوده است .

* هیچکس چون من نمی داند که حماقت چیست و هیچکس چون من نمی داند که علم چه چیزی نیست .

* هیچکس چون من تا این حد خودپرست نبوده است و از خود - گذشته .

* هیچکس چون من تا این حد حقیر و بزرگ نبوده است . من اسوهٔ عظمتِ حقارتم .

* و نیز من پاکترین گناهکار و گناهکارترین قدّیس تاریخم .

* در هیچ بشری دیالکتیک تا این حد اوج نداشته و کامل نبوده است که در من .

* خداوند در خلقت من است که به کمال رضایت از خودش رسیده است . من عجیب ترین موجودی هستم که آفریده است . او خودش را تجسّم بخشیده است . یعنی خودش را نابود کرده است و از نابودی اش من برآمده ام . من نابودنِ خدا هستم یعنی خلیفهٔ خدا .

* هیچکس نمی تواند در آن واحد دو چیز متضاد و نابود کنندهٔ یکدیگر باشد و من چنین هستم .

* هیچکس چون من شبانه روز مشغول نابودی خویشتن نبوده است . من مخلوقِ نابودی خویشتنم . خداوند خودش را اینگونه در من معرّفی می کند و به فراسوی بود و نبود بالا می برد . من فراسوی بود و نبود خدا هستم . من «فراسو» هستم .

* من آنقدر عاشق خودم هستم که هرچه خودم را نابود می کنم بودتر می آیم . و من عشق را اینگونه تعریف می کنم و تاکنون کسی عشق را بدینگونه تعریف نکرده بود .

* بسیار تردید دارم که امروزه کسی چون من حرفهای خود را باور داشته باشد زیرا تن من گواه و حجّت من است و همهٔ ذرّات بدنم و اعضاء و جوارح و حواسم آنرا تصدیق می کنند . براستی من تنها کسی هستم که خودم را باور دارم و لذا هر که مرا ببیند نیز مرا باور می کند .

* انسان یا چیزی را باور دارد و یا ندارد . در صورت نداشتن دارای شک است زیرا باور نداشتن کامل خود یک باور است . و انسان بمیزانی که یک چیز را باور دارد همهٔ چیزها را باور دارد و یا به همهٔ چیزها شک دارد . و من همهٔ چیزها را باور دارم و بدین لحاظ نیز منحصر بفردم و چون تنها هستم توانسته ام به باور برسم زیرا بواسطهٔ تنهائی توانسته ام با هر چیزی مربوط شوم . مربوط بودن همان باور کردن است . شک همان نامربوطی است .

* انسان تنها موجودی است که نیست . و من تنها انسانی هستم که می دانم که نیستم . این تعریف از انسان نیز تعریفی کاملاً بکر و منحصر بفرد من است زیرا من بر نیستی خود واقفم . فهم این تعریف فهم خداست و فهم کلّ تاریخ .

* کسی که بودِ نبود را فهمید اصولاً قادر به فهمیدن است . و من یگانه فهمندهٔ این امرم . و انسان تا باکره نباشد قادر به فهمیدن نیست زیرا فهمیدن یعنی فهمیدنِ یگانه . و یگانه یعنی بودِ نبود . زیرا باکره همان بودِ نبود است و بکارت نیز .

* بکارت همان بودِ نبود است به همین دلیل هیچ مردی نهایتاً به یقین نمی داند که زنش باکره بوده است یا نه . و اینکه فرزندش از خود اوست یا مرد دیگری .

* اهمیّت بکارت در عرصهٔ آگاهی و وجدان اساساً برای مرد است که سرنوشت ساز می گردد . و این اهمیّت ذاتاً مربوط به مسئلهٔ «یقین» در معرفت قلبی مرد است . این یقین مربوط به همهٔ امور حیات و هستی می شود . مرد بایستی یا خودش پاک شده باشد و یا با زنی پاک زندگی کند تا دارای یقین گردد . طبعاً مرد پاکی با زن پاک به یقینی کامل و خدشه ناپذیر می رسد که هر دو دنیایش را تأمین می کند و از عذاب تردیدها و وسواس ها می رهاند .

* زن به مردش می گوید :«اگر مرا دوست داری ثابت کن» . و این اثبات بایستی عملی باشد که یکی بواسطهٔ پول است و دیگری بواسطهٔ سکس و سوّم بواسطهٔ بی غیرتی . یعنی زن را غرق در پول ساختن

و در رابطۀ جنسی چون برده ای به دست و پایش افتادن و نیز او را در هر عمل و رابطه ای کاملاً آزاد نهادن . یعنی پول ، بردگی جنسی و جاکشی . زن طبق غریزه اش فقط چنین مردی را واقعاً عاشق خود می داند و بس . که البتّه هرچه که عشق مرد بیشتر اثبات می شود جبراً و باز غریزتاً نفرت قلبی زن هم نسبت به این مرد بیشتر می شود و بالاخره رابطه با یک جرم و جنایت آشکار ختم می گردد . و سپس مرد نیز بالاخره کشف می کند که خودش هم هرگز عاشق او نبوده است و بلکه فقط عشق نمائی می کرده است . فقط زن و مرد پاک و باکره می توانند قلباً یکدیگر را دوست بدارند و هیچ نیازی هم به اثبات این عشق ندارند . ولی اگر پول زیادی در میان باشد این عشق بهمراه پاکی و بکارت هم از دست می رود . پس عشق با پاکی و بکارت آغاز می شود و با فقر ادامه می یابد و رشد می کند . کسی که با جیب خالی عاشق شود واقعاً عاشق است و من با جیب خالی و با شکم خالی از کودکی تا به امروز بلاوقفه عاشق بوده ام . فقط فقر است که دل را عاشق می دارد و مغز را عاقل . عشق و عقل بر خلاف همۀ عارف نمایان دروغین نه تنها ضد نیستند که علّت و معلول و لازم و ملزوم یکدیگرند و بی یکدیگر وجود ندارند و شرط لازم و کافی برای بقایشان فقر است . فقر ، بکارت عشق و اصالت عقل است . و اگر هزار حدیث و آیه برای ردّ این حقیقت ارائه شود باید بی تردید دانست که همۀ این احادیث و آیات شیطانی و کاذب هستند . هیچکس بخاطر فقر بکارت و عقل خود را از دست نداده است بلکه بخاطر ترس از فقیر شدن و تحقیر نمودن فقر ، فاحشه و دیوانه گردیده است . هیچکس از گرسنگی تباه نشده است زیرا گرسنگی مجال تباهی نمی دهد . هرکه فقر را علّت هر مشکلی می داند بی تردید یک دروغگو و ابله و مفسد است . روسپی کسی است که بدون پول با مرد نمی خوابد . و این ربطی به فقر ندارد بلکه ربط دارد به این امر که چنین زنی اصلاً هیچکس را در این جهان دوست ندارد الاّ فقط پول را دوست دارد و با پول همخوابگی می کند نه با انسان . روسپی گری از کاخ ها آمده است و نه از کوخ ها . و امّا چرا در کوخ ها علنی می شود ؟ زیرا در کوخ ها پول چندانی وجود ندارد تا عشق را اثبات کند . در بی پولی همه عریان می شوند . فقط بی پولها می توانند صادق باشند اگر بخواهند . من بانی ایدئولوژی «اصالت فقر» هستم . یعنی بانی ایدئولوژی صدق و محبّت و عقل هستم . من همه را دعوت به فقارت می کنم . هرکه از فقر گریخت برده و روسپی و دیوانه شد . همۀ آرمانهای ایدئولوژیکی جز بر اساس فقر محقق نمی گردند . کسی که در جیب خود پول دارد در دلش عشقی و در سرش عقلی ندارد و در تنش سلامتی . شیطان از بی پولها می گریزد . کسی که فقر را دوست دارد اصلاً می تواند دوست بدارد . کسی که از فقر بیزار است از خدا بیزار است و از هر کسی که اهل محبّت است بیزار است و از صداقت و بکارت و شرافت بیزار است و از فهمیدن بیزار است و از انسان بودن بیزار است . هیچکس این واقعیّت را چون من در کلّ تاریخ بشر تا به امروز واضح نکرده و به یقین بیان ننموده است زیرا همه را دوست دارم و عاشق نجات بشریّت هستم و کمترین نگرانی هم ندارم که کلّ بشریّت از من نفرت پیدا کند و مرا لعن نماید زیرا خدا مرا دوست دارد و این کافی است . فقط فقیرترین انسان جهان می تواند حقیقت را بیان کند و آن منم .

* اینکه گرسنگی چه ربطی با حقیقت دارد یعنی رابطۀ ناداری و حقیقت چیست ؟ یعنی تن انسان چه ربطی به حقیقت دارد ؟ آیا اگر انسان بعنوان یک تن (یک موجود) در جهان نمی بود اصلاً چیزی بعنوان حقیقت برای انسان وجود می داشت ؟ و حقیقت هم یعنی حقیقتِ تن چیزی در جهان . پس حقیقت همان حقیقت رابطۀ بین تن انسان با تن جهان است . و تن بمیزانی که در رابطه با تن جهان دچار ناداری و کمبود می شود به تکاپوی حقیقت برمی آید . پس فقر عنصر محرّک حقیقت جوئی است یعنی ناکامی انسان در رابطه با جهان بستر حقیقت جوئی انسان است . و این واضح است که حتّی حقایق علمی - فنّی هم محصول ناکامیهای بزرگ دانشمندان در زندگی خصوصی شان بوده است . این امر در زندگی پیامبران و عارفان و هنرمندان بزرگ واضح تر دیده می شود . پس واضح است که چرا امروزه در عصر کامیابیهای حاصل از صنعت و مدرنیته ، نبوغ بشری بطور کلّی در حال افول است . نبوغ بمعنای تحرّک ژن حق جوئی در انسان بواسطۀ کامیابی تنبل و بی جان می شود .

* واضح است که دوران ماقبل از صنعت و مدرنیته که ناکامیهای مادّی - غریزی بشر بسیار شدیدتر بوده همۀ افراد بشری را نابغه و حق جو نساخته است ولی نبوغ حق جوئی در جوامع همواره زنده بوده و همواره در هر اجتماعی یک حق جو حضور داشته و مثل شمعی به آن جامعه روشنائی می داده است . و اکثراً در هر خاندان و قوم و عشیره و روستائی لااقل یک انسان حق جو بوده است ولی امروزه در هر ملّت و تمدّنی هم گاه یک انسان حق جو یافت نمی شود .

* به همان میزان که «تنهائی» کانون حقیقت و ظهور حق از انسان است ولی تنها شده گی جبری و زجری مبدّل به اشدّ ضدیّت با حق می شود و این همان وضعی است که امروزه در سراسر جهان در حال پیدایش است که محصول به کام رسیدگیهای غریزی است . بکام رسیدگی غریزی - مصرفی موجب غرق شدن انسان در غرایز و هوس های فردی خویشتن می گردد و لذا ارتباط انسانی را از بین می برد و نیاز به این ارتباط را تباه می سازد و هر کسی را زندانی تن خویشتن می سازد و این در حالی است که دل

انسان همچنان عطش برای ارتباط را دارا می باشد ولی دست و پایش بسته است . درحالیکه تنهائی حاصل از انتخاب فقر موجب افزایش نیاز به ارتباط شده و دل را در هر تنی جاری می سازد و دل می تواند با کلّ جهان و جهانیان مربوط شود .

* «آزادی» همواره برای کسانی که نبوغ حق جوئی در آنان مرده است چیزی جز آزادیِ هرچه بیشتر خوردن و بازی کردن و گائیدن نیست و دموکراسی هم چیزی جز برابریِ در این نوع آزادی نمی باشد . و از آنجا که این نوع آزادی و برابری کمترین احساس آزادی و برابری عاید کسی نمی سازد لذا حاصل آن چیزی جز جنون و جنایت نمی شود . و آنگاه رهائی از «آزادی» تنها راه آزادی می شود ، یعنی فقر بالاخره حقّ خود را آشکار می سازد .

* زندگی آمریکائی که پس از حدود نیم قرن که مبدّل به زندگی آرمانی برای کلّ بشریّت شده بود بالاخره در سرآغاز هزارهٔ سوّم پوچ می شود و این پوچی همانا حقّ فقر است که بارز می گردد و نه حقّ دیکتاتوری . زیرا ملل جهان سوّم بیش از هر زمانی برعلیه دیکتاتوریها یاغی شده اند ولی بهمان میزان برعلیه آمریکا هم یاغی شده اند . و این بدان معناست که آزادی بتدریج به حقّ خود نزدیکتر می شود که این حق همانا حقّ فقر است . و اینکه هنوز بسیار مانده است تا بر همه واضح شود که آزادی جز از طریق انتخاب فقر بدست نمی آید و این معنا مبدّل به باوری آگاهانه شود . این باور برای همیشه بنیاد ایدئولوژی غربی را برمی کند و این پایان تمدّن مدرن غرب است و سرآغاز یک خود - آگاهی جهانی که خود - آگاهی مذهبی است که از حق فقر سر بر می آورد . زیرا حقّ ذاتی مذهب همان فقر است ، فقری که لذّت آزادی را آشکار می کند و آزادی را محقق می سازد .

* تنها فلسفه ای که در نظر من به حق نزدیکی دارد فلسفهٔ اپیکور یونانی است که زهد و لذت و حقیقت را گردهم آورده است و مشابه چنین فلسفه ای را در فلاسفهٔ اسلامی سراغ نداریم همانطور که در فلاسفهٔ مسیحی و یهود . الاّ در برداشت هائی فلسفی از اشعار حافظ و خیّام و مولوی که البتّه برداشت هائی نامطمئن و قابل تفسیر و تحریف است و لذا معنائی فلسفی ندارد و بلکه بیشتر ذوقی می باشد . در همهٔ فلسفه ها و اعتقادات فلسفی مشهور در جهان زهد و لذت در نفی و تضاد مطلق با یکدیگرند و نیز زهد و حقیقت ، و نیز لذّت و حقیقت . فلسفهٔ اپیکور ، فلسفهٔ حواس و غرایز است و شاید جدّی ترین و جامع ترین فلسفه ای باشد که حقیقت را در حواس طبیعی و غرایز بشری جستجو کرده و اصلاً به آنها حقی داده است . بدین لحاظ اپیکور را بایستی فیلسوف زندگی بشر بر روی زمین دانست که دین خدا را بیان فلسفی نموده است و حقّ بهشت را در همین حیات خاکی نشان داده و آنرا قابل دریافت ساخته است بواسطهٔ یافتن حقیقت در غرایز و یافتن لذت در زهد . زیرا فلسفه های مشهور در جهان عموماً زهد را مترادف زجر قرار داده و غرایز را ضدّ حقیقت پنداشته اند زیرا اصولاً هیچ حقیقتی در این جهان متصوّر نبوده اند و نیز هیچ لذتی که برحق باشد و هیچ زهدی که دارای لذت باشد و هیچ لذتی که انسان را بسوی حقیقت رهنمون سازد . چنین فلسفه هائی که دعوی دینی هم داشته اند درست مثل روحانیّت مذاهب دین را بکلّی از دنیا جدا نموده و به پس از مرگ محوّل ساخته اند و حقّی جز زجر در این دنیا قرار نداده اند و لذا مردمان را از دین بیزار نموده و ریاکار کرده اند . حتّی فلسفه هائی مثل مارکسیزم که ظاهراً اصلاً دینی هم نبوده درست بر همین اساس تبیین و تدوین شده اند و فقط بجای بهشت اخروی ، مدینهٔ فاضلهٔ کمونیزم را قرار داده اند که آنهم در واقع یک امر اخروی و نسیه و ناکجا آبادی است و عملاً بر اصالت زجر طبقهٔ پرولتاریا حقّانیّت یافته است . بدین لحاظ من به لحاظ فلسفی یک اپیکور کامل و واقعی هستم که اتّحاد زهد و لذت و حقیقت را به اثبات رسانیده و خود اسوهٔ حقانیّت و امکان آن می باشم . و نشان داده ام که زندگی پس از مرگ ادامهٔ طبیعی زندگی دنیاست و حواس و غرایز با مرگ هرگز نه تنها نابود نمی شوند بلکه شدیدتر گشته و اعتلاء می یابند و بهشت و جهنّم موعود پس از مرگ دال بر این حقیقت است که در همین دنیا نیز حضور دارد . فلسفهٔ اپیکور در واقع فلسفهٔ زندگی پیامبران و امامان و عارفان بزرگ است . لذت خارق العاده ای که از زهد حاصل می شود جوهرهٔ هدایت انسان بسوی خداوند است و حقایق عالم وجود را گام به گام بر اهلش آشکار می سازد . این لذت موجب ارضای حواس و غرایز می شوند و لذا این حواس و غرایز بسوی خداوند راغب می شوند و بخدمت انسان در می آیند تا راه حقیقت را طی نماید . فقط لذت حاصل از زهد است که غرایز را ارضاء می کند و لاغیر . تا غرایز راضی و سیر نشوند به انسان امکان حرکت بسوی حق را نمی دهند . حقِ زهد همان لذت است و تا حقیقت لذّتی نداشته باشد کسی راغب آن نمی شود و برایش زاهد نمی گردد . این فلسفهٔ من است که عین حقیقت فلسفیِ دین خداست : دینی که زندگی را شرف می دهد و نه اینکه لعن نماید .

* کلّ علم اخلاق در سده های اخیر بواسطهٔ پژوهشهای مارکس و انگلس و نیچه و برگسون و سارتر و کامو و دیگران بهمراه روانکاویهای فروید و یونگ و شاگردانشان براستی نشان داد که اخلاق حاکم بر افراد و گروههای بشری در همهٔ دورانهای تاریخی چیزی جز برخاسته از رابطهٔ حاکم و محکوم نیست ،

رابطهٔ ارباب و رعیت ، مالک و مملوک ، سرمایه دار و کارگر ، پولدار و بی پول ، نان ده و نان خور ، مرد و زن : اخلاقِ صاحب سرمایه و اخلاق صاحب کار . و همهٔ اینها به زبانی همان اخلاقِ نیاز است ، نیاز سرمایه دار به کارِ کارگر و اخلاق کارگر به سرمایهٔ پولدار . صاحب سرمایه در نزد وجدان خودش ملزم به هیچ اخلاقی نیست الاّ اینکه سرمایه اش را حفظ و توسعه دهد . و کارگر هم در نزد وجدان خودش ملزم به اخلاقی است که بتواند حدّاقل معیشت خود را فراهم آورد . پس همهٔ اینها اخلاقِ عیش است : حدّاکثر عیش و حدّاقل عیش . و طبیعی است که اگر اصالت عیش از میان برود اخلاق کاملاً دگری پدید می آید که اخلاق پیامبران و عارفان و قدّیسین است که فقر را انتخاب کرده اند . و لذا کلّ مکاشفات و ایدئولوژیهای حاصل از علم اخلاق در سده های اخیر دربارهٔ این انسانهائی که فقر را برگزیده و پای بر روی عیش نهاده اند باطل از آب درمی آید . به همین دلیل کسانی چون مارکس و نیچه و سارتر و یونگ دربارهٔ این انسانها یا مطلقاً حرفی برای گفتن ندارند و یا مجبورند واقعیّت زندگی این انسانها را تحریف و مسخ نمایند تا با مکاشفات آنان درست آید .

* آنکه در جستجوی حدّاقل عیش و معیشت است و نگران شام شب است جبراً بایستی آزادیهای خود را محدود سازد و آنکه هم دارای امکانات معیشتی بیشتر است و نگران حدّاقل معیشت خود نیست مسلماً آزادتر عمل می کند . ولی این آزادی و عدم آزادی و کلاً حدود آزادی عمل که همان حدود اخلاق نامیده می شود و در تاریخ کمابیش مطرح بوده و ادّعا شده و به آن تظاهر شده است از کجا آمده است ؟ یعنی آن حدّاقل اخلاق و تظاهر به حدّاقل اخلاق از چه منبعی پیدا شده است ؟ اصول و حدودش چیست و میزانش کجاست ؟ آیا اصول این حدّاقل اخلاق و حدود آزادی عمل جز از وجود و اعمال و آموزشهای پیامبران و قدّیسین پدید آمده است ؟ یعنی آنان که پای بر روی «اصالت عیش» نهاده اند . پس به لحاظی بقول مارکس و انگلس و نیچه اخلاق بین حاکم و محکوم بنیادی جز آموزه های مذهبی نداشته است . و لذا با یک نظر سطحی می توان اخلاق دینی را زیر بنای هر ستم و برده گی و استثمار دانست . ولی اگر همین اخلاق مذهبی هم نمی بود آیا اصلاً می توان تصوّر کرد و حدس زد که جوامع بشری به چه وضعی درمی آمد ؟ در اینصورت آیا می شد که از مقولهٔ «بشر» و «جوامع بشری» سخن گفت و یا فقط گروههای جانوران دوپائی که به اشدّ درندگی می رسیدند و یکدیگر را نابود می کردند و نسل خود را برمی انداختند . آنچه که دورانها و تمدّنها و طبقات و افراد بشری را متمایز و قابل مطالعه و فهم می کند همین حدود اخلاق مذهبی است که انگیزهٔ فهم پدید می آورد و دلیلی برای چون و چرا کردن . درست به همین دلیل که حیوانات نه تاریخ دارند و نه فلسفه و نه جامعه شناسی و نه ایدئولوژی و آرمانشهر .

* کلّ انواع و درجات آداب و رسوم و فرهنگ در افراد و جوامع و طبقات بشری در فاصلهٔ بین تلاشی برای حداکثر و حداقل عیش پدید آمده و می آید . آنچه که برای اکثریّت قریب به اتّفاق بشریّت ، وجدان و اخلاق باطنی نامیده می شود ذاتاً چیزی جز «ارادهٔ به عیش بیشتر» نیست ، ارادهٔ به بیشتر و متنوّع تر خوردن و بازی کردن و گائیدن و خوابیدن . این اخلاق واحد و ذاتی در حاکم و محکوم است . اگر کارگر یا برده و مرئوس باادب تر و آرامتر و اخلاقی تر دیده می شود و تسلیم تر است و توحّش کمتری دارد بدان دلیل است که نگران حداقل عیش خود است و چون این نگرانی را سرمایه دار ندارد پس کمتر نیازمند رعایت آداب و وفا و اخلاق مذهبی است . پس طبیعی است که اکثریّت مردم که در سمت حداقل عیش قرار دارند مبادی آداب باشند و مذهبی نما باشند . پس اگر زن هم بمیزانی که نگران حدّاقل معیشت خویش است طبیعی است که باادب تر و اخلاقی تر و با وفاتر و باحیاتر باشد و آزادی خود را محدود کند که البتّه این امری جبری و تظاهری است و در اوّلین فرصت برای عیش بیشتر مسلماً به چیزی متعهّد نخواهد بود درصورتیکه حدّاقل معیشت خود را در خطری جدّی نبیند . این یک قاعدهٔ عمومی در کلّ تاریخ بشر بوده است و ربطی به دوران و تمدّن خاصّی ندارد و تفاوت ها مربوط می شود به شرایط زیستی . و از این جنبه کاملاً حق با مارکس و انگلس است که هر اخلاق و فرهنگ و معنویّتی را در توده های مردم امری کاملاً مربوط به طبقهٔ اقتصادی می دانند و همهٔ تفاوتها و تضادهای فرهنگی را هم حاصل تفاوت و تضاد طبقات اقتصادی می خوانند . دراینجا اخلاق فطری و وجدان به عنوان وضعی ذاتی و باطنی فقط مختص پیامبران و قدّیسین و عارفان بزرگ است و دربارهٔ عموم مردم کمترین واقعیّتی ندارد . مردم حدّاکثر به امور اخلاقی تظاهر می کنند و در ذهن و دل خود کمترین تعلّقی به آن ندارند و بلکه از آن بیزارند و اسیر عیش خویشند و جز عیش ارزش دیگری در جهان هستی نمی شناسند . فقط کسی که از عیش گذشت دارای فطرت و وجدان می شود آنهم نه یک شبه . و تازه آنهم نه همهٔ کسانی که از عیش به اختیار خود گذشتند . وجدان یک واقعهٔ بسیار کیمیا در وجود انگشت شمارانی از انسانها در هر دورانی بر روی زمین بوده است . و اینان در قران موسوم به اولیاء الله هستند . یعنی آنان که خدا را دوست دارند درنقطهٔ مقابل مابقی بشریّت که فقط عیش را دوست دارند یعنی دنیا را .

* این واقعیّتی تجربی برای خود من نیز بوده است که عیش ناب و جاودانه و بری از هر دغدغه و رنجی فقط در انتخاب فقر ممکن می شود . کسی که از عیش گذشت به عیش می رسد . و این نیز به تجربه بر

من مسلّم شده است که از عیش گذشتن فقط یک تلاش بیرونی نیست و بایستی یک ارادهٔ قلبی باشد و این یک هدیهٔ الهی است یعنی یک ارادهٔ الهی که در اعماق ارادهٔ بشری می جوشد وگرنه ارادهٔ حیوانی بشر طبعاً جز عیش طالب چیزی نمی تواند باشد و تلاش بیرونی برای گذشتن از عیش اگر مبدّل به ریا و زهد دروغین نشود حدّاکثر یک تظاهر ادبی است و نوعی حیا محسوب می شود .

* متافیزیک ؟ من در تمام زندگیم جز متافیزیک نیافته ام و هرچه گشته ام یک چیز فیزیکی هم تاکنون کشف نکرده ام ، نه به ایده بلکه با تمام حواس و لمس و غریزه و هوش و طبیعتم . هرچیزی برای من بسیار بسیار برتر و عالیتر و لطیف تر و جادوئی تر از آن است که در نظر اوّل یافته می شود . چیزی تحت عنوان عادی و عادت و تکرار را نمی شناسم . با هر چیزی هر بار که طرف می شوم آن را چیز دگر می یابم و این امر غایت ندارد . من در عالم ارواح زندگی می کنم و واقعیّت های بیداری من از رؤیاهای هر بشری رؤیائی تر و سیّالتر و خلسه آورتر است . وقتی که می خوابم مثل قطعه ای مه بر روی دریائی آرام شناور می شوم و روحانیّت تن خود را به تمام و کمال درمی یابم . هرچه هست در پوست بدن من است که روز بروز لطیف تر و شفاف تر و شیشه ای تر می گردد و گاه بدن خود را قطعه ای بلور می یابم که دگر سویش پیداست . و امّا دلم را پنجره ای تا به آخر گشوده می بینم که بر روی ابدیّت باز شده است و از آنسویش مستمراً نسیمی وارد بدن من می شود که گاه طوفانی می گردد و گاه پراکنده شدن ذرّات بدنم را در فضا می بینم که کلّ فضای لامتناهی را پر می کند و جز خود جهانی دگر نمی یابم . و مرگ را جز خاطره ای نمی یابم که گوئی هزاران سال پیش از من گذشته است وزان پس اینگونه شده ام که هستم و هرچه یادم می آید همینگونه بوده ام . ماده و جسم و مرگ در نزد من تنها خرافه ای است که باور کردنی نیست و مابقی خرافات برای من عین واقعیّات است . پس چرا باید خدا را دوست نداشته باشم و جز عطش دیدارش آرزوئی داشته باشم . الطاف وی دربارهٔ من با هزار سال نگارش شبانه روزی هم به توصیف آمدنی نیست . ولی هنوز دقیقاً نمی دانم که چه واقعهٔ دیگری بایستی بر من واقع شود تا بتوانم او را به تمام جمال دیدار کنم .

* هرچه دارم از صبری است که در نرفتن به بازار بکار گرفته و خود را به هیچ قیمتی معامله نکرده ام و در این صبر جز خودم برای خودم باقی نمانده ام و به ناگاه این خود را هزاران بار عالیتر و وسیع تر از کلّ جهان هستی و آرزوهای بی پایان بشر یافتم . اینهمه حاصل عبرت کبیری بود که از دکتر شریعتی پاک گرفتم و درس کبیری که از زرتشت نیچه به تمام و کمال آموختم و بکار گرفتم . و اینک خود را تعیّن ابر انسان نیچه می یابم و ادامهٔ تکاملی شریعتی . من اینک خود را کام همهٔ ناکامان بزرگ تاریخ می بینم : سقراط و دانته و عین القضاة و شکسپیر و باباطاهر و کافکا و رمبو و نیچه و شریعتی وو ... . از غایت تنهائی و صبر بر تنهائی مبدّل به تن کلّ جهان شده ام . و همهٔ ناکامیهای بشریّت در من به کام می رسد و کلّ بشریّت را متحصّن در تن خود می بینم . براستی که بشریّت شده ام از فرط داغ و فراق انسان . و اینکه من اینک چه هستم و نامم چیست جز خدا نمی داند . دیروز و امروز و فردایم یکی است و هزار سال گذشته و هزار سال آینده نیز . هر چیزی کامل است و زمانی در میان نیست .

* تردیدی نیست که آتش فساد و کینهٔ زناشوئی که تمام عمر آدم و حوّا را می سوزاند برخاسته از عملیّات «بکارت زدائی» در شب زفاف می باشد . آنجا که ببر گرسنه ای بجان یک آهو می افتد و قرار است که بسیار هم رومانتیک شکار خود را بدرد . آنجا که آهو انتظاری جز نوازش و ستایش و پرستش و لطف ندارد با وقاحت و توحّش و بی عاطفگی کامل دریده می شود . آنجا که عاشق سینه چاکی به ناگاه مبدّل به گرگی هار می شود و ... . می دانیم که در ادوار کهن در اکثر جوامع بشری دختر دم بخت قبل از رفتن به خانهٔ شوهر به یکی از معابد می رفته تا در آنجا بواسطهٔ یک روحانی پیر بکارت زدائی شود . و نیز زنان شوهر دار هم هرچند وقت یکبار برای رضای خدا به یکی از این معابد می رفته و با روحانیون آنجا همخوابه می شده است . و نیز می دانیم که در برخی مذاهب در دوران کهن برخی از زنان بواسطهٔ روسپی گری ای که عملی مقدّس محسوب می شده برای معابد اعانه جمع آوری می کرده اند و یا برای رضای خدا مجاناً با مردان عذب همخوابه می شده اند . و چه بسا بایستی این وقایع را نخستین زمینه های روسپی گری جدید دانست که البتّه در آن دوران یکی از مقدّس ترین اعمال دینی برای زنان بوده است . و این روابط برای تزکیهٔ نفس نیز بوده است که زن نه برای رضای نفس خود که برای رضای خدا تن به دیگری می داده است و اگر هم پولی می گرفته متعلّق به معابد بوده است و لذا می توان روحانیون معابد را نخستین جاکش های تاریخ دانست که البتّه معنائی مقدّس داشته است و این زنان هم «زنان مقدّسی» بوده اند که به امر آن روحانیون با مردان همخوابه می شده اند . اینکه در نفس پنهان آن وقایع چه می گذشته فقط خدا می داند ولی ظاهر امر چیزی بس شرافتمندانه و مقدّس و خدائی و ایثارگرانه می آید . بهر حال بنظر می رسد که روسپی خانه های جدید نیز کمابیش همان رسالت را ایفا می کنند با این تفاوت که جاکش ها لباس روحانی ندارند زیرا تمام درآمد این روسپی بدست آنان می رسد و خود روسپی ها فقط درحدّ بخور و نمیر از درآمد خود توسّط صاحبانشان تغذیه می شوند و مردانی که دارای مشکل جنسی هستند بدانجا می

روند و پاک می شوند . بنظر می رسد که آن زنان مقدّس قدیم ، امروزه همین روسپی ها در روسپی خانه ها هستند و پدران و مادران روحانیِ قدیم نیز امروزه همین پدرخوانده ها و مادر خوانده های حاکم بر روسپی خانه ها هستند . تفاوت فقط آن عناوین و لباس و ادّعاهای مقدّس است که در اینجا دیگر وجود ندارد . بهرحال در طرح این مسئلهٔ بس معمّا وار و حیرت آور و دیالکتیکی هستهٔ مرکزی اخلاق بشری به چالش کشیده می شود تا تکلیفش برای همیشه یکسره شود . چرا که بنظر می رسد اگر لباس را از پدر روحانی خارج کنیم و واژه های مقدّس را از زبانش بزدائیم همان «جاکش» است همانطور که خواهر روحانی همان روسپی است و بالعکس . و این معمّا که گوئی دختر بکارتش را بهر کسی که بدهد از وی متنفّر می شود حتّی اگر تا لحظه ای قبل عاشق باشد . و اینکه گرایش تدریجی بشر بسوی بی بکارتی و فاحشگی و بی وفائی و روسپی گری و خود فروشی های گوناگون تنها راه رهائی از نفرت بوده است و گوئی که عشق و روسپی گری لازم و ملزوم یکدیگرند . درست به همین دلیل امروزه که روسپی خانه ها و میخانه ها و عشرتکده ها و ... که جایگزین معابد شده اند همه نعرهٔ «عشق» سر داده اند و عاشقند . نه عاشق خدا یا یک پیامبر مرده بلکه عاشق جنس مخالف .

* اگر نفرت را همزاد عشق و قدری مترادف و متوازن با عشق ندانیم هیچ مسئله ای را در تحوّلات و رشد عاطفی و حتّی اعتقادی بشر فهم نکرده ایم . همانطور است کفر و ایمان و نیز حقیقت و پوچی .

* اگر بکارت زدائی از زن بهر دلیل فیزیکی و یا متافیزیکی موجب نفرت قلبی زن نسبت به مرد می شود دال بر عشق است زیرا هرگز عشقی بی نفرت وجود نداشته است . یعنی کسی که نفرت را نفرت دارد عشق را عاشق نیست . پس آنکه بی بکارت ازدواج می کند نمی تواند با شوهرش رابطهٔ قلبی برقرار سازد و لذا نه عشقی دارد و نه نفرتی یعنی هیچ عهدی ندارد و وفائی . و لذا به بهانه ای می رود و اگر هم می ماند فقط به بازی و هوس و تنوّع طلبی و عیّاشی است که می ماند و تا عیش نقصان یافت می رود . یعنی درد بکارت زدائی منشأ عهد و وفا و عشق است و نفرت . یعنی رابطهٔ زناشوئی بر اساس درد بکارت است که دل را وارد رابطه می سازد . و در رابطه ای که دلی در کار نیامده باشد عشق و نفرتی هم در میان نمی آید. و بکارت زن را هر که برده باشد دلش را هم برده است . و وای به سرنوشت زنی که آن مرد شوهرش نباشد . و خوشا بحال آن زنی که شوهرش با لطف و محبّت و صبر و عزت تمام بکارتش را ربوده باشد که در اینصورت پیوندی که بین این دو دل رخ می دهد نه عشق است که قرین به نفرت باشد بلکه دوست داشتن است که واقعه ای دیالکتیکی نیست . و فقط مرد مؤمن و پاک و با معرفتی می تواند موجب پدید آمدن چنین رابطه ای با همسرش شود . و این دوستی است که مقامی برتر از عشق می باشد و برتر از زناشوئی .

* علی (ع) سخنی بس حیرت آور دارد که می تواند کلیدی بزرگ برای روانشناسی زن باشد : «غرور زن دال بر عفّت اوست» . برای فهم این سخن دو مسئله را بایستی به راستی شناخت یکی «غرور» و دیگری «عفّت» . غرور به معنای «اتکاء به نفس» می تواند باطنی ترین و کاملترین معنا از غرور باشد و این نکتهٔ اتکاء در نفس زن چیزی جز پاکدامنی و عفّت نمی تواند باشد . پس این غرور به معنای اتکاء به عفّت است پس بایستی عفّتی در کار باشد تا چنین غروری ممکن باشد . و امّا شکل ظهور و بروز این غرور منوط به فرهنگ و آگاهی و شرایط اقتصادی است ولی در هر صورت معنائی از سلطه و برتری و فرمانروائی در کردار و گفتار را تداعی می کند و بروز ارادهٔ به قدرت در زن است که به او این توان را می دهد که زیر بار هیچ حُکمی نرود و هیچ زوری را گردن ننهد . بدین ترتیب باید گفت چاپلوسی و زور پذیری و خواری زن دال بر بی عفتی اوست . ولی در ادامهٔ همین سخن علی (ع) غرور مرد را دال بر کفر او می داند که البتّه بی عفتی هم ملازمهٔ کفر است همانطور که عفت زن از ایمان اوست و غرور حاصل از این عفت نشانهٔ ایمان است و در مرد نشانهٔ کفر است . این بدان معناست که نفس زن و مرد ماهیّتی کاملاً متضاد دارد و عفت و ایمان مرد بصورت تواضع و خشوع بروز می کند .

* زن باعفت فقط از کسی فرمان می برد که به او دل داده باشد یعنی ارادهٔ خود را بدست مردی می دهد که آن مرد را قلباً دوست بدارد یعنی ذهن خود را تحت فرمانِ صاحب دل خود قرار می دهد ، و این یعنی عفّت. و زن اگر با عفت نباشد نمی تواند به مردش دل بدهد . در اینجا عفت به معنای وفای جنسی است به مرد ، به مردی که دوستش دارد و غرور نسبت به هر مرد دیگری . بنابراین زن باعفت درقبال مردی که محبوب اوست کاملاً تسلیم و متواضع می باشد .

* صادق ترین انسان همان عجیب و غریب ترین انسان است یعنی نامفهوم ترین انسان . وقتی چیزی همان باشد که هست مطلقاً مفهوم نخواهد بود . به همین دلیل صداقت غیر قابل تحمّلترین صفت است . مثلاً باطن انسان اگر همان مدفوعی باشد که در مستراح بیرون می آید مسلماً بسیار زشت است . انسان مجبور به ریا

است و انسانیّت همان ریا است . انسان یک حیوان یا شیطان ریاکار است . اگر ریا نباشد انسان وحشی ترین حیوان و عین شیطان است . کلّ مذهب و اخلاق و مدنیّت و هنر و فرهنگ همانا آموزش انواع و درجات ریاکاری به انسان است .

* وقتی انسان مواجه با تحقق یک آرمان ذهنی خودش می شود تازه می بیند که تا چه حد احمق بوده است یعنی چیزی می خواسته که از آن نفرت دارد . صداقت یکی از این آرمانهاست و جان هر آرمانی است زیرا تحقق هر آرمانی یعنی صدق هر آرمانی و ظاهر شدن باطن . انسان از هیچ چیزی به اندازهٔ صدق ، نفرت ندارد .

* سخنان و اعمال صادقانهٔ بشر فقط مربوط به نیازهای مادّی بشر است و مابقی جملگی دروغین است که گاه از فرط استمرار مبدّل به جنون گشته و امر را بر خود فرد هم مشتبه می کند . لذا صداقت فقط بیان مادیّت و نیازهای غریزی بشر است . کلّ هر آنچه که معنویّت و معرفت و روحانیّت و احساسات و متافیزیک نامیده می شود لباسی است تا مادیّت را زیبا و قابل تحمّل کند و روابط بشری را ممکن سازد و مدنیّت پایدار بماند . و کلّ مدنیّت بشری چیزی جز مادیّت ریاکارانه اش نیست . اگر بشر صادق شود دوباره به مرحلهٔ غار نشینی و توحّش کامل خود باز می گردد . یعنی دروغ و ریا و استمرار فزاینده و نو به نوی آن تنها راز بقای تمدّن است . همهٔ ارزشهائی مثل عفت و صفا و محبّت و صداقت و عدالت و آزادی و برابری و صلح و علم و مدنیّت و شرافت و ایثار وو ... کمترین ریشه ای در نفس بشر ندارد و هر چه که نیازهای مادّی و غریزی بشر شدیدتر می گردد بشر مجبورتر است تا معنوی تر بنماید تا بتواند این نیازها را ارضاء کند . در واقع معنوی تر شدن بشر واضح ترین نمایش مادّی تر شدن بشر است . دروغی جز معنویّت و روحانیّت و شرافت و قداست و صداقت وجود ندارد و در رأس همهٔ این دروغها «عشق» قرار دارد که از «ایدهٔ خدا» تغذیه می کند .

* «تظاهر کنید که مادّی نیستید !» این محور و اصل و مقصود و روح اخلاق و مذهب و فرهنگ و تمدّن است و پیام ذاتی هر آموزش و تربیتی ، و هدف هر قضاوتی و روح هر قانون و قرار دادی . یعنی آنقدر تظاهر کنید به صفتی که در شما اصلاً وجود ندارد تا واقعاً امر بر شما مشتبه گردد و باور کنید که موجودی کاملاً معنوی و روحانی و غیر مادّی هستید . در واقع امری جز به دیوانگی وجود ندارد . «دیوانه شو !» : اینست معنای حقیقی هر آموزش و تربیتی . یعنی : صادق مباش ! یعنی : نابود شو ! به همین دلیل همهٔ انسانهائی که واقعاً سعی می کنند که خوب باشند بدون اینکه ریاکار باشند و دیوانه شوند ، خودکشی می کنند زیرا این تلاش را مطلقاً غیر ممکن می یابند . همهٔ کسانی که خود کشی می کنند قربانی اخلاق هستند و نیز همهٔ کسانی که دیوانه می شوند و همهٔ کسانی که جنایتکار می شوند . تمدّن بشری حاصل قربانی شدن حیوان دوپائی بنام انسان است .

* انسان ، حیوانی است که می خواهد خدا باشد ولی نمی تواند لذا دیوانه و جانی می شود . بنابراین «ایدهٔ خدا» علت العلل همهٔ مفاسد و جنون و جنایت بشر است و مولّد تمدّن .

* امروزه انسان برای اینکه بخواهد صادق باشد و بتواند صادق باشد باید تک و تنها سر به کوه و بیابان بزند و مبدّل به یک جانور وحشی شود . غارنشینی صوفیان بزرگترین دروغ و کاملترین و پیچیده ترین ریای بشر بوده است .

* مسئلهٔ اساسی این است که لااقل امروزه دیگر صادق بودن غیر ممکن شده است و همه مجبورند تظاهر به امری محال کنند به عشق ، به قداست ، به معرفت ، به شرافت و ... . بهرحال اگر بشر می توانست صادق بماند متمدّن نمی شد و اهل علم و اخلاق نمی گردید . بشر اگر می توانست عریان بماند درصدد لباس برنمی آمد . بشر اگر می توانست آزاد بماند برده و یا ارباب نمی شد . بشر اگر می توانست بی ریا بماند مریض نمی شد . اینکه چه بلائی بر سر بشر آمد که از صداقت گریخت . مسلماً این بلا نوعی طرز نگرش و قضاوت بود که خود را زشت دید و خود را مخفی ساخت و صاحب فرهنگ شد و اخلاقی گشت . در واقع شاهد بر خود گشت و خود را دید و زشت دید و «آنچه که هست» محکوم گردید به «آنچه که باید باشد» . از اینجا تلاش که همان ریا بود آغاز گردید . و این آغاز نمایش و تأتر است ، آغاز خوب شدن . خوب شدن هم تماماً نفی و مخفی سازی واقعیّت بود . آنکه بیشتر توانست خود را پنهان سازد خوبتر معرّفی شد و «خوب» نامیده شد ، کل امر دین همانا امر به تقوا و تقیّه است یعنی امر به پنهانکاری و ریا.

* مسئله این است که آیا براستی تظاهر به صفتی نفس بشر را تبدیل می کند ؟ آیا تظاهر به عفت و وفا موجب می شود که انسان نفساً با وفا و عفیف شود ؟ آیا تظاهر به ایثار واقعاً نفس بشر را ایثارگر می

سازد ؟ آیا تظاهر به قناعت موجب قناعت نفس می شود ؟ آیا تظاهر به بی توجّهی به مادیّات انسان را نفساً معنوی و روحانی می سازد ؟ آیا عمل بشر موجب تبدیل نفس او می شود ؟ آیا تظاهر به ادب موجب مؤدب شدن نفس می شود ؟ خلاصه اینکه آیا هزاران سال تمرین اخلاق و ادب و مدنیّت و عقلانیّت واقعاً نفس بشر را تغییر داده است ؟ آیا هزاران سال پشت کرد به مادیّت و غرایز و طبیعت موجب روحانی شدن نفس گشته است ؟ آیا پشت کرد به طبیعت ، انسان را به ماوراء طبیعه رسانیده است ؟ خاطرات من از تاریخ و زمانه به همهٔ این سئوالات پاسخی کاملاً منفی می دهد . انسان بواسطهٔ این تلاشها فقط دیوانه و صنعتی و رنجور گشته است . در طی هزاران سال خدا خدا گفتن انسان به خدا نرسیده است بلکه خودش را هم گم و فراموش کرده است .

* ولی جالب ترین و عجیب ترین و مالیخولیائی ترین مسئلهٔ اخلاق و عقلانیّت و مدنیّت و مذهب این است که خود در آنِ واحد هم امر به ریا می کند و هم امر به صدق . خودش علّت همهٔ ریاهای بشر است و سپس بشر ریاکار شده و دیوانه را امر به صدق می فرماید . مگر اینکه بگوئیم اصولاً اخلاق و مذهب در یک مرحلهٔ چندهزار ساله بشر را دعوت به ریا و پنهانکاری نموده و در مرحلهٔ دوّم دوباره دعوت به صدق می کند که همان رجعت است . ولی بهرحال این هر دو امر در بطن همهٔ مذاهب هم به لحاظ تئوریک و هم عملی حضور دارد . و این یک امر دیالکتیکی و دوگانه است که پیروان هر اخلاقی را دوشقه و دیوانه می سازد . و این همان «نفاق» است که نتیجهٔ طبیعی مذاهب است و در عین حال توسط همین مذاهب زشت ترین و ملعون ترین صفت نامیده شده است که عذاب دو جهان را بهمراه دارد .

* کلّ راز بشریّت و تاریخ و تمدّن و مذاهب و عقلانیّت و دانش و فن و اخلاقیّات در راز «ریا» نهفته است یعنی در حقّ «دروغ» . و حواس من شبانه روز به من می گوید : ای دروغگو ! ای حقه باز ! ای ریاکار! ای منافق ! ای رند ! حواس من راست می گوید .

* دین ، انسان را دوگانه کرد و این دوگانگی مدنیّت را پدید آورد .

* کلّ بشریّت و در رأس آن پیامبران و حکیمان و عقلا تمام سعی خود را کردند که بشر دیوانه نشود ولی شد . همین ها بشریّت را از خواب جانوری بیدار کردند و منافق و رنجور ساخته و پیامبران و عقلای بعدی آمدند تا بشر را دوباره به وضع طبیعی خود برگردانند ولی موفق نشدند و بلکه بشر را پیچیده تر و ریاکارتر و دیوانه تر نمودند . بهرحال بشر بخودش آمده بود و چاره ای جز راهی که آمده نداشت . همهٔ اینها کار خدا بود .

* من خاطرهٔ دیگری نیز دارم که بمن می گوید بشر بواسطهٔ ریائی که در طول تاریخ پیش گرفته است در حال تبدیل نفس است ولی این تبدیل به معنای خوب شدن و پاک شدن و خدایگونه شدن نیست یعنی بشر هرگز به آن مقاصدی که به خاطرش ریا کرده نرسیده است بلکه به وضع دیگری رسیده که مطلقاً برایش غیر قابل تصوّر و غیر قابل تحمّل است و مطلقاً آنرا فهم نمی کند . به جایگاهی رسیده که احساس نابودی می کند این جایگاه خداست و روبروی خدا قرار دارد بدون آنکه او را ببیند و یا اندکی فهم نماید و یا اندکی این جایگاه را بتواند دوست بدارد و در آن تاب قرار داشته باشد و در عین حال راه فرار هم ندارد . دین برای این بود تا به بشر ثابت کند که خدا نیست از طریق دعوت کردن بشر به خدا شدن . و بدینگونه بشر را بسوی خدا بکشاند و نه بسوی خدا شدن . دین کارخانهٔ تمام رندیهاست .

* و اینک خداوند ، بشر را با این عناوین به سوی خود می خواند : ای احمق ، ای حقّه باز ، ای ناپاک ، ای دیوانه ، ای ستمگر ... بسویم بیا : ای نابوده بسوی بوده گی بیا ، بسوی جاودانگی ، ای بی هوده بسوی هوده گی بیا .

* از دست دادن چیزی که هرگز مال تو نبوده سخت ترین وقایع زندگی تو است . اصلاً هر چیزی در رابطه با انسان همینگونه است و بدن هر کسی کانون و اصل چنین چیزی است . انسان تنها چیزی را که اصلاً و ازلاً مال او بوده است و از دست داده است همان «عدم» است و از این بابت بسیار هم راضی است و هرگز هم نمی خواهد دوباره آنرا بدست آورد و معدوم گردد . این حقیقت بدان معناست که انسان ذاتاً عاشق هدیه و مال مفت است و در از دست دادنش چه بسا خودش هم کاملاً احساس از دست رفتگی می کند . چیزی به تو داده شده است که نه لایقش بوده ای و نه تصوّری از آن داشته ای و نه هرگز آرزویش را داشته ای . و اینک با از دست دادنش احساس نابودی می کنی زیرا انسان فقط با یافتن چنین چیزی احساس وجود می کند نه با یافتن آرزوهایش که بواسطهٔ تلاشهایش بدست آمده است . یعنی انسان در قلمرو یافته های ذهنی

و شناخت قبلیِ خود احساس وجود نمی کند . احساس وجود انسان حاصل عدم شناخت اوست . شناخت ها و چیزهای شناخته شده اتفاقاً احساس عدم پدید می آورند .

* آنچه که بر اساس آرزوها و در قلمرو شناخت قبلی بدست می آید انسان را دچار نسیان می سازد تا آن حد که اصلاً نمی بیند که آرزوئی از او به کام آمده است و چنین کامهائی عرصهٔ تباهی و تبهکاری می شوند . آرزوها از نسیان حاصل از غفلت دربارهٔ اکنونیّت سربر می آورند و به نسیانی جنون آمیز می انجامند اگر برآورده شوند . انسان اگر حواسّ زنده و هوشمند داشته باشد هرگز دچار آرزوئی نمی شود زیرا دچار قحطی و کمبودی نیست . انسان اگر تنفس عمیق و کامل و دقیق و هوشیاری داشته باشد هرگز احساس کمبود نمی کند و لذا هرگز دچار آرزو و آرمانی نمی گردد بلکه حتّی با چنین نفس کشیدنی شکمش نیز سیر می شود و زیر شکمش .

* تا زمانی که احساس کنی که برای کسی اهمیّتی داری و کسی هوای تو را دارد هرگز نمی توانی کمترین احساس مسئولیّتی در قبال خودت داشته باشی و اصلاً هرگز به مقام انتخاب نمی رسی . تا زمانی که نیز نگران کسی هستی بهر دلیل و معنائی نمی توانی نسبت به سرنوشت خود مسئول شوی و آنرا انتخاب کنی.

* اگر جبر - اختیار مسئله ای بر اساس امکانات مادّی و دنیوی باشد هر انسانی در آن واحد فقط و فقط یک انتخاب دارد یعنی مجبور است . ولی اگر این مسئله یک واقعه ای باطنی و روانی باشد انسان در آن واحد بی نهایت انتخاب دارد یعنی در آزادی محض قرار دارد . یعنی انسان باطناً آزاد است و ظاهراً مجبور است . ولی انسان نه موجودی صرفاً ظاهری است و نه موجودی صرفاً باطنی . و موجودی مخلوط هم نیست و ترکیب این دو وضعیّت هم نیست و سنتز دیالکتیکی این دو شرایط هم نیست . بلکه موجود سوّمی است . این موجود سوّم خداست . و انسان بمیزانی که در ورای این دو جهان درون و برون و در ورای جبر و اختیار وجودی را درک می کند که عین خود اوست این وجود سوّم موجودی یگانه است که با توصیف خدا همسان می باشد و در مقام شهادت است و موجودی برتر از وجود است .

* ولی مسئله ای دیگر این است که انسان همان یک انتخاب پیش روی خود را هم معمولاً انتخاب نمی کند بلکه خود را به آن انتخاب ، مجبور می کند یعنی می نشیند تا آن موضوع بیاید و او را انتخاب کند تا در اینصورت مسئول انتخاب خود نباشد . در این وضعیّت انسان در واقع خودش را از هر نوع مسئولیتی آزاد می سازد و این همانا آزاد شدن از یوغ آزادی است که البتّه به شیوه ای بس رندانه انجام می گیرد . و بدین طریق است که انسان ارادهٔ خود را از تضاد بین جبر و اختیار رها می کند یعنی بجای اینکه انتخاب کند آن موضوعی را که پیش روی اوست و انتخابی جابرانه است زیرا یک انتخاب بیشتر وجود ندارد ، می نشیند تا انتخاب شود . این روشی رندانه برای رهائی از جبر است . این رندی به شیوهٔ یکی به نعل زدن و دیگری به میخ زدن صورت می گیرد . این یکی از لطیف ترین رندی بشر در قبال جبر زندگیست . این همان جریان بخود - وانهاده گی در مقابل سرنوشت است ، در مقابل خدا . این روش را هر کسی بخوبی در ذات خود می داند و بطور اتوماتیک عمل می کند بخصوص عوام .

* و بدینگونه مردمان از هر مسئولیتی نسبت به زندگی و سرنوشت خود مبرّا می شوند . و این است تنها آزادی ممکن در قبال جبر سرنوشت . و سرنوشت یا خدا را مسئول خود دانستن و نه خود را . زیرا جبر روانی همان جبر مسئولیت در قبال سرنوشت خویشتن است و مردمان روح خود را از این جبر رها می سازند از طریق انتخاب نکردنِ تنها انتخابی که پیش روی خود دارند ، از طریق انتخاب نکردنِ جبر ، از طریق انفعال . و این است روح تودهٔ مردم و معنای ذاتی توده ها . و هرکه مردم را مجبور به این انتخاب کند دشمن آنان تلقی می شود یعنی صاحبان فکر و داعیان آزادی . و مردم بسیار عمیق تر و دقیق تر و لطیف تر از آزادیخواهان ، آزادی و راه رسیدن به آزادی روح را می شناسند . مردمان آزاد زندگی می کنند و این آزادیخواهان هستند که همواره در جبر و اسارت هستند و راه خروج از این جبر روانی را بسیار دیر می یابند آنگاه که مردمی شوند .

* «هرچه پیش آید خوش آید» فلسفه و شعار زندگی عوام و عارفان بوده است، توده های فقیر وحکیمان . و این راز آزادی روح است که برخاسته از فقر می باشد ، چه فقر جبری و چه فقر انتخابی . و لذا توده های عامی در جریان فقر مزمن خود غریزتاً این راز را بعنوان راز بهزیستی خود بر اساس شرایط موجود آموخته اند ولی یک عارف یا حکیم این راز را بواسطهٔ معرفت و خود - آگاهی می یابد . به همین دلیل یک عارف واقعی یک انسانی کاملاً مردمی است و مردم وی را از خود می دانند همانطور که یک روشنفکر انقلابی را ضدّ خودشان می یابند هرچند که وی جان خود را برای منافع آنها فدا کند .

* باکره ای وحشی که اصولاً تربیت پذیر است و نفسش قابلیّت تغییر و تبدیل دارد تا بر حقیقتی قرار گیرد و رشد کند . و فاحشه ای متمدّن که اصولاً عزم را جزم کرده است که هرگز باطن خود را تغییر ندهد و فقط آداب و رفتارش را متناسب با محیط و نیازهایش تغییر دهد و هر لحظه بـه شکل بت عیّار درآید . زنها بر این دو نوع هستند که نوع اوّلش در حال انقراض است . یک باکرهٔ وحشی در عرض دقیقه ای چنان بیدار می شود و تربیت می یابد که فاحشه ای متمدّن در طی یک عمر هم نمی تواند : باکره ای زشت و فاحشه ای زیبا .

* آدمی در عالم خواب دارای حواس بسیار هوشیارتر و زنده تر و سیّالتر است تا در عالم بیداری . و من در شب زنده داریهای مادام العمرم توانسته ام از اشدّ هوشیاری و قوای ذاتی حواسّ خود برخوردار شوم و زنده شوم . آنچه که در عالم خواب رخ می دهد واقعی تر است تا آنچه که در عالم بیداری . و حتّی وقایع تکان دهنده و بهوش آورنده و منقلب کنندهٔ عالم بیداری نیز در نزد اکثر آدمها مثل خواب و خیال است و چه بسا تا آخر عمرشان نمی توانند آنرا باور کنند که واقعاً رخ داده است ، مثل مرگ عزیزان ، فجایع طبیعی و جنگ های خانمان برانداز و شکست های بزرگ عاطفی . و من در شب زنده داریهایم سراسر مواجه با فاجعه هائی بوده ام که هیچ بشری آن را در عالم بیداری هم ندیده و باور نکرده است ولی من باور کرده ام . من نابودی کلّ جهان را دیده و باور کرده ام همانطور که الطاف و لذایذ زندگی را هم به تمام و کمال در شب زنده داریهایم دریافت نموده ام .

* جهان هستی دو صورت دارد : باکره ای زشت و فاحشه ای زیبا . و هر انسانی نیز در آن واحد دو معنا دار که یکی پنهان و دیگری آشکار است ، یکی منفعل و دیگری فعّال است ، بکارت و فاحشگی : زشتی و زیبائی : خشونت و لطافت ، ادب و توحّش .

* آنکه به قداست و بکارت ذات پروردگار نزدیکتر می شود یعنی به هستهٔ مرکزی عالم وجود نزدیکتر می شود با خشونت و بلایای هولناکتری روبرو می شود همانطور که پیامبران و قدّیسین و عارفان بزرگ شده اند و آنان که از این حریم قدسی دورترند در الطاف و رحمات بیشتری زندگی می کنند و بندرت در این حیات خاکی بلائی بر سرشان می آید که غیر قابل تصوّر باشد و از ظرفیّت تأمّل و تحمّل خارج باشد .

* خداوند بکارت ذات عالم وجود است و هرکه او را جداً و خالصانه طلب کند بایستی خودش پاره شود و رسوای جهان گردد همانطور که مثلاً کسی چون «حلاّج» شد . و بدینگونه خداوند از وجود چنین انسانی آشکار می شود و این مقام وصال انسان و خداست . این همان باکره شدن انسان است .

* قاطع ترین و کاملترین و حتمی ترین ناکامی بشر در امر تربیت است زیرا کسی به تربیت دیگری همّت نمی گمارد الاّ اینکه او را عین خود سازد و این امری مطلقاً محال است زیرا اگر این امر ممکن و یا واجب می بود خداوند بهترین بندگانش را عین خود می ساخت حال آنکه بهترین بندگانش را در عالم خاک مبدّل به ذلیل ترین موجودات می سازد و از خاک هم پست تر می کند بقول سعدی .

* از قدیم گفته شده است که هر ضرورتی عین امکان است . در این حکمت کهن چند مسئله وجود دارد یکی اینکه آیا «ضرورت» یک امر نسبی است یا مطلق و همینطور «امکان» . و دوّم اینکه هر ضرورتی در نزد انسان یک ضرورت عقلی است یا احساسی و یا هر دو توأماً . و سوّم اینکه هر ضرورتی در نزد هر کسی بهر میزان که باشد آیا برحق و عدالت است یا نه زیرا در اینصورت و در صورت امکان تا بحال هیچ بشری زنده نمانده بود زیرا هر کسی لااقل ضرورت نابودی یک نفر دیگر را شدیداً احساس می کند و به آن باور دارد و دلایل عقلی کافی هم برای خودش ارائه می دهد . بدین ترتیب بهتر است این حکمت بس کهن را که یکی از باورهای اصولی اکثر فلسفه هاست فراموش کنیم زیرا مصادف با نابودی بشر میشود . مگر اینکه منظور از «ضرورت» همان ضرورت خدا در کار جهان باشد که هر آن امکان می یابد و این به بشر ربطی ندارد . در نزد بشر هیچ ضرورتی مبرم تر و اساسی تر از نابودی دیگران نیست . یعنی ضرورت بشری یک ضرورت ضدّ بشری است و یک ضرورت ضدّ خدائی است . اصولاً هر یک از ضرورتهای بشر ضدّ ضرورت خداست . بشر ضدّ خداست .

* برای آنچه که «علم» نامیده می شود این امر بسی مایهٔ خجالت و رسوائی است که هیچ چیزی از بشر را توضیح نداده است و اعماق آسمانها را توضیح می دهد و به غیر از صاحبش (انسان) همه چیز را می شناسد بی کمترین تردیدی ! که البتّه این خجالت و رسوائی عظیم به خود علم برنمی گردد زیرا علم که وجدان ندارد بلکه به عالم برمی گردد و مدّعی علم .

* بی تردید واضح ترین میزان حماقت هر بشری همان میزان «من می دانم» است . و میزان جنون هر کسی همان میزان عظمتی است که او برای «من» خودش متصوّر است و میزان خریّت هر کسی میزان حمالیّت و مسئولیّت اوست . عاقل کسی است که اگر کوهها بجنبند او کمترین حرکتی نکند . عاقل کسی است که نه بخندد و نه بگرید . بدین ترتیب در جستجوی هیچ عاقلی نباشید زیرا نخواهید یافت .

* هر کسی و هر وضعی و هر مسئله ای به چیزی منتهی می شود که هرگز قابل پیش بینی نبود و قابل فهم هم نیست . و این یعنی «سرنوشت» . یعنی عاقبت امور حقاً در نزد خداست و جز خدا از آن باخبر نیست . بشر امروز و دیروز به لحاظ «علم عاقبت» کمترین تفاوتی نکرده است و بلکه بشر امروز دیگر به عاقبت امور کمترین اهمیّتی هم نمی دهد و درباره اش هیچ تأمّلی هم ندارد . همهٔ تلاشهای درونی و برونی بشر امروز فقط صرف امروز را به فردا رسانیدن است و بلکه بدانجا می رود که فقط لحظه ها را سپری کند . هرچه که عاقبت اندیشی ناممکن تر می شود و احتمالات پوچ تر می گردند این وضع شدیدتر می شود . چنین اوضاعی زمینهٔ روانی فلسفهٔ «هرچه پیش آید خوش آید» می باشد و لاابالیگری و هرزه گی و فساد و جنون اخلاقی را دامن می زند و در نزد اهل فکر و هنر مترادف با «عشق» و «حال» می آید و موجب کوس اناالحق هم می شود . در چنین شرایطی همانطور که شاهدیم عرفان گرائی های نوین سربرمی آورد که سعی می کند زندگی را تفسیر شاعرانه نماید و توجیه سازد و مقدّس نماید . هرچه که بیشتر گند بشر درمی آید این گرایشات مدرن عرفانی شدیدترمی شود و مذهب سرنوشت مبدّل به یک مذهب جهانی می شود و کلّ دانش و فنون و هنرها و سیاست ها توجیه گر و ابزار این مذهب می گردد ، مذهبی که کاری جز تقدیس تباهی و تعشیقِ فساد و تبلیغ جنون ندارد . البتّه مذاهب تاریخی - سنّتی همواره کاری جز این نداشته اند زیرا سعی کرده اند دنیای مردم را رنگ آخرت بزنند و برایشان قابل تحمّل و مقدّس سازند یعنی فیزیک را معنائی متافیزیکی دهند . «یک کمی خوب بودن» و یا«خیلی هم بد نبودن» این همان چیزی است که مذاهب در طی تاریخ به بشریّت ارزانی داشته است . و این حدّاقل حسّ انسان بودن است که جز مذهب به انسان عرضه نکرده است هرچند که چه بسا برای رسیدن به این حدّاقل چه جنون و جنایت ها رخ نموده است و انسان را از هر جانوری هم پست تر نمایانده است . این حداقلِ خوبی تنها دلیل و معنا و انگیزهٔ هر رابطه ای بین افراد بشری است که جز بدین واسطه ممکن نمی شود پس مذهب با همهٔ خیر و شرّش راز مدنیّت بشر بوده است . بشر موجودی است که در حال خوردن و گائیدن و ریدن حتّی بایستی احساسی از خوب بودن و شرافت و قداست نماید وگرنه نمی تواند به حیات ادامه دهد . اگر بسیاری از زشتی ها و پلیدیها و جنایات مقدّس ترین تعابیر را بهمراه داشته است این نیز از دستاوردهای مذهب برای بشر است که می توانید نامش را سوء استفادهٔ بشر از مذهب هم بگذارید که فرقی هم نمی کند . چون بشر بهرحال یک موجود سوء استفاده چی است و هر سوء استفاده ای تحت عناوین دینی انجام می گیرد و لاغیر .

* من اساسی ترین افکار بکرم را از بطن امواج موسیقیائی ای که از اعماق دلم می جوشد استخراج می کنم . و لذا اندیشه هایم جملگی سماعی هستند . من به دلم گوش می دهم و می نویسم . من در حال نوشتن می رقصم .

* تردیدی نیست که آثارم پوچ کننده ترین آثار قلمی در کلّ جهان است . و این برآمده از کمال ایمان و یقینی است که به خداوند دارم . چون او در میان باشد دیگر نیازی به هیچ ملاحظهٔ معنوی دیگری نیست و نیاز به هیچ فریبکاری .

* ما باید اجازه دهیم تا روحمان پرپر بزند حتّی اگر امیدی به پریدن نداشته باشد . من این امکان را در آثارم بطور کامل فراهم آورده ام .

* تنها سئوالی که هر کسی را در همان نخستین آشنائی با من شدیداً مسئله دار و مشکوک و مظنون می سازد همانا مسئلهٔ عدم شهرت من در جامعه است . بسیاری از نزدیکانم به همین دلیل بالاخره با صدها اتّهام از من دور شدند و حتّی مبدّل به دشمن گشتند . مردم حق هر امری را در اشتهارش می دانند و لاغیر. حق جهانی خداوند هم به دلیل اشتهار جهانی و تاریخی اوست . حق پیامبران بزرگ نیز . بهرحال این تصوّری چندان باطل نیست که بر مردم حاکم است . حتّی خود من نیز گهگاه تحت الشعاع این باور مردم قرار می گیرم و دربارهٔ تمامیّت خودم تردید می کنم و خود را باطل می سازم . بخش اساسی انرژی هر انسانی صرف مشهور کردن خویشتن است . از پس سیر شدن شکم و زیر شکم اشتهار است که رخ می نماید و دلیل زندگی می شود زیرا دلیل حقانیّت پنداشته شده است . تردیدی نیست که کسی از شهرت بدش نمی آید در نزد مردم حتّی بدنامی بهتر از گمنامی است . امّا دربارهٔ خودم دو امر می تواند دلیل

گمنامی ام باشد یکی اینکه ترس از بدنامی مرا گمنام داشته است و دیگر اینکه همواره خودم نیز احساس کرده ام که به یقین کافی و کاملی نرسیده ام و لذا بهتر است که مردم را موش آزمایشگاهی افکار گذرا و باطل شوندهٔ خود نسازم و خودم موش آزمایشگاهی خود باشم و هرگز در ملاء عام سخن نگویم الاّ به یقین قلبی و حجّت های کامل بیرونی . بنابراین مورد اوّل هم ریشه در مورد دوّم دارد . بنابراین شکّ اطرافیانم نیز بی ریشه نیست و ریشه در شکّ خودم به خودم دارد . کسی که به کمتر از کمال راضی نیست بایستی صبری کافی داشته باشد و من دارم . من آنگاه با مردم سخن خواهم گفت که به یقین کامل رسیده باشم حتّی اگر آن موقع پس از مرگم باشد .

* فقط آنان که بهر شیوه ای مست هستند تا حدودی دارای جاه طلبی و غروری مهار شده هستند . اگر امروزه که لااقل حدود نیمی از مردم جهان که به انواع مستی ها و اعتیادهای طبیعی و مصنوعی مبتلا هستند نمی بود بعید بود که کسی بر روی زمین باقی مانده بود . و این به تجربه نیز معلوم شده است که متکبّرترین مردم غریزتاً بسوی مواد مخدّر و انواع موادّ مستی زا و داروهای آرامبخش گرایش می یابند که بتوانند ادامهٔ زندگی دهند و غرور خود را کنترل کنند . در عصر ماشین که غرور و جاه طلبی ها به ناگاه تاسرحد انفجار رسید انواع موادّ مخدّر مصنوعی هم می بایستی پدید می آمد تا جوامع بشری فرو نپاشد و همه یکدیگر را نابود نسازند . از بطن هر خطری طبعاً راههای مهار نیز پدید می آید . و عصر صنعت بدون الکل و تخدیر و داروهای آرامبخش نمی تواند ادامه یابد .

* آنچه که من در غایت همهٔ آثارم نهایتاً به آن رسیده ام مقام و موقعیّت و معنای فراسوی «بود و نبود» است که بسیار فراتر و جامع تر از «فراسوی خیر و شر» در اندیشهٔ نیچه می باشد که نیچه البتّه آغازگر این راه بوده است . این فراسوئیِ مدّ نظر من نه وضعی متافیزیکی که اتّفاقاً فیزیکی ترین وضع بشر را نشانه می رود و منظور دارد که درب هستی متافیزیکی انسان را در اشدّ بن بست های فیزیکی می گشاید . زیرا آنچه که من در تمام زندگیم مدّ نظر داشته ام و کلّ حیات خود را تحت الشّعاع این نظر قرار داده و هدایت کرده ام دلیل بودن است که به نبودنی در عین بودن منجر شده است و این وضعی فراسوی نیهیلیزم است زیرا با نیهیلیزم آغاز شده است و نیهیلیزم انگیزهٔ آن بوده است و نه هدفش . به دلیل زندگی این چنینی که من داشته ام هر کسی در کنار من بود و نبود خود را یکسان یافته است و گریخته است و این در حالی بوده که من آرامترین زندگیها و روابط را با آدمها داشته ام و انعطاف پذیرترین نوع برخورد با انسانها را . در واقع من همواره در روابطم با دیگران تسلیم بوده ام و این آسانترین و معقولترین روشی بوده است که کشف کرده ام ، مریدی ! و از این مریدی ام امّا همه گریخته اند زیرا پوچ شده اند . این پوچی البتّه کمترین شباهتی به انواع نیهیلیزم های رایج ندارد و موضوعی ذهنی نیست . ولی اگر از من سئوال شود که بالاخره «فراسوی بود و نبود »چیست ، پاسخ اینست : منم !

* بالاخره به این نتیجهٔ قطعی در تار و پودم رسیدم که دیگر دل سوزاندن و ترحّم بر بشر کافیست و بلکه مضرّ است و اگر تاکنون لازم بوده است که شاید بوده است زین پس در حکم جنایت است . بدتر از آن دل سوزاندن نسبت به خدا و رسولان اوست که جنایتی فوق جنایت است . و بدتر از همه دل سوزاندن بحال خویشتن است و خود را عزیز دردانه بار آوردن و مبدّل به کرمی ملوس و رنجور و موذی نمودن است . این درس را دو نفر بیش از همه به من آموختند یکی علی بود و دیگری نیچه . ترحّم وجود را لطیف و کرخت و خرفت می سازد . ترحّم فقط لایق کودکان زیر سنّ عقل است و بس . ترحّم به آدم عاقل و بالغ موجب حماقت و جنون او می گردد . امر و قهر تنها راه ادامهٔ زندگیست که نه ستم پدید می آورد و نه جنون . هیچ کاری بدتر از گریستن بحال خویشتن نیست در چنین مواقعی باید بحال خویشتن خندید و خود را ریشخند نمود . کار بشر همواره وارونه بوده است . و من بشری هستم که امروزه سر جای هر حقّی قرار دارم و هر معنائی در من همان است که هست . من مجسمهٔ هر معنائی هستم و هر کسی در رابطه با من وارونگی خودش را می یابد و لذا می گریزد . من اگر مشهور شوم زیر و رو خواهم کرد .

* ارزش نظام خیر ـ شرّ و کلاً هر نظام اخلاقی فقط و فقط در این است که اندیشه و معنی یابی را در بشر ممکن و خلاّق می سازد . «اخلاق برای اخلاق» بزرگترین خطای معرفتی دربارهٔ «اخلاق» بوده است و نیز ضدّ اخلاقی ترین برخورد با اخلاق . زیرا «اخلاق برای اخلاق» همواره بزرگترین عامل فساد اخلاقی بوده است تا آنجا که اصلاً هر ارزشی دربارهٔ اخلاق را تباه ساخته است و معرفت و اندیشیدن را محاکمه نموده است یعنی انسانیّتِ انسان را . آنکه بکلّی ضدّ اخلاقیّات است ماهیتاً عین کسی است که اخلاق را برای اخلاق می خواهد و این دو افراط و تفریط جهل دربارهٔ حقّ اخلاق است . این هر دو ضدّ معرفت هستند و عملاً بهمان شدّت که ضدّ اخلاقند نسبت به آن وسواسی جنونی دارند .

* این مسلّم است که بشر در حیات زمینی اش تماماً و از همه جانب و دربارهٔ همهٔ آرمانهای مادّی و معنوی اش شکست خورده است و آرمان خداوند را هم دربارهٔ خودش کاملاً ناکام ساخته است زیرا در طی هزاران سال تلاش ذرّه ای هم نفسش تبدیل نشده و اندکی هم خوب نگشته است و لذا اینک دوباره به سوی بی اخلاقی و توحّش دوران ماقبل از تمدّن و اخلاق می رود و لیبرالیزم یعنی همین رجعت به ماقبل از تاریخ منتهی با تکنولوژی . تفاوت بشر مدرن با بشر ماقبل از تاریخ فقط تکنولوژی است بعلاوهٔ یأس کامل از خوب شدن و حتّی اندکی خوب بودن : جانوری مأیوس و مسلّح . و لذا این شرایط برای خود - براندازی کفایت لازم را دارد . مگر اینکه خداوند دست به بدعتی در ذات خلقت بشر بزند و اراده ای دگر را فعّال نماید و تاریخی بکلّی دگر آغاز شود ، تاریخی فراسوی بود و نبود . و من بانی این تاریخم و نخستین انسان از این تاریخ ، درصورتیکه آخرین انسان هم نباشم . درصورتیکه من خودم به تنهائی یک تاریخ دیگر نباشم .

* من هرگز نمی خواسته ام فقط کمی خوب باشم و یا خوب باشم و یا حتّی خیلی خوب باشم بلکه می خواستم عالی و برترین خوبی ها باشم و خودِ «خوبی» باشم و کمتر از این دیگر کمترین ارزشی نداشته است . دلیلش مربوط به معرفت من دربارهٔ حقیقت است زیرا همواره ذاتاً معتقد بوده ام اگر چیزی خوب باشد کاملاً و ابداً خوب است و هرگز در آن عیبی راه نتواند یافت و نود و نه درصد خوب بودن را من همواره همان ذاتاً بد بودن می دانسته ام. چیزی که اسیر خیر - شر باشد بد است آن خوبی که با بدی سنجیده شود ذاتاً همان بدِ پنهانی است و بدتر از بدی است . این بدان معناست که خوبی در نزد من همان بی همتائی و فراسوی خیر - شرّ بودن است و بلکه فراسوی بود و نبود . و من همواره خودم را در چنین مقامی می یافته ام و لذا صبر و اغماض من در قبال خیر و شرّ مردم بس حیرت آور و مورد اتّهام بوده است زیرا مردم مقام بی نظری را درک نمی کنند و حق دارند زیرا اسیر خیر و شرّند . البتّه بتدریج در عمل آموخته شدم که برای اینکه بتوانم بی همتا باشم و خودِ «خوبی» باشم بایستی از خوب بودن رها شوم زیرا خوب بودن همان بد بودن پنهانی است زیرا انسان بمیزانی که بد است می خواهد خوب باشد . و لذا خود را از کلّ خوب و بد رها ساختم و در این رهائی همهٔ علایق عقلی و قلبی زندگیم را از دست دادم و تک و تنها و مطرود همهٔ دوستان و فامیل خود شدم . وقتی تصمیم گرفتم که دیگر خوب نباشم شرارت هم دست از سرم برداشت و رفت و این کلّ زندگیم بود که از دستم رفت همهٔ آرمانها و امکانات مادّی و معنوی و عاطفی ام . و همه مرا کانون نابودی یافتند و گریختند زیرا دیدند که هرگز نمی توانند هیچ حساب و کتابی درباره ام داشته باشند و مطلقاً غیر قابل پیش بینی شده ام و در چشم آنها این بود که بکلّی بواسطهٔ یک موجود دیگری تسخیر گشته ام که تماماً دشمن حیات و هستیِ من است و این درست بود . بخصوص وقتی دیدند که من از مشهور شدن بیزارم و به همهٔ شانس و اقبالهای نقد خود پوزخند می زنم و در اطراف من فقط چند نفری باقی مانده اند که به دیوانگان می مانند و درصدد تملّک وجود من هستند . چه بسا می پنداشتند که همین ها هستند که روح مرا تسخیر کرده اند و از من تغذیه می کنند و از نابودی من وجود یافته اند .

* هر انقلابی یک شرکت سهامی با مسئولیت بی نهایت محدود است زیرا همهٔ عناصر و گروههای دخیل در انقلاب به تنهائی خود را در داخل این شرکت صاحب اختیاری مطلق می دانند . بخصوص که سرلوحهٔ این انقلاب همانا «دموکراسی» باشد : انقلاب دموکراتیک . و درست به همین دلیل این نوع انقلابات منجر به اشدّ دیکتاتوریها می شوند زیرا دموکراسی عرصهٔ اشدّ محدودیّت فردی در حیات اجتماعی است زیرا قرار است همه با هم برابر باشند طبق اساسنامهٔ «شرکت سهامی انقلاب با مسئولیّت بی نهایت محدود» . ولی این اساسنامه که ذاتش بر مکر و دروغ و توطئه است بالاخره به دست آن فرد یا گروهی که کلّ شرکت را قبضه کرده و مابقی سهامداران را حذف نمودند پاره می شود زیرا دیگر نیازی به آن نیست و اینک بطرز حیرت آوری دموکراسی واقعاً رخ می نماید و ممکن می شود زیرا قدرت فقط در دست یک جریان واحد است و هیچ نگرانی در کار نیست لذا آزادی میسّر و بلکه لازم می آید تا سیمای دیکتاتوری مخفی شود . دراینجا آزادی و دموکراسی به عنوان تنها راه استمرار دیکتاتوری مطلقه معنا می یابد . و این کلّ ماجرای هر انقلابی است . اعتراف می کنم که هیچکس چون من انقلاب را نمی شناسد و انقلابیون را . زیرا من یک انقلابیِ ضدّ انقلابم . زیرا چیزی برای از دست دادن ندارم و میلی هم به دست آوردن چیزی ندارم . و لذا من تنها کسی هستم که می توانم مردم را رهبری کنم بدون آنکه بدانند که چه کسی آنها را رهبری می کند .

* دیکتاتوری پرولتاریا ! براستی این برحق ترین دیکتاتوری موجود و ممکن در تاریخ بشر است . ولی اشکال کار در این است که پرولتاریائی وجود ندارد تا دیکتاتوری کند . امروزه فقط یک نفر پرولتر واقعی بر روی زمین هست و آن منم که مشغول یک دیکتاتوری کامل بر جهان و جهانیانم . همه خواه ناخواه مطیع امر من هستند بدون آنکه بدانند که از چه کسی اینگونه مریدانه تبعیّت می کنند زیرا اگر بدانند دیگر تبعیّت نمی کنند . این حقیقت بغایت قابل تأمّل است که فقط کسی که در این جهان هیچ ندارد و نمی خواهد

دیکتاتور می شود و مابقی دموکرات هستند . دیکتاتور واقعی همواره ناشناخته می ماند زیرا چیزی ندارد که بواسطۀ آن شناخته شود .

* دیکتاتوری یعنی یکّه تازی . و انسان باید یکّه و رها باشد تا یکّه تازی کند . و فقط یک پرولتر واقعی یعنی کسی که نه دارد و نه می خواهد می تواند چنین شود و بتازد . مابقی فقط عَر و تیز می کنند . همه می خواهند دیکتاتور باشند و جز این آرزوئی هم ندارند ولی نمی توانند . دیکتاتور واقعی خداست و کسی که جز خدا ندارد .

* در تجربۀ حیات اجتماعی ام دروغی بزرگتر و زشت تر و پلیدتر و عمدی تر از دموکراسی و آزادی اجتماعی و برابری نیافته ام و مدّعیان این شعارها را از اشدّ ارذال حرفه ای که شیطان را هم از رو برده اند . من در اینجا غایت انزجار خود را نسبت به همۀ این داعیان روسپی صفت اعلان می دارم . و از روسپیان عزیز هم عذر می خواهم که صفتی از آنان را مترادف آزادیخواهان قرار داده ام زیرا چاره ای نداشته ام زیرا روسپیان به صفت خود افتخار نمی کنند و آزادیخواهان به روسپی گری خود مفتخرند زیرا خیلی خرند .

* آنکه خود را آزاد می خواهد بکلّی متفاوت است از کسی که دیگران را آزاد می خواهد (درشعار) . آنکه فقط دیگر ان را آزاد می خواهد و وعدۀ آزادی به آنها می دهد پرواضح است که آنها را بردۀ خودش می خواهد . و این بس عجب است که هنوز هم مردمان فریب این وعده ها را می خورند البتّه مردمانی که «روشنفکر» شده اند یعنی حقه باز و پلید و سلطه گر . ولی توده های عامی هرگز دچار چنین فریب هائی نمی شوند زیرا هنوز روشنفکر نشده اند یعنی هنوز دلشان سیاه نشده است تا مغزشان چراغانی گردد .

* در اینجا فرصت را مغتنم می شمارم و نفرت قلبی خود را از جماعت موسوم به روشنفکر و هنرمند هم اعلان می دارم زیرا می ترسم دیگر فرصتی برای ابراز این نفرت نیابم و ناکام از دنیا بروم . زیرا حق بایستی به حق دار برسد . و این نفرت را به توان رسانیده و نثار «روشنفکران دینی» می سازم که از ماتحت ابلیس تغذیه می کنند .

* یک موش اسکیزوفرنیک ، یک سگ میگرنی ، یک کفتار گیاهخوار ، یک خوک ایدزی ، یک بوقلمون مبتلا به جنون گاوی ، یک الاغ عارف مشرب و ... اینها صوری از انواع روشنفکریهای دینی است که در سراسر جهان مدرن پراکنده اند . روشنفکری دینی عرصۀ اتّحاد حیوان و شیطان است و لذا عرصۀ ظهور انواع هویّت ها و نبوغهای کاملاً بکر و بدیع می باشد ، عرصۀ بروز انواع دجّالها . عرصۀ بروز انواع امراض که هرگز در تاریخ سابقه نداشته است. عرصۀ بروز انواع امراض که هرگز در تاریخ سابقه نداشته است و عرصۀ بروز انواع جلوه های ویژۀ سینمائی درعین واقعیّت زندگانی .

* می شود مرا در یک دادگاه بین المللی به اتّهام «اهانت به بشریّت» محاکمه و صدها بار محکوم به اعدام نمود . و بدینگونه حقّ این اهانت را ثابت کرد . ولی من بهمان شدّت که به کلّ بشریّت اهانت کرده ام وی را قداست نیز بخشیده ام . بالاخره نخواهند دانست که آیا باید مرا محاکمه نمود یا تقدیس کرد زیرا نخواهند دانست که من فی الواقع چه جور آدمی هستم . بدینگونه است که من بشریّت را به فراسوی بود و نبود بالا می کشم و نجات می دهم .

* چیزی که بود و نبودش یکی باشد بی تردید تار و پود جهان هستی را می گسلد و هر نظمی را فرو می پاشد و امکان هر اندیشه و احساسی را از بین می برد و تعمیم را مطلقاً محال می سازد و عالم وجود را به خودبراندازی می کشاند و معنای وجود را پوچ می سازد و بودن را به جنون نبودن می اندازد . ولی آنچه که نهایتاً حاصل می آید آرامش مطلق است آرامشی که هیچ قدرتی در آن نفوذی ندارد و نگاه محض است . من این نگاه هستم .

* انسان چگونه می تواند از دشمنان خود خشنود باشد ، از کسانی که هر راهی را بر وی سد نمایند و آرمانهایش را باطل سازند و امکان هرگونه زندگی را برایش ناممکن سازند و راهی جز خود کشی برایش باقی نگذارند . چنین انسانی منم . اینکه چرا چنین هستم علّتش این است که من فراسوی بود و نبودم .

* آنان که مرا قلباً دوست دارند درعین حال شدیداً خوشِشان می آید که مرا با دست خودشان خفه کنند . و این نیز خود مسئله ای از جانب من است که آنان را مبتلا ساخته است وهرکه بهرحال با من رابطه ای

داشته باشد دچار چنین احساسات بغایت متضادی دربارهٔ من می شود . زیرا هر عملی از من و هر کلامی از من بهمان شدّت که درست است نادرست است . هیچکس نمی داند که تکلیفش با من چیست زیرا من خودم ذاتاً دارای هیچ تکلیفی نسبت به خودم نیستم زیرا ذاتم کاملاً آزاد و بی نیاز است . درستی و نادرستی یک امر نه مرا شاد می کند و نه ناراحت زیرا من از هر امری مبرّایم . و درست بهمین دلیل درستی و نادرستی هر امری را در آن واحد می بینم و نشان می دهم زیرا بر هر امری بطور کامل احاطه دارم و هر دو رویش را می بینم و ظاهر و باطنش را . منظور من از نشان دادن درستی و نادرستی هر چیزی در آن واحد آن است که فراسو را نشان می دهم که این فراسو در عین حال که مترادف با دریافت وجود محض است ولی عین نبود است . بدین طریق من امر معرفت را مبدّل به چیزی کاملاً بی رنگ و بی بو و بی مزّه و بی خاصیّت نموده ام که فقط عاشقان معرفت را پسند می آید . این نیهیلیزم نیست بلکه عشق معرفت است که انسان را به فراسوی بود و نبود می کشاند زیرا نیهیلیزم حاصل وجود پرستیِ ناکام است حاصل معنا پرستی شدید است . عشق به معرفت ربطی به معنا پرستی ندارد .

* اینکه این حد از خودم حرف زده و می زنم بچند معناست . یکی اینکه آدمی تماماً خود - خواه و خود پرست هستم . و دوّم اینکه کلاً موجودی بسیار بسیار مهم هستم و بایستی این اهمیّت را آشکار سازم تا به همه نشان دهم که مفت و مجانی و بی هیچ دردسری می توان به چنین اهمیّتی عظیم و ابدی رسید . یعنی اینکه انسان بخودی خود می تواند از خدا هم مهمتر شود . و سوّم اینکه نشان دهم که خدا هم بخیل نیست که بنده ای بهتر از او باشد درست به این دلیل که بی اهمیّت ترین موجود جهان است : چه کسی ؟ خدا یا بنده ؟ هر دو ! و چهارم اینکه من که بود و نبودم برای همه و برای خودم و برای خدا یکی است پس چرا نباید این یکسانی را دوست داشته باشم و همه را دعوت کنم تا مثل من شوند زیرا گمان نمی کنم کسی مثل من خودش را دوست داشته باشد و من دوست دارم همه خودشان را به همین شدّت و ساده گی دوست بدارند . هیچکس چون من از ذات بشریّت نفرت زدائی نکرده است و حقارت زدائی . و پنجم اینکه بمیزانی که یکسانی بود و نبود خود را پذیرفته ام حواس و هوشم و دلم و اعضاء و جوارحم زنده شده است و هرگز مرگ را نمی یابد و از مرگ رهیده است . این تنها راه و روش جاودانگی است . من راه خوشبختی ابدی را به همهٔ بدبختهای جهان نشان داده ام . آیا بدین ترتیب من ارزش آنرا ندارم که اینهمه دربارهٔ خودم سخن بگویم ؟ و ایمان دارم که کسی نیست که از این سخنان من رنجی ببرد و زیانی بیابد و بلکه همه می آموزند که ببینند که واقعاً بود و نبودشان یکی است و این تنها راه رهائی و سعادت است . من که بود و نبودم یکی است چرا بایستی شرم داشته باشم از اینکه خودم را بستایم . این خود - ستائی عین خدا پرستی است . و ایمان دارم که خداوند هم از این خود ستائی من مست می شود زیرا او هم درست مثل من بود و نبودش یکی است .

* حالا که جز خودم مخاطبی ندارم چرا بایستی مشکلی داشته باشم و شرمی و ریائی و حقارتی و یا تکبّری. چرا نبایستی با خود دوست باشم و خودم را در آغوش کشم . چرا نباید به خودم ملحق شوم . چرا باید بیش از این خود را تحقیر و تخطئه کنم . چرا باید هنوز هم بخودم فخر بفروشم و خود را لایق خود ندانم . آیا وقت آن نیست که دست از نفرت و جنون بردارم و یکی باشم . آیا وقت آن نیست که راحت باشم. یکبار دیگر هم گفته ام که فقط یک حق وجود دارد و آن حقِ راحتی من است . پس چرا باید هنوز هم ناراحت باشم ازاینکه جز خودم وجود ندارد . چرا باید نگران کسانی باشم که وجود ندارند . و مهمتر از همه چرا باید نگران کسی باشم که وجود ندارد ، منظورم خودم هستم . و مطمئن هستم که این سخنان را مالیخولیائی ترین سخنانی می دانید که تاکنون شنیده اید ولی با اینحال اعتراف می کنید که راست ترین سخنان نیز هست .

* اینکه چه می شود که هر انسانی با روحیات و خلق و خوی منحصر بفرد خودش بار می آید به لحاظی فقط و فقط مربوط به شرایط زیست اوست زیرا هرگز دو شرایط کاملاً یکسان برای دو نفر ممکن نیست زیرا هر فردی جغرافیای وجودی خودش را دارد و هیچکس نمی تواند در جغرافیای وجودی دیگری قرار گیرد و بجای او باشد . بنابراین اگر شرایط محیط هم برفرض کاملاً یکسان باشد باز هم دو نفر یکجور نخواهند شد . اینکه هر کسی هیکل خودش را در فضا و مکان دارد و در آن واحد هیچکس دیگری نمی تواند در جای او قرار گیرد مهمترین دلیل منحصر بفرد بودن هر انسانی و هر شی ای می باشد . این مسئله بدان معنا نیز می باشد که در جهان هستی حتّی ذرّه ای فضای اضافی یا کم نیست و این امر در حین افزایش موجودات باز هم همواره ثابت است و گوئی هر موجودی در جریان پدید آمدنش فضای خاص خود را خلق می کند و مزاحم موجودات دیگر نمی شود . آنچه که شباهت بین موجودات است فقط و فقط در خدمت نمایاندن منحصر بفرد بودن هر موجودی است . انسان در قبال یک مجموعه از موجودات همنام همواره بطور اتوماتیک درجستجوی مورد دلخواه خویش است و در واقع تفاوت را جستجو می کند و شباهت را دفع می نماید . «گزینش» که راز موجودیّت است بر همین اساس صورت می گیرد . یعنی همینکه هر انسانی در آن واحد در هر رابطه ای گزینش خاصّ خودش را دارد دلیل و علّت منحصر بفرد

بودن اوست و نیز منحصر بفرد بودن آن چیزی که گزینش می شود . و این بدان معناست که «تکرار» امری ناممکن است و این ناممکن اتفاقاً حاصل تکرار لامتناهی هر موجودی می باشد . یعنی هر چیزی در جریان لامتناهی تکرار شدن است که منحصر بفرد می شود و غیر قابل تکرار . و این جادوی خلقت است و سرّ فوق منطقی عالم موجودات . و امّا آن انسانی متوجّه این راز عظیم می شود و در اسرار جهان حیران می گردد خودش مظهر العجائب در میان خلایق می شود و نظر کلّ موجودات عالم را جلب می کند و وجودش محلّ تراوش همهٔ اسرار عالم می گردد و گوئی که سرّ عالم است . و من چنین انسانی هستم زیرا جز سرّ را جستجو نکرده ام و چشم از سرّ برنداشته ام و جز سرّ ندیده ام . حتّی علوم و فنون بشری را که ذاتاً ضدّ سرّ و سرّ گشائی می کند و منکر هر سرّی است نیز سرّی جدید می یابم که مقهور سرّ عالم وجود است و مسخرهٔ اسرار است .

* درقبال «سرّ» مقاومت ننمودن و صبور بودن و نگریختن و آنرا بواسطهٔ شرایط و دلایل گذرا توجیه و تخدیر نکردن البتّه کار هر کسی نیست . سرّ را تبدیل به منطق و فلسفه و روانشناسی و سیاست و جبرهای اقتصادی و تاریخی نکردن کار عاشقان معرفت است . سرّ را مخفی نکردن و از قدر مطلقش نکاستن و به فراموشی نسپردن کار عظیمی است که چشم سرّبین را بینا می سازد . کلّ جریان موسوم به خرد گرائی هدفی جز کور کردن این چشم نداشته است . روشنفکر هم کسی است که این چشم در وی کاملاً کور شده است . اصولاً سواد علت تاریخی این کوری بوده است .

* آخرین تیری که از کمان خرد گرائی به چشم سرّبینی بشر اصابت کرد و مردمک چشم سرّ انسان را هدف قرار گرفت دانش روانشناسی و خاصّه روانکاویها بودند . آیا براستی روانکاوی چه کرد ؟ کلاً خرد ورزی هدفی جز نابودی چیزی که «خرافه» می نامید نداشته است و روانکاوی قلب «خرافه» را هدف گرفت زیرا مهد تولید خرافات همانا روان بشر بوده است . مسئلهٔ اصلی حقیقتاً مبارزه با خرافه نبود بلکه مبارزه با اندوه و رنج بود . و اینطور پنداشته شد که علّت العلل همهٔ بدبختیهای بشر اعتقادات متافیزیکی و خرافی اوست . ولی نتیجه این شد که بدبختی ها آنقدر جانکاه و استخوان سوز شد که بشر دیگر حتّی آنرا احساس هم نمی کند زیرا کاملاً بی حس و پوچ گردیده است و حساسیّت خود را نسبت به سرنوشت از دست داده است . حالا دیگر صدای بالهای یک مگس هم سرّی عظیم است و البتّه که هست منتهی سرّی عظیم تر از وجود انسان است و فقط وجود انسان است که دیگر سرّ نیست و این قلب فاجعه است . و بنظر می رسد که کلّ خرد ورزی و خاصّه روانکاویها آخرین تیر ابلیس بر انسان بوده است و بالاخره ابلیس انتقام خود را از انسان گرفته است .

* روانکاوی سعی نمود برای حالات روان بشری و خلق و خوی او دلائلی مادّی و بیرونی جستجو نماید و بدین ترتیب «جبر روان» هم بر مکاتب جبری اضافه شد که به لحاظی جامع جمیع همهٔ جبرهاست : جبر تاریخی ، اقتصادی ، فرهنگی ، جغرافیائی ، تربیتی ، طبقاتی ، سیاسی ، فنّی ، زیست محیطی و ژنتیکی . و چون کم آورد جبر اسطوره شناسی را هم بر آن افزود و اندک اندک همان خرافات کهن را با تعابیری بازسازی نمود و بعنوان آخرین توجیه روان بشر به میدان آورد و لذا به همان نتیجه ای رسید که بر علیه آن شروع بکار کرده بود . و اینک می بینیم که روانکاوی مبدّل به «علم خرافه» شده است و خرافات کهن را علمی می سازد . همانطور که شاخه های دیگر خرد ورزی و علوم بشری بسوی خرافه های مدرن می رود که هزاران بار جبری تر از خرافات کهن هستند . کلّ اشکال کار در این است که بشر گمان می کند که اگر بتواند هر معمائی را توضیح دهد و بیان کند و علّت و معلولی نماید گوئی که آنرا حل کرده و فهم نموده است و رازش را برملا ساخته است و دیگر مسئله ای وجود ندارد .

* کلّ ارزش تفکّر و بیانِ علّت - معلولی مسائل فقط این است که نامفهوم بودن و راز بودن را واضح تر می سازد و چشم دیگر و فهم برتری را در آن تحریک می سازد و ضروری می نماید بشرط اینکه انسان تاب تحمّل ایستائی بر آستانهٔ راز را داشته باشد ، رازی که اینک آشکار شده است . زیرا «راز آشکار» هزاران بار بیشتر راز گونه تر است و راز بودنش مسلّم تر است . بشر بسیار بندرت از اندیشهٔ خود چنین استفادهٔ درستی را نموده است و بسیار اندک بوده اند که در قبال رازی آشکار شده بمانند . علوم و فنون و خاصّه علوم انسانی و مخصوص تر روانکاویها این اجازه را به انسان ندادند تا همچون راز بزرگ کائنات آشکار شود . کلّ خرد ورزی انسان را مبدّل به یک مومیایی نموده است : یک مومیائی آزمایشگاهی . حال آنکه می توانست درست به عکس عمل کند .

* ولی من کلّ جریان به انحراف رفته و معکوس دانش بشر را به راه درست آوردم و انسان را رازی بس بزرگتر از خدا معرّفی نمودم : رازِ مگو ! رازی که بواسطهٔ آن خداوند خودش را محکوم به فنا نمود .

* انسان نتوانست اندوه بزرگ جهان را در خود تاب آورد و هستی اش را غرق در اندوه سازد . انسان کاری جز این نداشت و همین کار را هم نکرد ، افسوس که کاری نکرد . ولی من کردم و جبران این خسارت عظیم را نمودم . فقط خدا می داند که چقدر اندوه دارم . از برای چه ؟ از برای هیچ ! اندوه هیچی! و اندوه برتر از آن : هیچیِ اینهمه اندوه لامتناهی و فزاینده . همهٔ رازها راز اندوه هستند و هر اندوهی همانا اندوه یک راز است . من هستیِ اندوه هستم و اندوهِ هستی . و عمری است که این اندوه را پنهان می دارم و چون دیگر نتوانستم پنهانش دارم و از من سرازیر شد همه از من گریختند و من نیز از همه . این اندوه هستی همه را با خود می برد و حق داشتند که بگریزند . فقط در واژهٔ «اندوه» است که تمامیّت خویشتن را احساس و فهم می کنم . انسان ، حضور خدا در عالم خاک است و این «حضور» همان جریان اندوه است . فقط اندوه است که می ماند و بس . آنکه اندوهگین تر است انسان تر است . ارزش همین است و مابقی بی ارزش و بازی است . انسان اندوه را دوست نداشت و خداوند بواسطهٔ شیطان علوم و فنون را به وی آموخت تا از اندوه برهد و رهید و از انسان بودن رهید .

* وقتی همه بدون استثناء راهی دوزخ شدند و دیگر بقول جناب دوزخ «مگر کسی هم باقی مانده است ؟» واقع شد خود خدا هم ترجیح می دهد ساکن دوزخ شود . شاید «آن کسی که جا مانده است» همان خدا باشد و یا رسولانش بهمراه خدا . وقتی نتوانستی حتّی یک نفر را نجات دهی حق را به دوزخ می دهی و خودت هم با سر بر دوزخ وارد می شوی و آستانهٔ دوزخ را می بوسی و داغ دل حضرت دوزخ را مشاهده می کنی . و بلکه حتّی اگر یک نفر هم در دوزخ باشد و مابقی در بهشت ، همهٔ اهل بهشت ، دوزخ را ترجیح می دهند . اینست انسان !

* من سرنوشت همهٔ سرنوشت ها و غایت همهٔ انسانها و کلّ تاریخم . از این رو که اندوه را بعنوان سرنوشت برگزیدم آنگونه که اینک از خداوند فقط یک خواسته دارم و آن اینکه به من این قدرت را بدهد که تا پایان عالم هستی با تمام وجودم و از اعماق ذات ذرّات تن و جانم بگریم و یکپارچه تبدیل به اندوه شوم و جز اندوه از من هیچ نماند . به گمانم «اندوه» همان «روح» است .

* و اینک تنها حرف راست کلّ زندگیم را بشنوید که در راست بودنش یقین کامل دارم :
من شرم دارم که دلایل اندوه شخصی خود را بگویم زیرا هرکه را می بینم به حیرت می یابم که دلایل اندوه برای آنان هزاران بار بیشتر از من است ولی ذرّه ای از اندوه مرا ندارند . لذا ترجیح می دهم که دلیل اندوه خود را فقط اندوهِ پوچیِ بودن بدانم : مطلقاً بی ارزش بودن . بی ارزش تر از خودم هرگز نیافته ام . این معنای دیگری از فراسوی بود و نبودِ من است . آیا برای اندوه عبث و بی پایان خود معنائی غیر از این می توانستم بیابم که مرا التیام دهد و ادامهٔ زندگی را برایم ممکن سازد ؟

* چه بسا درباره ام گفته می شود که :«تنبلی و بی کفایتی و عافیت پرستی و بی مسئولیّتی خود را به حساب فراسوی بود و نبود گذاشته و ناکامیهای خود را به حساب بی نیازی .» بی هیچ بازی با کلمه اعتراف می کنم که این گفته ها درباره ام عین حقیقت است و خدا می داند که راست می گویم . آدمی تنبل تر و بی خاصیّت تر و خود خواه تر از خودم ندیده ام و طبیعی است که اینهمه ضعف جبران ناپذیر خود را معنائی بخشم که تاب تحمّل ادامهٔ زندگی را داشته باشم زیرا حتّی جرأت خود کشی هم ندارم و براستی ترسوتر از خود در همهٔ امور زندگانی کسی را سراغ ندارم . هر پیرزن ناتوان و علیلی هم از من جسورتر و بدرد بخورتر است . و من تمام این زشتی ها و ناتوانی ها و نادانی ها و خود پرستی های بی مایهٔ خودم را در لباس عالیترین معانی دینی و عرفانی پوشانیده ام و عمری است که از انگل ها هم پست تر زندگی کرده ام و ترحّم اطرافیانم را نسبت به خودم به حساب ایمان آنها به مقام آسمانی خود گذاشته و از آنان نیز انتظار داشته ام که به مقام من اعتراف کنند و مرا چون خدا بپرستند و لذا همه گریخته اند . باز هم خداوند بر اینهمه کبر و جهل و ضعف و پلیدی من صبور بوده و به من لطف داشته است و آبرویم را بیش از این نبرده است و مرا مضحکهٔ خاص و عام نکرده و به شرافتمندانه ترین نوع ممکن بمن رزق می دهد و مرا در نزد کسانی که از هر لحاظ شریف تر از من هستند عزیز گردانیده است و زشتی های مرا در چشمشان زیبا ساخته و جهل و جنون مرا در نزد آنها حکمت و نبوغ وانمود کرده است و دردهای بی درمان مرا هر یک از اسرار الهی معرّفی نموده و کلّ وجودشان را مریدم ساخته است . خداوند عاقبت این امتحان بنیان برانداز را برایم چگونه منظور داشته است هیچ نمی دانم . خدا خودش بهتر می داند که ناتوان تر و نادان تر و حقّه بازتر و متکبّرتر از من کسی نیست و من واقعاً مستحق بیشترین رحم او هستم زیرا علیل ترین بشرم .

* در اینجا برای نخستین بار اعتراف می کنم که هرآنچه که تاکنون نوشته و انجام داده ام تماماً دروغ و ریا بوده است و من بر هیچ حقّی نیستم الاّ یک منافق پلید که از فرط استمرار دچار باور گشته و امر را بر

خودم مشتبه ساخته ام . و نمی دانم که آیا خداوند مرا خواهد بخشید یا نـه . ولی بواسطهٔ اینهمـه لطفی کـه به این بندهٔ تبهکار داشته است باز هم بـه او امید دارم و از او شرمسـارم . آیـا کسـی هست کـه این بدبخت ترین موجود عالم را نجات دهد ؟

* تاریخ کلّ بشریّت و نیز تاریخ کوتاه و فشردهٔ بشریّت محدود در عمر هر فرد بشری مستمراً بسوئی می رود که ظهور هر امری شدیدتر شده و در آن واحد بهمان میزان که حق می آید ناحق است ، بهمـان میزان که خیر می نماید شرّ است . گوئی این غایت آنجائی است کـه خیر و شرّ هر امری را یگانـه سازد و پوچ نماید و فراسوی خیر - شرّ را اجتناب ناپذیر سازد و یگانگی را عریان کند ، یگانگی خیر و شرّ را ، یگانگی خیر و شرّ را در هر عمل واحدی و نه تساوی اعمال خیر و شرّ ، یعنی هر امری درست در جائی که به کمالِ حقّ خود می رسد عین باطل و شرّ و تباهی می گردد . این وضعیّت برای عموم بشر مترادف با پوچی و جنون است و زائل کنندهٔ هر عقل و اراده ای می گردد و هر ادعائی را هنوز ابراز نشده فرو می شکند و بشر را در بی ادعائی و بی اراده گی محض که عین جنون است مقیم می سازد و امکان هر حرکت و فکری را محال می سازد . این وضع مسلماً در مسیر خودش مرحلـه ای را تجربـه می کند کـه در آنجا شرارت تنها دلیل افتخار می شود و اشرار بصورت رهبران خود نمائی می کنند ولی این دوره ای کوتاه خواهد بود و به مثابهٔ آخرین تلاش برای خوب بودن است و این همان خوب بودنِ بدی است . و این پایان تاریخ خیر - شرّ است و سرآغاز جهانی نیهیلیزم بعنوان مذهب واحد بشری . این سرآغاز جنون و آنارشیزم محض خواهد بود که دیگر هیچ چیزی بعنوان ارزش معنا نخواهد داشت و هیچ میزانی در میان نخواهد بود و هیچ دلیل و احساسی برای زیستن و هیچ انگیزه و معنائی برای اندیشیدن . و از همـه مهمتر از بین رفتن دلیل عقلی و احساسی برای دوست داشتن است . این وضعیّت منجر بـه منفرد و تنهـا شدن افراد بشری می گردد و تنهائی و بی کسی نتیجهٔ جبری این وضع است زیرا ارادهٔ بـه دوست داشتن مهمترین میوهٔ ارادهٔ به خوب بودن است که از بین می رود زیرا دوست داشتن هستهٔ مرکزی ارادهٔ به خوب بودن است زیرا معنای خوب بودن در ذاتش و در مرحلهٔ نهائی همانا «ایثار» است . وقتی کـه «ایثـار» بی ارزش و بلکه منفور شده باشد در واقع هستهٔ مرکزی «خوبی» است کـه پوسیده است و «خوبی» دلیل ذاتی اش برای میزان ارزش بودن را از دست داده است . آنچه که بستر چنین واقعه ای است همانا صنعت و فرآورده های تکنولوژیکی می باشد . گوئی کـه معنـای «خوبی» بصورت مـادّهٔ صنعتی از انسان خروج کرده و به انسان دهن کجی می کند . به همین دلیل چنین وضعی همواره با جریان رشد تکنولوژی تا سرحدّ تمام اتوماسیون رابطه ای مستقیم دارد . در این دوره «خوبی» عین تکنولوژی است و تکنولوژی شبانه روز مشغول پوچ سازی ارزشها در انسان است و کلّ نظام ارزیابی در انسان را پوچ می سازد و بـه بازی می گیرد و انسانها را از یکدیگر بیزار نموده و بلکه هر کسی را از خودش بیزار می کند . در این بیزاری جوهرهٔ بیزاری از تکنولوژی نیز حضور دارد کـه بتدریج رخ می نماید و بصورت افکار و اعتقادات ضدّ تکنولوژی بروز می کند کـه می تواند قالبهائی دینی یا فلسفی و اسطوره ای هم داشته باشد می تواند صورتی شدیداً مذهبی یابد و یا بصورت هیپی گریهای افراطی باشد . بهرحال هر یک از این جریانات ضدّ تکنولوژی اگر بخواهند فعّال باشند چاره ای جز توسّل بـه ترور ندارند زیرا تروریسم حاصل فعّالیت برخاسته از غایت بیچاره گی است . تروریسم همان یأس فعّال است : فعل انفعال ! این بیچاره گی و یأس و انفعالِ فعّال یک امر جهانی و اجتماعی است و نه فقط امری شخصی . بـه همین دلیل تروریسم همواره از حمایتی اجتماعی - جهانی برخوردار است و حتّی بسیاری از جریانات تکنولوژی پرست و ضدّ تروریسم نیز باطناً از آن برخوردار می شوند و حامی آن هستند . معضلهٔ بنیاد گرائی ها نمونـهٔ واضحی از این مسئله است . و حتّی گاه شاهدیم که سازمانهای اطّلاعاتی و صاحبان قدرت تکنولوژیکی مبادرت به تولید جریانات تروریستی می کنند و در خفا به آن امکانات می دهند و هرگز میل ندارند که این جریانات نـابود شود . این یک مسئلهٔ ذاتی و تاریخی و ارزشی است یک مسئلهٔ وجودی و بشری است و جنبهٔ سیاسی آن حقّ واقعه را معنا نمی کند و گمراه کننده است .

* عشق علت العلل بخود- آئی و پیدایش وجدان و مذهب و اخلاق است . و تلاش برای اثبات عشق موجب مدنیّت و دانش و فنّ و ابزار سازی و قانون و حکومت است که نهایتاً منجر می شود بـه انکار عشق زیرا بالاخره عشق اثبات نمی شود . با این انکار است که کلّ دین و وجدان و اخلاقیّات انکار می شود و آنچه باقی می ماند تکنولوژی ای بی صاحب و عنان گسیخته است در قبال یک انسان کاملاً پوچ شده . این کلّ فلسفهٔ من از تاریخ است . کلّ مسئله از این قرار است که آدمی در عالم خاکی بدست نمی آید .

* کلّ جریان دین و معنویّت منجر به کفر و اشدّ مادّیگری شد ، کلّ جریان عدالت خواهی و آزادی خواهی منجر به اشدّ ستم و دیکتاتوری شده و می شود و کلّ جریان عشق و اثبات عشق منجر بـه انکار عشق و روسپی گری آشکار شد . و این یعنی آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست .

* تا هنگامی که بشر هنوز می پندارد که بواسطهٔ امکانات علمی - فنّی و قدرت سیاسی و مالی می تواند آرمانی را در این جهان به اثبات برساند ، عشق را ، عدالت را ، آزادی را ، سعادت را ، امنیّت را ، اهمیّت را و ... هنوز جهالت ادامه دارد و جنایت . انسان آرمانگرا در این جهان جز دروغ حربه ای دیگر ندارد و مجبور به ریاکاری است . به همین دلیل آرمانگرائی و سیاست لازم و ملزوم یکدیگرند .

* تعریف چند صفت :
پلیدی : استفادهٔ دروغ از راستی .
دروغ : هرچه که مطلوب دیگری آید .
زیبائی : آن وجه از هر چیزی که هیچ خیر یا شرّی برای بشر نداشته باشد .
دین : آن نگرشی از زندگی که انسان را نسبت به خودش مسئول می سازد .
عشق : آن توجّهی به چیزی که آن چیز را بر جای انسان می نشاند و انسان خود را بجای آن چیز می یابد.
شناخت : تلاش برای یافتن آخرین حدودِ وجود خویشتن در جهان .
سیاست : آن نگرشی از زندگی که فرد را از هر مسئولیّتی نسبت به خودش مبرّا می سازد و دیگران را مسئول سرنوشت خویشتن می نماید .
کار : روشی برای به مصرف رسانیدن تورّم زمان .
هنر : روشی برای پرستیدن خویشتن .
همخوابگی : روشی برای برون افکنی انرژی تل انبار شده در خویشتن و تجربهٔ لحظه ای از نبودن .
ازدواج : آخرین تلاش برای به زنجیر کشیدن و مهار خویشتن و دریافت حدودِ وجود خویشتن .
فلسفه : تقدیس وضع موجود خویش .
عرفان : تقدیس تباهی و ناکامی و مرگ و نیستی .
تکنولوژی : تجسّم نفس به قصد بازی با آن .
جنگ : آخرین بازی با هر چیزی .
آزادیخواهی : نبرد برعلیه کسانی که آزادند .
عدالت خواهی : نبرد برعلیه احساس حقارت خویشتن در قبال دیگران .
مستی : تلاش برای فائق آمدن بر نفرت خویشتن نسبت به دیگران .
تاریخ : واژگونهٔ آنچه که پیش روی قرار دارد .
خاطرات : تجلّی و تصویر سرنوشت به عنوان جریانی فراسوی ارادهٔ فرد . و احساس آسوده گی از این معنا .
تلاش : پاروئی که قایق وجود را در زمان به پیش می راند .
ایثار : تلاش برای زیبا شدن در چشم خویشتن .
دوستی : قلمروئی که در آنجا فرد برای مدّتی از شرّ «منِ»خود رها می شود و دوست داشتنی می گردد .
خدا : ایده ای که انسان بواسطه اش با خیال راحت می تواند وجود نداشته باشد .
دل : قطعهٔ گوشت خونینی که بود و نبود را برای انسان یکی می کند .
راز : تلخی حاصل از حقیقتی آنگاه که آنقدر کشنده می شود که انسان را بی حس و کور و کر می کند ، حیران .
تصوّف : شوخی با خدا که :«من هم همچون تو بی نیازم» ، آنگاه که این شوخی ، جدّی می شود .
تراژدی : آنگاه که یک ادّعا ، باور می شود .
نیچه : مردی که مصمّم شده بود تا کافرِ کامل و نابی شود ولی قدّیس از آب درآمد .
نوشتن : تلاش جادوئی برای خدا شدن : جادوگری !
شهید : کسی که در بیزاری کامل از مردمان به ناگاه عاشق آنان می شود و اراده می کند بدست بدترین آنان کشته شود تا از نفرت پاک گردد .
ایمان : تلقین پیروزمندانه به این امر که : زندگی برتر از این است و این که من می کنم خوابی بیش نیست.
خود کشی : من خود را حیف کردم پس بهتر است که دیگر این «حیف» را حیف نسازم .
کودک : کسی که هنوز نمی خواهد بداند که چه بلائی بر سرش آمده است : بلای وجود ! لذا بازی می کند .
رؤیا : آنچه که در بیداری معنایش ناممکن است .
پیامبر : کسی که باور کرده است که وجود دارد و این باور را به دیگران هم منتقل می کند .
روح : آن نسیمی که در دماغ انسان جریان دارد که موجب حیات و تعقّل می شود .
جمال : چیزی برای هرگز از یاد نبردن و جاودانه شرمنده بودن .
آسمان : دستی که مستمراً بر سر ماست که بدون آن غبارمان بر باد فنا می رود .
زن : ضمیرِ ناخود آگاه مرد .
عفّت : احساس پاکی در ناپاکیها و احساس ناپاکی در پاکی ها .
حماقت : ارادهٔ به خوشبخت شدن .

حقّ : هر آن واقعه ای که تمامیّت اراده و اندیشه و احساسات انسان را پوچ می سازد .
رشد : دگر شدن اندیشه و احساسات به گونه ای که جای خوب و بد عوض شود و جای باید و نباید .
شهرت : عشقِ بازاری ، نام دیگر روسپی گری .
مارکس : حکیمی که به تصرّف ابلیس درآمد : کافری که نتوانست در کفرش باقی بماند و منافق شد .
شجاعت : تمرینی برای جاودانگی .
بدنامی : واضح شدن حدود تن .
عادت : در دام چیزی افتادن و بواسطهٔ چیزی تسخیر شدن و از این اسارت لذت بردن و از این لذت رسوا شدن و در این رسوائی به زجر افتادن .
بزرگواری : ظرفیّت محبّت پذیریِ بی هیچ حساب و کتاب و دلیلی .
بصیرت : دیدن قداست و عظمت هر بشری به عنوان یک بشر و نه بعنوان صفات و کردار .
حکمت : دیدنِ حق در هر امری .
عدالت : مطلقاً هیچ ظلمی ندیدن الاّ آن ظلمی که هر کس بخودش می کند .
سوسیالیزم : جنگ برعلیه انواع و تکامل .
لیبرالیزم : حاکمیّت بی معنائی .
توحید : دیدن وجودِ محض .
ولایت فقیه : کفرِ شرعی .
خبر : دلیلی بر این واقعیّت که به غیر از «من» چیزها و آدمهای دیگری هم هستند .
عُمر : دوره ای از عالم وجود که می شد کاری کرد ولی نشد .
محمّد (ص) : بشری که به ناگاه به چشم خود دید که خداوند مرید اوست .
چنگیز خان : کسی که کلّ بشریّت را حجامت کرد و از مرگ حتمی نجات داد همچون اسکندر و هیتلر .
سواد : غالب ریزی کردن نور اشیاء در واژه ها .
مرگ : بیدار شدن از خوابی که اگر لحظه ای دگر ادامه یابد موجب نابودی می شود .
سرنوشت : هرچیزی همان می شود که باید بشود . این «باید» عینِ حقیقتِ ارادهٔ ذاتی است .
تفکّر : تلاش برای خودی ساختن غیر .
لاابالیگری : تلاش برای غیر ساختنِ خود .
نگرانی : همان حالی که برآمده از احمقانه ترین طرز فکر انسان است و حماقتی هولناکتر از فراموشی مرگ نیست .
واقعیّت : چیزی که تا دم دست می آید ولی بدست نمی آید ولی به دل می آید .
عاطفه : سراب دوست داشتن .
اقوام : خاری در چشم و استخوانی در گلو .
بدبختی : همان رؤیائی که هر کس در فرا رسیدنش تردیدی ندارد و راه گریزی هم از آن ندارد و هرگز هم فرا نمی رسد .
ناجی : غیر قابل نجات ترین انسانها . و کسی که عاشق نابودی خویشتن است و دشمن کسانی که می خواهند نجاتش دهند .
مردم : نوری اسیر ظلمت و عاشق ظلمت .
صبر : آنگاه که جبر ، مقدّس می شود .
خدمت به دیگران : آنگاه که بیش از هر زمانی خود محتاج خدمت از طرف دیگرانی .
اراده : سعی برای محو نشدن در جهان . سعی برای چیزی بودن .
تصمیم : ارادهٔ به اراده کردن .
بیهوده گی : وضعی بین بودن و نبودن .
نژاد پرستی : خاطرهٔ تن .
انتقام : حال که تظاهر می کنی که مرا دوست نداری من هم تظاهر می کنم که دوستت ندارم .
اخلاقیّات : تظاهر به نیکی درست آنگاه که هیچ دلیلی برای نیکی در میان نیست .
روان شناسی : دانشی که محصول نفرت از روح است .
آشنائی : دیدار با خویشتن در غیر درست آنگاه که بیزار از خویشتنی .
صداقت : وانهاده گی اراده .
منیّت : آن چیزی که هر کسی در نزد دیگران دارد .
جنون : وضعیّتی که انسان از دوست داشته شدن بکلّی مأیوس می شود .
حرف زدن : تلاش برای دگر شدن .
مسئولیّت : آدمخوری شرافتمندانه که برخاسته از ناتوانی است .
بخیل : کسی که برای امکاناتی که دارد زحمتی نکشیده است .
مهمّ : هرآنچه که عدم اهمیّت انسان را خاطر نشان کند .
احساس : رابطه ای بدون قید و شرط .
الهام : سخن دل .

حزب :جمع عدّه ای که هیچ معنائی از خود در جهان نیافته اند .
تفریح : عملی که در آن هیچ مسئولیّتی در میان نباشد .
علیّت : تلاشی برای رهائی از بیخودی و بی سامانی .
سلامت : وضعیّتی که وقتی درک می شود که دیگر وجود ندارد .
دانشمند : الاغی که ظلمت بار می کشد .
لوطی : آدم بغایت بخیلی که لباس ایثار بر تن کرده است .
ریا : دعوی امری محال که تنها دلیل و امکان حیات انسان بر روی زمین است .
هیپی : آشغالی که می خواست خدا شود .
یأس : احساسی که هیچ آزاری برای دیگران پدید نمی آورد : بن بست ستم .
خویشتن داری : بگذار با عزّت بیشتری هوسرانی کنم .
ترحّم : بگذار ناتوانی خویش را قداست بخشم .
تعریف : تلاشی برای از خود بالا رفتن .
ضرورت : امکان وقوع امری محال .
ابدیّت : وضعی کاملاً سهل و ممتنع و بی تفاوت که در عین حال کلّ جهان بر چنین وضعی موجودیّت می یابد .

* وضعی بس درد آور و تلخ است که انسان ببیند که برای ارضای ابتدائی ترین نیازهایش مجبور به چه تظاهرات و دعویهای عاشقانه و عارفانه و بشر دوستانه و فلسفی و علمی و امثالهم است . شاید فقط به همین دلیل انسان بدبخت ترین و درمانده ترین و دیوانه ترین حیوان جهان است . و اصلاً انسان چگونه و چرا مبتلا به چنین وضعی گردیده است و غرایز و نیازهای طبیعی و حیوانی خود را در شأن خود نمی داند و بایستی بر آنها لباس الوهیت بپوشاند تا ارضایش سازد. ولی نه تنها ارضایش نمی سازد که ناکامتر و قحطی زده ترش می کند و به ناگاه او را جانی و مجنون می سازد . چه نیروئی انسان را به این روز انداخته است ؟ بدون شک جز خداوند را نمی توان باعث این وضع بشر دانست که این حیوان دوپا و بغایت شرور را بسوی خودش بالا می کشد .

* در میان همهٔ خدایانی که در تاریخ و مذاهب و مکاتب و نیز خدایانی که در خودم کشف کرده ام فقط خدای علی (ع) را قابل پرستش و یگانه و کامل و مطلق یافتم و خدایان دیگر را حداکثر درحدّ ملائک یا حتّی شیاطین یافتم و گاه اجنّه که تحت امر خدای علی قرار دارند و مخلوق او هستند .

* اگر بتوانیم هرانسانی را مظهر اراده ای از خداوند بیابیم و فرد بشری را مرید این اراده فهم کنیم دیگر هیچ مشکلی با کسی نخواهیم داشت و فقط بر اساس چنین بینشی یک صلح واقعی ممکن خواهد بود . و من تمام عمرم را صرف دریافت و اثبات این بینش ساخته ام و هنوز در سرآغاز این کار عظیم هستم .

* شناخت ، امری مربوط به باطن و نهان چیزی است . و اگر زن را هرگز نمی توان شناخت به این دلیل است که باطنی ندارد و هرچه هست همان ظاهر است ، صورت و کردار محض است . مرد بایستی باطن خود را از روی آینهٔ ظواهر زن بشناسد . هر فحشی که مرد به زن می دهد بخودش داده است .

* تردید در هر انتخابی بیش و پیش از اینکه مربوط به عاقبت آن انتخاب باشد مربوط به این امر است که در همان حال انتخاب ، آدمی نمی داند که آن چیز را واقعاً دوست دارد یا نه . در چنین مواقعی انسان بیش از هر تجربه ای درمی یابد که مشکل واقعی انسان در هر امری این است که نمی داند که آن امر را واقعاً دوست می دارد یا نه : دوست داشتن یا دوست نداشتن ! مسئله اینست .

* انسان هرگز نمی داند که چیزی را دوست دارد یا ندارد . در هر کجا انتخابی هم اگر می کند نه بر اساس این دانائی است بلکه بر اساس برزخ تردیدی است که دچارش می باشد و بناگاه کسی و یا جبری وی را هول می دهد و او جنون آسا تسلیم می شود تا از این برزخ نجات یابد . فقط کسی می تواند دارای انتخابی مختار باشد که به قدرت تشخیصِ دوست داشتن یا دوست نداشتن رسیده باشد و این قدرتی عظیم و کیمیاست . قدرت انتخاب مربوط به علم دوست داشتن است یعنی علمِ قلب .

* هیچکس هرگز انتخابی نکرده است به همین دلیل هیچکس راضی نیست . فقط کسی که دل خود را می شناسد صاحب اختیار است و چنین کسانی در تاریخ بشر انگشت شمارانند .

* هنگامیکه به کسی می گوئی «دوستت دارم» سرنوشت او را تغییر می دهی حتّی اگر به دورغ گفته باشی . به همین دلیل همه این عبارت را دوست دارند از کسی بشنوند حتّی به دروغ . ولی آنکه این دروغ را می گوید به طرز حیرت آوری به این دروغش مبتلا می شود .

* آدمی دعوی هر امری که نماید بطرزی جادوئی به آن مبتلا می گردد و این جادوی فوق منطقیِ ریا می باشد . این سرّ مگوی دروغ و ریای بشر است یعنی سرّ مگوی کلّ حیات بشر بر روی زمین . این کلّ انسانیّت است که ربطی به اراده و انتخاب انسان ندارد و بر او تحمیل می گردد . کلّ مدنیّت بشری حاصل ریا می باشد و منبع جاودانهٔ امر به ریا همانا مذهب است : امر به انسان شدن !؟

* و من اینک حدود ربع قرن است که شبانه روز دربارهٔ معنا و راز صدق و ریا می اندیشم و می نویسم و برای همین حق زیسته ام و تازه می فهمم که حقِ انسان همان ریا است و جوهرهٔ امر دین نیز امر به ریا می باشد . و امّا آنچه که در دین امر به صدق می باشد امر به باطنی و قلبی و ذاتی شدن آن اموری است که به آن تظاهر می شود یعنی ظاهر و باطن یکی شدن در ارزشهای اخلاقی . در واقع دین می گوید که اوّل تظاهر به امری نما و سپس باطناً هم همان شو . امر اوّل کار هر کسی کمابیش هست ولی امر دوّم بعید است که کار کسی باشد الاّ انگشت شمارانی در تاریخ . و لذا در جنبهٔ امر دوّم است که بشریّت به بن بست و تناقض و زجر و رسوائی می افتد و رنجور می گردد و بتدریج به انکار و عداوت با دین برمی خیزد و به حیوانیّت قبل از دین رجعت می کند ولی این رجعت مطلقاً برای انسانی که چهار صباحی تظاهر به اخلاق نموده کاری ساده نیست و بمراتب زجر آورتر از ریا می باشد و بلکه به مثابهٔ ریائی مضاعف و دوبله است . و این بدان معناست که ریای به امری خواه ناخواه کمابیش در نفس و طبع بشر تغییراتی پدید می آورد و انسان نمی تواند دوباره مبدّل به یک حیوان دوپا شود . و تظاهر به حیوان بودن بمراتب شاقه تر از تظاهر به انسانی اخلاقی بودن است . انسان اگر می توانست تا ابد حیوان باقی بماند اصلاً تظاهر به اخلاقیّات نمی کرد . انسان موجودی است که بین حیوان و خدا بودن سرگردان است ، نه می تواند کاملاً حیوان باشد و نه کاملاً خدا . و انسان یعنی همین و انسانیّت نیز . این وضع بایستی درک شود و حقوقش مفهوم گردد و قدرش شناخته شود وگرنه جز نیهیلیزم عاید نمی گردد که آنهم امری ریائی است و تلاشی مذبوحانه و کاهنده و محصول نهائی خرد ورزی در دین است .

* اخلاق همانا ارادهٔ به ضدّ ارادهٔ خویشتن است . ازآنجا که در ذات هر اراده ای ضدّ خودش حضور دارد لذا مذهب امری فطری و ذاتی تلقی می شود و واقعاً هم چنین است . وامّا این ضدیّت اراده بر علیه خودش نیز امری مطلق و قاطع و یقینی نیست و تماماً عرصهٔ تذبذب و تردید و اضطراب است و اگر چنین نمی بود کلیّهٔ ارزشهای مذهبی در هر بشری بلافاصله محقق می شد و هر بشری مبدّل به یک صوفی و انسان کامل می گشت و غار نشین می شد و لذا هرگز مدنیّت پدید نمی آمد . مدنیّت و همهٔ محصولاتش تماماً معلول این تردید مذکور است . و انسان موجودی ذاتاً مردد است و در تردیدی لامتناهی قرار دارد. این تردید که آیا موافق ارادهٔ خود باشد و یا ضدّ ارادهٔ خود . و لذا نه می تواند موافق باشد و نه مخالف . این تردید دربارهٔ هر امری حضور دارد و هر احساس و هر اعتقادی و هر عملی . و نیز دربارهٔ کلّ زندگی و هستی . که نهایتاً همانا تردید بین بودن یا نبودن است . و ریا جریان عملیِ این تردید است . لذا ریا نیز امری مسلّم و تصمیمی قاطع نیست بلکه بازتاب طبیعی این تردید است . ریا محصول اجتناب ناپذیر تردید ذاتی انسان است . و بدین ترتیب انسان صادق کسی است که ریاکار باشد و اصلاً صدق ممکن نیست . و انسانی که بخواهد و اصلاً بتواند که بخواهد که صادق باشد باید از بشریّت خارج شود مثل قدّیسین و امامان .

* انسان باید بفهمد و ببیند و قبول کند که ریاکار است و بر ریای خود قرار گیرد و دم از صدق نزند . شاید انسان صادق اینگونه انسانی باشد . ریای نامقبول و ناحق همانا دعوی صدق است . آنکه می پندارد که صادق است باید دیوانه شده باشد . صادق بودن یعنی روبرو بودن با ریای خویشتن . راستگو بودن یعنی دعوی راستگوئی نداشتن . انسان بمیزانی که در صدق تلاش می کند براستی خدا را باور می کند و اعتراف می کند که صادق فقط خداست .

* انسان بگونه ای خلق شده که بتواند دعوی خدائی کند ولی نتواند این ادّعا را اثبات نماید . انسان ، خدای ناکام و رسواست . انسان ، خدائی مسخره است . بنگرید که آیا مسخره ترین آدمها کسانی نیستند که به زبان دعوی خدائی می کنند ؟ از این نوع مسخره گان مشهور در فرقه های درویشی کم نیستند که البتّه عبرت های کبیری محسوب می شوند .

* انسان بتدریج در طول تاریخ ناکامیهای خود آموخته است که با اندوه و دردهای خود نیز خوش باشد : عیش در فقر ، عیش در درد ، عیش در بدبختیها و فجایع و عیش در عزا . تبدیل بدبختی به خوشبختی ،

تبدیل بدی به خوبی ، تبدیل نبودن به بودن . هرچند که این تلاش و تبدیلی ناموفق است ولی وضعی دگر و موجودیّتی سوّم پدید می آورد که براستی در فراسوی خیر و شرّ و بودن و نبودن قرار دارد . این وضع سوّم که تنها وضع موجود بشر در هر دورانی است هرگز در قالب اخلاق و قضاوت نمی گنجد .

* زن مخلوق مرد است و زیر نگاه مرد بتدریج خلق می شود . زن بخودی خود یک جانور وحشی است و لذا در زیر نگاه یک مرد ابله و هوسباز مبدّل به جانوری هار می گردد همانطور که زیر نگاه مردی مؤمن و خردمند می تواند مبدّل به یک فرشته گردد . مرد مخلوق خداست و زن ، مخلوق مرد است . هر دختری را باید از روی پدرش شناخت و نه مادرش . و سپس از روی شوهرش . و سپس از روی پسرش .

* احمقانه ترین و ناممکن ترین توقع مرد از زن همانا محبّت قلبی است . و تا مرد این حقیقت را با دل و جان فهم و باور نکند از حماقت رهائی ندارد .

* نیچه به یقین درک کرده بود که زن را فقط زیر تازیانه می توان به سلامت رسانید و از توحّش و جنون رهانید . ولی این را نیز می دانست که این نیز کار هر مردی نیست که با تازیانه در دست خودش نیز وحشی و دیوانه نگردد و این توان را در خود نمی دید و لذا بکلّی از زن گذشت .

* زن هرگز نمی تواند محبّت قلبی مرد را درک نماید او فقط اعمال چاپلوسانه و کالاهائی را که مرد به خانه می آورد درک می کند و همین را دال بر محبّت می یابد و لاغیر . زن فقط در زیر تازیانه ای از طرف مردش که بخاطر تربیت وی بر جانش نواخته می شود (و نه بخاطر هوس و جنونش) محبّت مردش را قلباً دریافت می کند و قلباً مردش را می تواند دوست داشت . همانطور که هیچ زنی به صرف کتک خوردن از شوهرش از وی طلاق نگرفته است . اکثریّت زنانی که طلاق می گیرند و یا به شوهرشان خیانت می کنند هرگز از شوهرشان کتک نخورده اند .

* حقوقی که بواسطهٔ معرفت درک شده اند هرگز بکار کسانی که معرفت ندارند نمی آید و بلکه نتیجهٔ معکوس به بار می آورد همانطور که القای جبری احکام شریعت بر غیر مؤمنان . همانطور که حکومتهای مستبدّ دینی بر جوامعی مستولی می شوند که ادّعای ایمان می کنند : ایمانی دروغین ! و این عذاب دروغ آنهاست .

* بنظر می رسد حقیقت و فهم آن بدرد بشر نمی خورد و بلکه حتّی حیات جانوری بشر را هم ناممکن می سازد . همانطور که هرچه که حقیقت به زبان بزرگان معرفت آشکارتر می شود بشر حتّی لحظه ای رنگ صلح و آسایش بخود نمی بیند و روز به روز حیات خاکی بشر در فساد و فتنه و ناامنی فرو می رود و با خودش به بن بست می رسد . فی المثل در همین کشور خودمان بنگرید که چگونه افکار دکتر شریعتی حدود سی سال است که خواب و خوراک را بر مردم زهر ساخته است . همانطور که اندیشهٔ نیچه در غرب.

* هرچه که حقیقت بواسطهٔ عارفان آشکارتر می شود و آنچه که هست و جاریست درست در نقطهٔ مقابل آنچه که باید باشد در غایت زشتی و دهن کجی به انسان روی می کند هنرها و مخدّرات و اشتغالات فزاینده واجب تر می آید و جنون های نو بارز می گردد و جنایت های نو و نفرت های نو و کرختیهای نو و نومیدیهای نو و لاعلاج . و خودکشی های نو . و نیز عارفانی نو که حقایق را چون بمبی در مغز مردم منفجر می کنند و آنان را برعلیه تمامیّت خود به طغیان می کشانند . این عرصهٔ انقلاباتی از اعماق نفس بشر است ، انقلاباتی فردی و نه اجتماعی - سیاسی . انقلابی برعلیه خویشتن . قرن بیست و یکم عرصهٔ چنین انقلاباتی است . انقلابات سیاسی قرن بیستم در جهان فقط در حکم مقدّمه ای برای این انقلاب بود . و رهبری این انقلاب در دست عارفان است . عارفانی که چه بسا گمنامند . این انقلاب بشریّت را به فراسوی بود و نبود می کشاند و البتّه در جریان این انقلاب نسل هائی پی در پی قربانی می شوند و آنان که جان سالم بدر می برند به این فراسو راه می یابند . به لحاظ ایدئولوژیکی شاید بتوان این عرصه را دوران انقلابات نیهیلیستی نامید که گوهرهٔ آن احساس پوچی است . همانطور که قرن بیستم دورهٔ انقلاب معانی بود و معانی بودند که انقلاب می کردند و اینک بی معنائی است که انقلاب می کند . و تردیدی نیست که صورت اجتماعی این انقلاب چیزی جز آنارشیزم نمی باشد که قربانیان فراوانی می گیرد قربانیانی که دیگر هرگز در هیچ قاموسی «شهید» تلقی نمی شوند . همانطور که خودکشی اصلاً شهادت و امری مقدّس محسوب نشده است حال آنکه همهٔ شهادتهای عرصهٔ انقلابات معانی نیز باطناً معنای خودکشی داشته است و گوهرهٔ باطنی اش پوچی بوده است . تا زمانیکه انسان در حیات و هستی دنیوی خود دچار پوچی نشود از جان نمی گذرد . ولی این از جان گذشتگی های قدیم در نزد مردم معنا می یافت ولی در نزد خود شهید فقط تنها راه رهائی از بی معنائی بود . ولی اینک این بی معنائی بصورت یک واقعهٔ جهانی درآمده است و

بدین ترتیب همه شهید هستند ولی چون همه شهیدند لذا این ارزش از قداست می افتد . ولی اتفاقاً این شهادت عرصهٔ مدرن شهادتی صادقانه و آشکار است و امری مرموز تلقی نمی شود و چون مرموز نیست مقدّس نمی آید . حال آنکه هستهٔ مرکزی قداست بشری همواره بی معنائی و پوچی بوده است . چرا که خود خدا هم بعنوان اصل هر قداستی در عالم معانی نمی گنجد و آنان که این بی معنائی را درک می کردند قدّیس و عارف محسوب می شدند .

* ساده گی ، صفا ، وفا ، صمیمیّت ، اعتماد ، یکرنگی و ... اینها صفاتی است که به جماعت روستائی نسبت داده شده است که طبعاً از جانب شهریان بوده است که دال بر غایت حماقت شهریان است . انسانیّت ، ادب ، پیشرفت ، خوشبختی ، علم ، فهم و زیبائی ، اینها هم صفاتی است که به جماعت شهر نشینان نسبت داده شده است که طبعاً از جانب روستائیان بوده است که دال بر غایت حماقت روستائیان است . مشابهٔ چنین نسبت هائی را غربیان به شرق و شرقیان هم به غرب نسبت می دهند که آنهم جز برداشتی احمقانه بیش نیست . مشابه این نسبت ها بین بیسوادان و تحصیل کردگان و نیز بین داراها و ندارها همواره وجود داشته است . این نشان می دهد که همواره در نزد اکثریّت مردم ، خوشبخت و خوب و راست و درست همواره دیگری است یعنی نقطهٔ مخالف . یعنی هرکسی ضدّ خودش را خوب می داند (در باطن خود) و این حقِّ ابطال است و رازی عظیم است که عین حق است و حماقت : حقیقتی خلاف واقع : راستی دروغین !

* انسان تا به لحاظ ذهنی و هویّت فردی و آرمانها و اعتقادات و احساسات خود پوچ نشده باشد قابلیّت و امکان عاشق شدن و دوست داشتن را نیافته است .

* اعلان می کنم که تضاد و دیالکتیک نه تنها امر ذاتی انسان است بلکه انسانیّت ذاتی جز دیالکتیک ندارد. انسان تنها موجودی است که ذاتاً ضدّ خویش است . و علّتش هم این است که ذاتاً خلیفهٔ خداست . یعنی مخلوقی است که بر جای خالق قرار گرفته است . عدمی است که بر جای وجود قرار گرفته است . کذّابی است تمام عیار که بر جای صدیقی کامل قرار گرفته است . جاهلی است کامل که بر جای عالمی کامل قرار گرفته است . ظالمی کامل که بر جای عادلی کامل قرار دارد . فاسقی تماماً خیانتکار که بر جای عاشقی با عهدی ابدی قرار دارد و ... ناتوانی مطلق که بر جای قادری مطلق قرار دارد . و اینست انسانیّت . و نهایتاً کلّ انسانیّت ضدّ این انسانیّت خویش است . و هرکه دیالکتیک را نفهمید و نپذیرفت انسان بودن خود را فهم نکرده و در آن قرار ندارد . و فقط عارفان کامل هستند که دارای چنین حدّی از فهم و پذیرش می باشند و لاغیر . حتّی کسانی چون هگل نیز حدّاکثر در مقدّمه ای از این مقام قرار دارند ، در پیش درآمدی از انسانیّت ، حتّی شاعران عارف مسلکی چون سعدی و عطّار و گوته و شکسپیر . کسانی چون مارکس و کانت و امثالهم فقط بازیگرانی در پشت درب دیالکتیک محسوب می شوند . برای ورود به این عرصه ، عاشق مسلکی و جانبازی حداکثر می تواند در حکم یک دستگرمی باشد . و تازه فهم و تصدیق حقّ دیالکتیک یک چیز است و تن و دل و جان سپردن به این وادی ، چیزی دگر است و این به مانند قرار گرفتن بین دو سنگ آسیاب است ، افتادن در گردونهٔ وجود - عدم . و این همانا افتادن در گردباد هستی برافکنِ رازِ خلقت انسان است . دیالکتیک ، تمامیّت هرچه «راز» است . رازی جز دیالکتیک وجود ندارد. دیالکتیک ، خودِ «راز» است .

* با کمال تأسّف و تأثری لامتناهی باید بالاخره دردناکانه اعتراف کنم که تا به امروز هرچه آدمیزاده در جهان دیده ام جز عدّه ای بیمار روانی لاعلاج و خطرناک نیافته ام . و امّا اینکه آیا هرکه به من رسیده است روانی گردیده و یا من فقط بسوی بیماران روانی جلب شده ام . و یا اینکه کلّ بشریت همین است ، یک معمّاست . بهرحال خود سازمان بهداشت جهانی فقط بر اساس آمارهای کلیشه ای و پرونده های موجود در مراکز درمانی اعلان کرده است که حدود یک میلیارد بیمار روانی در جهان وجود دارد یعنی حدود یک پنجم بشریت علناً و طبق استاندارد روانی است . هرچند که خود پزشکان نیز به نوبهٔ خود دارای امراض روانی بغایت پیچیده تری هستند . و کسی نیست که اصلاً خود پزشکان و علم پزشکی را مورد تشخیص پزشکی قرار دهد و درجهٔ بیماری آن را تعیین نماید . همینکه پزشکانی پیدا شده اند که از بیماران پول می گیرند تا آنها را به قتل برسانند دال بر میزان جنون تاسرحدّ جنایت در بطن دانش پزشکی است . و چه بسا آنان را که پزشکان بیمار روانی می دانند اتّفاقاً سالمترین مردمان باشند یعنی یک پنجم بشریّت فقط تا حدودی سالم است و مابقی دیوانه های افسار گسیخته اند که به تور دیوانه خانه ها و داروهای آرامبخش نیفتاده اند . در واقع آنان که خود به روانپزشک مراجعه می کنند سالمترین آدمها هستند زیرا بر بیماری خود هنوز آگاهی دارند پس تاحدودی سالم هستند که ناهنجاری عصبی و روانی را در خود تشخیص می دهند . بهرحال کلّ بشریّت غرق در انواع و درجات جنون و امراض عصبی - روانی است و تا بوده چنین بوده است . و معلوم نیست که واقعاً خداوند منظورش از خلق اینهمه دیوانه چه بوده است .

* مسئله این است که هیچ احساس و فکر و عمل خودی و فردی وجود ندارد و هرکسی تماماً دیگران است. و این یعنی اجتماعی بودنِ افراد بشری که رازش را حتّی ذرّه ای هم کلّ علم جامعه شناسی و روان شناسی درک نکرده و نخواهد کرد . و هرگز نمی توان گفت که «دیگران» (یعنی جامعه) همانا مجموعهٔ عددی افراد غیر «من» هستند . این «دیگران» یا «جامعه» همچون یک روح یا افسون و جادو است و حقیقتاً یک خیال محض و همچون غول یا جن است که بصورت مجموعهٔ بهم فشردهٔ افراد بشری خودنمائی می کند . و شاید هم همان خداست که در هیبت جامعه (دیگران) درآمده است و «فرد» بشری را مجنون و از خود - بیگانه ساخته است و از فردیّت و اراده انداخته است . یعنی هر کسی را «غیر» ساخته است . یعنی همه خدا زده هستند و در تسخیر خدایند . شاید «مردم» نام مستعار خداست و مردمان ماسکی بر صورت خداوند هستند . زیرا موجودی به نام «جامعه» واقعیّت ندارد و آنچه که واقعیّت دارد افراد بشری هستند . «جامعه» مصداق معنای بودِ نبود است و این همان معنای خداست . جامعه ایده ای بیش نیست مثل ایدهٔ خدا . همانطور که جامعه شناسی هم ایده آلیستی ترین علوم مدرن است و لذا بی خاصیّت ترین علوم است زیرا علم بر چیزی غیر واقع است که میخواهد واقعیّت را بشناسد . بهمین دلیل فریبنده ترین علوم این دوران جامعه شناسی بوده است و همهٔ ایدئولوژیها در حکم فرزندان این علم خیالی هستند که مبدّل به دیوهای فریب شده اند .

* جن زده گی ، ماشین زده گی ، ماه زده گی ، ویروس زده گی ، فقر زده گی و و ... همه دروغ است واقعیّت جهانی چیزی جز خدا زده گی در انواع و درجاتش نیست .

* بازی ، بازی است و هرچه که از پیش دارای سناریوئی باشد بازی است چه یک بازی کودکانه ، چه یک ایدئولوژی و چه یک برنامهٔ ده سالهٔ حکومتی و چه یک استراتژی امپریالیستی . هرچه که بکر و اصیل یعنی فی البداعه نباشد ذاتاً بازی است یعنی نمایش و تأتر و ریا تلقّی می شود و دارای هیچ حقّی نمی تواند باشد و پایانش یک جنگ است مثل هر بازی کودکانه .

* خاطراتی که در حافظهٔ ذهن و آگاهانهٔ بشر درج است عموماً جز فریب و تخدیر و تحریف نیست و مثل یک فیلم مستند مونتاژ شده ای است که مبدّل به یک اثر سینمائی شده است و واقعیّتی ضدّ واقعیّت است که هستی را مبدّل به یک بایستیِ آرمانی کرده است . فقط خاطرات حاضر در حواس و احساسات است که قابل اعتماد می باشد و بارها و مستمراً بایستی استخراج شود تا آنچه که گذشته است در آنچه که هست آشکار شود . آنچه که آگاهی نامیده می شود کارخانهٔ دروغ و خود - فریبی انسان است . معرفت مورد نظر ما ربطی به آگاهی و اخبار و اطّلاعات و خاطرات ذهنی ندارد و بلکه خلاف آن است .

* امروزه برای معرفت و شعور بشر فساد و تحریف و دام و جنونی قدرتمندتر از سینما و ادبیّات داستانی وجود ندارد . و هرکسی در ذهن خود یک سینماگر شده است که شبانه روز واقعیّت زندگی خود را مبدّل به سریالی داستانی می کند و بدین ترتیب شبانه روز از واقعیّت دور می شود و دیوانه می گردد و بالاخره در خلاء بین واقعیّت و خیال خود سقوط می کند . این همان سقوط خاطرات است ، سقوط تاریخ تخیّل بشر ، سقوط «بایستی» است در حضور «هستی» .

* و از طرفی دیگر کلّ تاریخ اخلاق و مذهب و فرهنگ بشری تاریخ «بایستی» است که در عرصهٔ تکنولوژی و دموکراسی ها به اوج رسیده و فرو می پاشد . و این پیروزیِ «هستی» است و شکست انکار بشر در قبال واقعیّت . این شکست همان شکست کلّ بشریّت است ، شکست کلّ ذهنیّت و آگاهی است. این شکست آستانهٔ دین خالص است همان دینی که پیامبران خدا هزاران سال پیش ارائه کرده بودند که همانا تسلیم در مقابل واقعیّت بوده است . پس این شکست همان پیروزی دین پیامبران خداست . شکستِ کفر سلاطین و نفاق روحانیّت مذاهب .

* درد آدم بودن ! این همان چیزی است که حدّاقلّش اگر در بشر موجود نباشد آن بشر چیزی جز یک حیوان شدید و شکم پرست و شهوانی و قحطی زده بیش نیست . و «درد آدم بودن» یعنی این مسئله که : چرا من جانوری حریص بیش نیستم ، چرا هیچ صفتی که ادّعایش را می کنم در نفس من حضور ندارد ، چرا اینقدر مدّعی و ریاکار و بی هویّت هستم ، چرا اینقدر مسخره ام .

* تعلیم و تربیت مدرن که چیزی جز «هرچه بیشتر بهتر» شعار و هدفی ندارد و لذا چیزی مقدّس تر از تکنولوژی و آزادی مصرف را نمی شناسد برخاسته از عدمِ «دردِ آدم بودن» است . در این نظام «انسان»

تنها موضوعی است که اصلاً نیازی به تعریف و معنائی ندارد یعنی بکلّی بفراموشی سپرده شده است . و لذا معضلهٔ «تعلیم و تربیت» یک پدیدهٔ صد در صد تکنولوژیکی می باشد و نه انسانی .

* هر سخنی اگر همهٔ مسائل را در ماهیّت خود دارا نباشد و منظور نداشته باشد سخنی ناقص و لذا ناحق و بی اثر و بلکه گمراه کننده است یعنی سخنی مشرکانه و فریبکار است . و هر سخن و عبارتی از من کامل است زیرا ابدیّت انسان را مورد خطاب قرار می دهد و لذا همهٔ مسائل انسان را دربر دارد .

* هر انسانی دارای تکبّر و جاه طلبی و برتری جوئی خاصّ خود است که عموماً آنرا در اعمال و گفتار خودش مخفی می دارد ولی من آنرا عیان می سازم . این نشانی از صدق من است و دلیلی از نفوذ سخنان من در مخاطب . همانطور که بارها گفته ام انسانی متکبّرتر از خودم سراغ ندارم و این تکبّر را در خود دوست می دارم . و سعی می کنم رگ و ریشه های آنرا درک کنم و عیان سازم نه اینکه سرکوب نموده و پنهان کنم . من تکبّرم را دوست می دارم زیرا تمامیّت آنرا برعلیه خودم بکار می گیرم و نه بر علیه دیگران . من نسبت به نفس خودم متکبّرم و لذا هرچه در دنیاست برایم پشیزی نمی ارزد .

* همانطور که گفتم «پلیدی» عبارت است از استفادهٔ آگاهانه از راستی در جهت دروغی آگاهانه . کارخانهٔ تاریخی و اصلیِ این پلیدی همانا بنی اسرائیل و امروزه صهیونیزم است . مقلّدان و پیروان فرعی این پلیدی امروزه عبارتند از : حکومتهای دین سالارانه ، جریانات موسوم به روشنفکری دینی که جز در سودای رهبری نیستند ، دکانهای درویشی و مدیتیشین و N.L.P و دون خوان و امثالهم . و جماعت موسوم به «هنرمند» خاصّه در عرصهٔ سینما .

* در معنای نهائی هرکسی راه و روشی را برمی گزیند که برایش راحت تر است . بدین ترتیب همه «راحتی» را انتخاب می کنند . بدین جهت هیچکس از دیگری بهتر یا برتر نیست و هیچکس ارزش دیگر و برتری را برنگزیده است . این فلسفهٔ من از برابری ذاتی انسانهاست . آرمانی جز راحتیِ نقد وجود ندارد . یک عمله همانقدر راحت است که یک فیلسوف و یک مرتاض و یک شاه و یک لومپن و دزد . همه یکی هستند .

* آنچه که آدم را احمق می کند صورت و فرم است . و بدین ترتیب جهان هستی جهان حماقت است و تجربهٔ انواع بی نهایت نوع و درجه از حماقت . و بدین طریق هوشیارترین موجود همانا خاک است زیرا نه صورت ثابتی دارد و نه چشم و گوش و حواس دارد که صورت پرست شود . براستی فقط خاک قابل پرستش و سجده است .

* بهترین و بی ضررترین وضعیّت ذهنی آدمی همان «پوچی» است . و پوچی یعنی نظارت و ایستائی بر حماقت خویشتن . حماقتی جز «من می فهمم» وجود ندارد . و هیچ چیزی سابقه دارتر از حماقت نیست . و سابقه ای جز حماقت وجود ندارد . و نیز فقط حماقت است که می خواهد سبقت بگیرد . و جز حماقت زمینه و انگیزه ای هم برای زیستن انسان وجود ندارد . براستی که در قیامت کبری سخن خدا به انسان این است : ای احمق بیا ! این حماقت کلّ شرافت و اشرفیّت انسان در جهان است .

* بتازه گی دارم به کمال می رسم یعنی به کمال حماقت خویشتن . و براستی هرچه می نگرم احمق تر از خودم نمی یابم . هیچکس چون من ابعاد و اعماق حماقت خود را تجربه نکرده است . بدین لحاظ یک پهلوان واقعی هستم . هرچند که همهٔ قهرمانان تاریخ همانا قهرمانان حماقت هستند . ولی من قهرمانی ضدّ قهرمانم . احمقی ضدّ حماقت . و این خود دلیل کافی بر غایت حماقت من است . این را نیز اعتراف کنم که بر حماقت خود بسی خوشنودم ، مثل همهٔ احمقها و آدمها . و من از همه خوشنودترم چون احمق ترم و به حماقت خود مفتخرم . و خدا را بسی سپاسگزارم که مرا اینهمه احمق نمود . هیچکس اینگونه سپاس نکرده است خداوند را از دل و جان . زیرا خداوند مرا احمق تمام عیاری آفرید و در حماقت هیچ چیزی را از من دریغ نکرد . بنابراین فلسفهٔ من از انسان و زندگی همان فلسفهٔ اصالت حماقت است : حقّ حماقت ! انسان حقّی جز حماقت ندارد . من هرگز از حماقت خود تا این حد مشعوف نبوده ام و شک دارم که کسی به چنین مقامی از شعف رسیده باشد . حقّی جز حقّ حماق نیست . مگر آیا حماقتی بیشتر از اینکه انسان دست بهر کاری که میزند درست به عکس نیّت خود در آن کار می رسد . و آیا انسان چیزی جز حماقت خویشتن است ؟ پس حماقت همان حقّ انسان است . و اینکه چرا من از این غایت حماقتی که در خود یافته ام تا این حدّ مشعوفم و خود نیز هنوز راز این شعف را درنمی یابم . شاید رازش این باشد که خداوند بالاخره مرا با نام «ای احمق» بسویش خواهد خواند . این شعف شاید رازی جز این فراخوانی نداشته

باشد. شاید «احمق» نام حقیقی من در نزد خداوند است و من بالاخره به نام خدائی خود پی برده ام . و مسئله این است که در این لحظه بیش از هر زمانی خود را در حضور خداوند احساس می کنم .

* انسان ماهیتاً یا سیاسی است یا دینی . یعنی تصمیماتش دربارهٔ زندگی یا بصورت اجتماعی است و یا فردی . انسان سیاسی نمی تواند دارای ایمان قلبی باشد هر چند که صاحب یک ایدئولوژی کاملاً مذهبی باشد . و ایدئولوژی ربطی به دین و ایمان دینی ندارد . آدم دینی هم در جریان زندگی سیاسی - اجتماعی ، ایمانش را از دست می دهد . این امری اجتناب ناپذیر است . مثلاً فرقه ای بنام بهائی را می بینیم که عدم دخالت در سیاست از اصولش می باشد ولی عملاً پیروان آنرا در خفا از سیاسی ترین فرقه ها می بینیم و در همه جا با سازمانهای جاسوسی مشغول کارند و ظاهراً به سیاست فحش می دهند . آدم اجتماعی خواه ناخواه سیاسی است و افکار و اعمالش از سیاست ها پیروی می کند و غیر از این نمی تواند باشد . آدم سیاسی کسی است که موافق و یا مخالف حکومتها و صاحبان قدرت باشد . آدم دینی با منابع قدرت دنیوی کاری ندارد و نسبت به آنان احساسی هم ندارد . به همین دلیل کسی که در یک حکومت دینی دخالت دارد خواه ناخواه منافق می شود همانطور کسی که با چنین حکومتی بهر طریقی در جدال است .

* هنگامی که از یک اقدام و عمل غیر انسانی صحبت می شود منظور چیست ؟ البتّه هرگز مثلاً یک زلزله یا طوفان که هزاران قربانی می گیرد و هزاران نفر دیگر را آواره و داغدیده می سازد یک واقعهٔ ضدّ انسانی تلقی نشده است . بلکه یک سیلی ، یک تهمت ناحق ، شلاق ، زندان ، شکنجه و اعدام اعمالی غیر یا ضدّ انسانی نامیده می شود . چرا ؟ آیا اینها اعمال یک انسانی نیست که بر سر انسان دیگری می آید ؟ آیا انسانها نیستند که با یکدیگر چنین می کنند ؟ اگر چنین است پس اتفاقاً اینها اعمالی کاملاً انسانی هستند زیرا فاعل و مفعول و انگیزه و احساس درگیر تماماً از انسان و با انسان و دربارهٔ انسان است . و اتفاقاً بایستی مثلاً زلزله را واقعه ای غیر انسانی دانست زیرا بواسطهٔ انسان تولید نشده است . آیا ملاک انسانی و غیر انسانی و ضدّ انسانی بودن یک عمل چیست ؟ آیا هر آنچه که «من» می کند انسانی است و هرآنچه که سائر انسانها با من می کنند غیر و خلاف انسانی است ؟ آیا وقت آن نرسیده تا تکلیف این ارزش مالیخولیائی و بی ریشه و مسخره را که «انسانیّت» نام دارد روشن کنیم . و جالب اینکه به اصطلاح خردمندترین و روشنفکرترین و باسوادترین و متمدّن ترین آدمها بیشتر از این ارزش دروغین و جنونی دم می زنند و از این معنا و ارزشی که کمترین تعریف و حقانیّت عقلی و علمی ندارد سخن به میان می آورند و آنرا محور هر حقوقی حساب می کنند و بطرز مالیخولیائی و مضحکی احساس حق بجانبی می نمایند . آنها وقتی از «انسانیّت» سخنی می گویند البتّه جز فرد خود را مدّنظر ندارند و مابقی بشریّت را غیر انسانی می دانند . این صورت دیگری از دیوانه خانهٔ روشنفکری و تمدّن است و خرافه ای مضحک تر از این معنا تاکنون در تاریخ سابقه نداشته است .

* پروتستانِ اسلامی !؟ منظور این است که بیائیم طومار اسلام را درهم بپیچیم . این منظور خود را در واژهٔ «پروتستان اسلامی» مخفی کرده است . مگر پروتستان مسیحی کاری جز پیچیدن طومار مسیحیّت نمود ؟ پروتستان مسیحی به رهبری لوتر بساط حاکمیّت قرون وسطی را نپیچید زیرا قرون وسطای مسیحی خودش در درون خودش فرو ریخت و ربطی به لوتر نداشت درحالیکه این واقعیّت تاریخی اروپا هم کاملاً مسخ شده است و گوئی که پروتستانیزم بوده که بساط ستم کلیسائی را درهم پیچیده است درحالیکه پروتستانیزم اروپا فقط زمینهٔ ایدئولوژیکی احیای امپراطوری منقرض شدهٔ کلیسای اروپا است که قصد جهانی شدن داشت و فلسفهٔ استعمار جهانی اروپاست . و پروتستانیزم اسلامی هم ادامهٔ تکاملی همان فلسفه برای جهانی نمودن سرمایه داری و امپریالیزم غرب در جهان اسلام است . پروتستانیزم فلسفهٔ فرهنگی سرمایه داری است و ربطی به مسیحیّت یا اسلام ندارد و چون لباس دین بر تن دارد فلسفه ای آگاهانه منافق است . این یک ایدئولوژی کاملاً سیاسی است و زیر بنای فرهنگ بازار آزاد می باشد و یک انسان مؤمن باید شدیداً مراقب باشد به دام این نفاق نیافتد . این یک ایدئولوژی برآمده از ارادهٔ به قدرت اقتصادی است و ربطی به دین ندارد . منظور دکتر شریعتی از پروتستان اسلامی یک نمونهٔ انتقادی بود و نه نمونهٔ تقلیدی . همانطور که وی هر ایدئولوژی دیگری را از همین چشم می نگریست . بنابراین انتساب این فکر به شریعتی یک حماقت یا خیانت آشکار است . پروتستان اسلامی از دیدگاه شریعتی همان کاری بود که خود شریعتی به انجام رسانید : احیای حقایق اسلامی ! پشتِ شریعتی نمی توان پناه گرفت و از او سپر بلا ساخت زیرا همهٔ دشمنانش در پشت سرش قرار دارند .

* زن طبعاً بی تفاوت است و فعالیّت او ریای اوست و او مطلقاً خودش به فعالیّتهای خود باوری ندارد و در آن خود را کاملاً یک هنرپیشه می یابد . زن نیازی به هیچ فعالیّتی ندارد در رابطه با مرد . زن در انفعالش دارای صبری حیرت آور است مگر اینکه بکلّی از خود بیگانه و رنجور و دیوانه یعنی مردوار شده باشد که در اینصورت یک روسپی است در اشکال و شرایط گوناگونش . زن عاقل هیچ کاری نمی کند بلکه می نشیند و با نگاهش سلطنت می کند . زن عین «بود» است و مرد هم نبود است . زن کامل فقط به مردش

بی هیچ انتظاری خدمت می کند و تسلیم اوست زیرا او را شبح سرگردانی می بیند که می خواهد هستی یابد و نمی تواند . زن کامل ، مرد را دیوانه ای درمانده و قابل ترحّم می یابد و همچون بیماری وی را تر و خشک می کند . زن کامل می بیند که مردش در وی چیزی را جستجو می کند که بواسطه اش هستی یابد و زن می داند که چنین چیزی در خودش وجود ندارد و نیز می داند که اگر هم این حقیقت را به مرد به طریقی بفهماند وی را تباه نموده و امیدش را منهدم ساخته است . زن کامل می داند که مردش جز مرگ علاجی ندارد . لذا زن کامل جز مرگ حقی برای مردش نمی یابد و با مرگ شوهرش قلباً خوشحال است اگر وی را دوست داشته باشد . مرد را فقط زن می شناسد و مرد باید خود را از چشم زن بنگرد تا بشناسد .

* اگر ایمانی ریشه دار دربارهٔ حیات پس از مرگ بعنوان حیات حقیقی نباشد و زندگی خاکی جز خیال و بازی ای دانسته نشود ، کمترین باوری دربارهٔ هیچ معنا و حقی در میان نخواهد بود و خدا باوری محلّی از اِعراب نخواهد داشت و این زندگی لحظه ای قابل تحمّل نخواهد بود . بشر فقط به امید مرگ زنده است .

* آدمهای جدّی در تاریخ بسیار اندکند : ابراهیم ، بودا ، علی و چند نفری دیگر . و مابقی بشریّت از روی مدل آنها تظاهر به جدیّت کرده است و این تظاهر و تقلید و ریا منجر به تاریخ مدنیّت بشر شده است که از بنیاد بر شوخی است . آنان صورت تراژیک انسان بوده اند و مابقی هم صورت کمدی آن : کُمدیِ تمدّن !

* براستی هیچ انسانی از راه و روشی که در کلیّت زندگی اش پشت سر نهاده جداً پشیمان نیست و این بدان معناست که وی علیرغم همهٔ جبرهای زندگی اش انتخاب دلخواه خودش را داشته است . حتّی کسی که خود کشی می کند نیز چنین است . و این بدان معناست که برای انسان ارزشی ذاتی تر و برتر از انتخاب وجود ندارد و نتیجهٔ حاصل از این انتخاب یک ارزش ثانویّه است . و نیز اینکه هر کسی در همه حال امکان لازم برای انتخاب را دارد . و به بیانی دیگر انسان ذاتاً نمی تواند از راه پشت سر نهاده اش شاکی باشد حتّی اگر بناگاه کلّ راه و روش گذشته اش را تغییر دهد و این بدان معناست که خداوند در همه حال انسان را راضی ساخته است و مابقی شکوه هایش فقط حاصل زیاده طلبی های ابلهانه ای است که خود انسان نیز بر این امر ذاتاً آگاه است . هرکسی منحصر بفرد است و همین امر علّت ذاتی رضایت انسان است. آنگاه که انسان جبری را انتخاب می کند دیگر آن جبر در ذاتش تبدیل به اختیار می شود . زیرا اصلاً انتخاب چیزی جز انتخاب یک جبر نیست و جز این هیچ حس و معنای دیگری برای انتخاب وجود ندارد زیرا وقتی هیچ جبری وجود نداشته باشد بدون شک واقعه ای بنام انتخاب اصلاً معنائی ندارد . در اینجا باید گفت که سرنوشت هرکسی بدست خودش نوشته می شود و درست بهمین دلیل هر کسی منحصر بفرد است . بهرحال اگر نویسندهٔ سرنوشتِ هر کسی خدا هم باشد خدا آنرا بدست و ارادهٔ انسان می نویسد . انسان مجبور است که مختار باشد و مختار است که مجبور باشد . تمام راز انسان در وادی اراده اش همین امر است همین دیالکتیک جادوئی .

* دستگاههای فکری اینها هستند : تند اندیش و کند اندیش ، عمق اندیش و سطح اندیش ، جدّی اندیش و شوخی اندیش ، کلّی اندیش و جزء اندیش ، بد اندیش و نیک اندیش ، مهر اندیش و قهر اندیش ، روز اندیش و شب اندیش ، باید اندیش و نباید اندیش ، نقد اندیش و نسیه اندیش ، مبدأ اندیش و معاد اندیش ، روان اندیش و سکون اندیش ، حال اندیش و قال اندیش ، و نیز دستگاههای پیچیده تر و مرکّب مثل تند اندیشِ عمیق و شوخ و قهر آمیز و ساکن . و یا بد اندیشِ مهربانانه و تاریک و روان و سطحی . و یا حال اندیش جدّی و بدبینانه و نسیه و کُند . ولی اندیشهٔ من همهٔ این دستگاهها را در آن واحد داراست . و اندیشهٔ هر کسی بر هر صفتی که باشد فعلی که از صاحبش بروز می کند درست متضاد آن صفت است . مثلاً یک انسان تند اندیش دارای اعمال آرام و کند است و یا یک انسان جدّی اندیش دارای افعال شوخ است و غیره . و این عدلی است که بر هر موجودی حاکم است و علّت موجودیّت است . دیالکتیک بستر عدل و امکان وجود است . تعادل ، توازن ، هماهنگی ، وحدت و امکان جملگی بر بنیاد حق دیالکتیک قرار دارد و این حقّ موجودیّت در عالم کثرت است .

* اگر جناب «اخلاق» موجودی صادق باشد باید منظورش از خوبی و خوب سازی انسان همان «پوچی» باشد زیرا انسانی که جداً تلاش می کند تا خوب شود نهایتاً پوچ می شود و بدین طریق است که شرارتش از بین می رود . کمال اخلاق در انسان همانا پوچی و هیچی است وزان پس عرصهٔ معرفت است . یعنی معرفت مقصودِ اخلاق است و اخلاق فقط یک ابزار است . به همین دلیل مقصد کلّ مذاهب هم عرفان بوده است . و فقط عارفان هستند که مذهب و اخلاق را صادقانه تبعیّت نموده اند زیرا به مقصدش نائل آمده اند . زیرا فقط آنکه جداً و صادقانه تقوی پیشه می سازد دیالکتیکی می شود و فکرش پرواز و عمق می گیرد و بسوی عرفان رهنمون می گردد . مذهب یا ابزاری برای معیشت دنیا می شود که به جهل مرکّب و بلاهت و جنون می رساند و یا ابزاری برای معرفت می شود که به حقیقت می رساند که فراسوی خیر و شرّ است .

* دیالکتیک محصول معرفت دینی و جهاد اخلاقی است . آنکه دیالکتیک را نمی شناسد و حقّش را درنمی یابد از دین بری است حتّی اگر پاپ و آیت الله باشد .

* کسی که تصمیم گرفته است که بفهمد اگر بداند که چه تصمیمی گرفته است بدون شک از آن درمی گذرد. زیرا آنکه چنین تصمیمی گرفته است تصمیم گرفته است که همهٔ آرزوها و امکانات و دنیایش را زیر پا نهد تا نهایتاً بفهمد که هیچ نمی فهمد و اصولاً چیزی فهمیدنی نیست . البتّه همهٔ آدمها نهایتاً در آخر عمرشان به همین نتیجه می رسند منتهی نه به قیمت فداکردن کلّ دنیایشان . ولی آنکه در همان آغاز زندگی ارادهٔ به فهمیدن نموده است خیلی سریع به پوچی می رسد و البتّه فرصت دارد تا باز به دنیایش برسد ولی دیگر دنیائی برایش وجود ندارد زیرا پوچ شده است . او مجبور است پسامرگ زندگی کند و اهل آخرت باشد . کسی که از دنیایش می گذرد تا به چیزی برسد کلاه سرش رفته است .

* ارادهٔ به فهمیدن از کمیابترین اراده ها در بشر است و نیز از ضعیفترین اراده ها در میان اراده های موجود در وجود هر بشری . ارادهٔ به فهمیدن همان ارادهٔ به خداست و همان خداست که در انسان اراده می کند . ارادهٔ به فهمیدن یا منشأ کافرانه دارد و یا مؤمنانه . این اراده در مشرکان و منافقان یا بسیار ضعیف است و یا اصلاً نابود است . ارادهٔ به فهمیدن ذاتاً همان اراده به پوچ شدن است یعنی ارادهٔ به فراسوی نیک و بد ، فراسوی دوگانگی : اراده به یگانگی .

* پوچی همانا وضع فنای اندیشه است و این همان وضع حاضر شدن بر آستانهٔ خداوند است . نفهمیدن همان حضور خدا در انسان است .

* هیچکس نمی فهمد ولی فقط انگشت شمارند کسانی که می دانند که هیچ نمی فهمند . و باز از این میان اندکی بر این نفهمی خود قرار می گیرند و آنرا تصدیق می نمایند و حقّش را درک می کنند . همه از نفهمی می گریزند الاّ کسی که خدا را دوست دارد .

* هر خود- فریبی حاصل گریز از نفهمی است . و هر نفهمی حاصل تلاش برای فهمیدن است . و هر تلاشی برای فهمیدن حاصل ناکامی و پوچی است . و هر پوچی حاصل تلاش برای چیزی شدن است و هر تلاشی برای چیزی شدن حاصل احساس نابودن است . پس خود - فریبی حاصل احساس نابودن است و تلاش برای فرار از نابودی . انسان از خود - فریبی هیچ راه گریزی ندارد . کلّ فرهنگ و تمدّن و دانش و سیاست و هنرها نماد این خود - فریبی هستند .

* هر کسی به چیزی عادت می کند و من هم معتاد به خود - براندازی هستم . هر کتابی که برای نگارش آغاز می کنم در نزد من پروژه ای نوین برای خود - براندازی است . من مطلقاً چشم دیدن «خود» را ندارم. هیچکس چون من نتوانسته است با من عداوت داشته باشد . درست به همین دلیل همهٔ دشمنانم دست از عداوت با من کشیده اند زیرا من خود آرمان آنان را به بهترین وجهی برآورده می سازم بی آنکه آنان را به زحمت و بدنامی اندازم . لذا همهٔ دشمنانم مرا دوست دارند . فقط اینگونه می توان با همه دوست شد .

* من یقین دارم که خدا مرا دوست دارد و هرگز دارای چنین حدّی از یقین نبوده ام . آنکه نیست طبعاً دوست دارد کسی را که عاشق نیستن است .

* من شغلی جز نوشتن نداشته ام ولی از بابت این شغل هیچ حقوقی نمی گیرم بلکه همواره عدّه ای پیدا می شوند و برای اینکار به من صدقه می دهند و شاید کفّاره می دهند . شاید هیچ بشری در این دوران چون من مورد ترحّم قرار نگرفته است و من از بابت این ترحّم هرگز دچار احساس حقارت نشده ام زیرا واقعاً خود را مستحق ترحّم می دیده ام همچون یک کودک . براستی آدمی دست و پا چلفتی تر از خودم ندیده ام و مستمراً کودک تر و قابل ترحّم تر می شوم . و مستمراً در حماقت خودم فروتر می روم و امیدم آن است که بزودی در این حماقت غرق و گم شوم . عشقِ من به حماقت بطرز حیرت آوری فزونی می گیرد . نمی دانم آیا کسی هم تاکنون عاشقِ حماقت خود گشته است ؟ هیچ چیزی مهربانتر از حماقت نیست.

* شک دارم که کسی تاکنون متناقض تر از من سخن گفته باشد . هر سخنی از من درست ضدّ معنایش را یا در خودش حاضر دارد و یا در صفحه و یا کتابی بعد . لذا هر که بخواهد از آثارم به یک نتیجهٔ عقلائی یا

اخلاقی یا فلسفی و دینی و اجتماعی و سیاسی و ... برسد باید خیلی احمق یا حقه باز باشد . اشدّ هر معنا و ارزشی در آثارم رخ داده و سپس نابود گشته است . آثار من بدرد نخورترین و بلکه خطرناکترین آثاری است که در کلّ تاریخ پدید آمده است و فقط دیوانگان حرفه ای از آثارم دستور العمل پدید می آورند . هرکه بخواهد از آثارم یک چه باید کرد استخراج کند خود را نابود کرده است زیرا آثارم جز خود - براندازی حاصلی ندارد . هرکه بخواهد جداً نابود شود کتابم راه هزار ساله را برایش یک شبه ممکن می سازد . البتّه این راهم بگویم که آثارم شفا بخش همهٔ امراض بشر است و کتابی شفا بخش تر از این تاکنون پدید نیامده است و دینی تر و عاقلانه تر و صادقانه تر از این .

* و امّا بالاخره دموکراسی ! دموکراسی دوتاست : یکی آنچه در کتابها نوشته شده است و الفبایش همان موسوم به «حقوق بشر» می باشد و دوّمی آنچه که در عمل موسوم به دموکراسی است . اوّلی عین دین خالص است به زبان مدرن . و دوّمی عین نفاق است به روش مدرن . و امّا دوّمی تنها امکان بروز اوّلی است . نفاق به معنای کمال کفر و عداوت با دین خدا حاصل اخلاص پیامبران و قدّیسین در دین بوده است برای مردمان . بنابراین دموکراسیِ عملی هم بایستی غایت و اشدّ ستم و تبعیض و دیکتاتوری باشد و جز این چاره ای ندارد . دموکراسی به لحاظ تئوری یک تئوریِ خالصانهٔ دینی است و لذا «دموکراسیِ دینی» یک حرف هجو است و به جامعه ای دیوانه می انجامد . «دموکراسیِ دینی» می خواهد نفاق را لباس دین خالص بپوشاند و بگوید که این همان است . این تلاش ذاتاً برحق است زیرا واقعاً هم این همان است . به همین دلیل «دموکراسیِ دینی» به مثابهٔ پایان تاریخی کلّ دین است . این به همان شدّت که همان است ضدّ آن است . این دیالکتیکِ همهٔ دیالکتیک هاست . این جگر دین و مدنیّت است که بیرون کشیده شده و به سیخ کشیده می شود و کباب گشته و با شراب معرفت خورده می شود .

* تیغ حقیقت از هیچ نیامی همچون نیام جان من به این بُرّائی به بیرون نیامده بوده است . این در مرحلهٔ نخست هفت آسمان جان مرا دریده و به برون آمده است . و بدینگونه است که از من در نزد خودم یک احمق تمام عیار و ابدی ساخته است . این تیغ «لا اله» (هیچ خدائی نیست) است که مرا به الاّ الله رسانیده است .

* انسان یا عاقل است یا ناقل . عاقل کسی است که بهر چیزی که نظر می کند گوئی برای اوّلین بار آنرا یافته است . ولی انسان ناقل فقط «دربارهٔ» چیزها می اندیشد و نه در خود هر چیزی . این «باره» همان جهان منقول است یعنی گفته های دیگران دربارهٔ آن چیز . این گفته ها آن چیز را در هالهٔ ابر سیاهی مخفی می سازد . پس می بینیم که انسانهای عاقل تاچه حدّی اندکند . اکثریّت قریب به اتّفاق بشریّت فقط مشغول گفته های عاقلان می باشند . مردمان با هیچ چیزی سر و کاری ندارند فقط با گفته ها سر و کار دارند .

* من عمری فقط به انسانها اندیشیده ام . به انسانها بیواسطهٔ سخنان و اشیائی که آنها را محاصره کرده است . من به انسان محض اندیشیده ام ، من همهٔ انسانها را عریان دیده ام و خوب که نظر کرده ام در زیر لباسها و نقابهایشان هیچ چیزی وجود نداشته است . حق با نیچه است که می گوید : «انسان یک نقاب است و بس» و این تلخ ترین حقیقتی است که رخ می نماید . ولی امّا من چیزی جز اقیانوسی از زهر نبوده ام چون نقاب از خویش دریده ام : زهر حقیقت ! من تلخ ترین موجودی هستم که خدا آفریده است ولی برای دیگران شیرین ترینم .

* آزادی در درجهٔ اوّل همانا آزادی بیان است و بیان احساسات قلبی خویشتن . این بیان در مرحلهٔ نخست مواجه با بن بست عرف و اعتقادات اجتماعی می شود و سپس بن بست سیاسی - حکومتی .اگر مردم در رابطه با بیان احساساتِ افراد دچار تشنّج نشوند و برای حاکمیّت مشکل نیافرینند بندرت حکومت به سرکوب آزادی بیان می پردازد . زیرا خود حکومتها ذاتاً از این نوع آزادی بیان برخوردار می شوند مگر آنکه احمق باشند و نتوانند این برخورداری را در بلند مدّت درک کنند . یعنی حامیان آزادی بیان و حکومتها ذاتاً در یک طرف قرار دارند و عامّهٔ مردم در طرفی دیگر . و امّا یک تضاد و بن بست ذاتی دیگری در ماهیّت آزادی بیان وجود دارد که ربطی به مردم و حاکمیّت سیاسی ندارد و مربوط به خود بیان کنندهٔ احساسات خویشتن است و این بن بست ذاتی به مثابهٔ علّت العلل بن بست های بیرونی می باشد و آن اینکه انسان ذاتاً از بیان احساسات قلبی خود هراس دارد ، این هراس دو جنبه دارد : یکی اینکه آیا این همان بیان حقیقی احساسات دل خویش است و دوّم اینکه آیا مخاطب تاب تحمّل و فهم این بیان را دارد یا نه. این دو تردید منشأ همهٔ معضله ای است که «آزادی بیان» نامیده می شود . و اگر تردید دربارهٔ خویشتن وجود نداشته باشد تردید دربارهٔ درک مردم نیز از بین می رود . پس آزادی بیان در ذات خود فقط دارای یک معمّاست و آن عدم معرفت دربارهٔ احساسات خویشتن است . یعنی اگر انسان بداند که دلش چه می خواهد اصلاً مسئلهٔ بیان آن یک اهمیّت ثانویّه می یابد . درواقع تلاش مذبوحانهٔ انسان در بیان

احساسات قلبی خویشتن ذاتاً تلاشی برای فهم احساسات خویشتن است و نه بیان آن . چه بسا انسان پس از بیان یک احساس بتدریج متوجّه می شود که واقعاً این بیان خواستهٔ قلبی او نبوده و دچار سوء تفاهم دربارهٔ خودش شده است . این سوء تفاهم را در مخاطب خود می یابد . این سوء تفاهم علّت همهٔ معضلات بیرونی آزادی بیان است . درواقع عشق به آزادی بیان ، عشق به فهم خویشتن است در نزد دیگران و نه عشق به بیان خویشتن . آنکه خود را فهمیده باشد نیاز مبرمی به بیان خویشتن نمی یابد . پس نزاعهای مربوط به آزادی بیان حاصل عدم معرفت نفس است . عموم انسانها وقتی با دیگران درد دل می کنند به تازه گی خود را می فهمند . منازعات مربوط به آزادی بیان حاصلِ درد دل نمودن با صدای بلند است . و گوئی که درد دل با صدای بلند ذاتاً جرم است و لذا موجب زجر و حبس و اعدام می شود . و تازه در کشورهائی هم که این صداهای بلندِ دل در برخی از موارد قابل تحمّل تر است موجب هیچ گشایشی نشده است و فقط جنون را توسعه بخشیده است . گوئی که درد دل را فقط باید با یک دوست اهل دل و آنهم در خفا و با نجوا انجام داد و نه در بازار . دل در ملاء عام و با عربده نه شنیده می شود و نه فهمیده و نه تصدیق می گردد . انسان اگر یک دوست اهل دل و با معرفت داشته باشد از آزادی بیان و هر آزادی دیگری در بازار مبرّاست زیرا آزاد می شود . این دل است که باید آزاد شود و دل هم جز در نزد اهل دل آزاد شدنی نیست . دل در بازار به هزاران دام و فتنه می افتد و نهایتاً به لجن کشیده شده و می میرد . دل در بازار کانون هزار فتنه است . پس آزادی بیانِ دل ذاتاً یک آزادی ضدّ آزادی است و این است معمّای آزادی در بازار . آزادی در ذات خود ضدّ آزادی است . آزادی یک کالای بازاری نیست اگر می بود می بایستی در آمریکا بدست آمده باشد . آنچه که در آمریکا حاصل شده است یک جنون تا سرحدّ جنایت است و نه آزادی. دل کارخانهٔ دیالکتیک و تناقض در انسان است و لذا آزادی اگر آزادی بیان دل است در بیرون مبدّل به تفرقه و تضاد می شود و جز هرج و مرج پدید نمی آورد . آزادی اندیشه فقط پوستهٔ بیرونی و نخستین آزادی دل است .

* و امّا آزادی بیان یک چیز است و بیان آزادی چیزی دگر . بیانِ آزاد چیزی جز عربده و جنون و نهایتاً جنایت نیست . و امّا رسالت یک انسان متفکّر اهل معرفت آن است که «آزادی» را بیان کند و معنا و حقیقت و ذات و معمّایش را آشکار سازد و مردم را از جنون آزادی بیان برهاند . مردم عموماً اوّل حرف می زنند و سپس سعی می کنند منظور خود را از آن حرف فهم نمایند و این دلیل همهٔ تنازعات و تشنّجات است . مردم باید آموخته شوند که اوّل فکر کنند و بعد حرف بزنند و این همان چیزی است که تربیت حقیقی نامیده می شود . بشر ذاتاً همّ و غمی جز آزادی ندارد و آزادی بیان نخستین آن است و در آزادی بیان که نخستین تلاش برای آزاد شدن است به دام می افتند و از هرچه آزادی است بیزار می شوند و خود مبدّل به دیکتاتورهائی ستمگر می شوند . مردم عموماً پس از هر عربده ای که می کشند تازه به فکر می افتند که واقعاً چه می خواهند آنهم آنگاه که در دام عربدهٔ خود افتادند . مردم فقط در اسارتها امکان تفکّر می یابند . و این تنها خاصیّت مثبت آزادی بیان است . این واقعیّت نیز بسی جای تأمّل است که مردم در عدم آزادی بیان است که عملاً آزادند زیرا انسان در بیان جاهلانهٔ احساسات خویش پیشاپیش نادانسته خود را رسوا ساخته و لذا در محاصره و نظارت و اسارت دیگران انداخته است و دست و پایش را در زنجیر افکنده است. جامعهٔ واقعاً آزاد آن جامعه ای است که هنوز دچار وسوسهٔ آزادی بیان نشده است . «آزادی بیان» به عنوان یک فلسفه و ایدئولوژی اجتماعی از احمقانه ترین و مالیخولیائی ترین اندیشه ها بوده است . بدین ترتیب بهتر می توان درک کرد که چرا این ایدئولوژی ذاتاً یک توطئه بوده است که در محافل فراماسونی و امپریالیستی طرّاحی شده است تا مردم را پیشاپیش شناسائی کرده و عقیم سازند . و امروزه این ایدئولوژی سیاسی همهٔ سازمانهای اطّلاعاتی و جاسوسی است که شبانه روز آزادیخواه تربیت می کنند و به بازار می فرستند تا مردم را شناسائی کرده و به بند کشند . و این همان خفه کردن آزادی در نطفه است .

* برای هر فرد بشری مهمّی جز مهم جلوه کردن خویشتن نیست و اهمیّت هر چیز دیگری فقط بمیزانی است که اهمیّت فرد را تقویت و واضح نماید . «من مهم هستم» ، اینست هستهٔ مرکزی هر مهمّی . این مسئله همانقدر که مسخره می آید مهم است زیرا مطلقاً اجتناب ناپذیر است و هیچ کسی قادر نیست این اهمیّت ذاتی را در خودش بکلّی نادیده گیرد و یا نابود سازد الاّ انسان کامل که به مهمّ ذات خویش ملحق گشته است . کسی که به اهمیّت ذاتی خود رسیده باشد دیگر سودای مهم بودن را از دست می دهد زیرا واقعاً در اهمیّت خویشتن واقع گشته است و از آن برخوردار است . این عطش ذاتی برای مهم بودن برای انسانی که به قلمرو این مهم وارد نشده است چیزی جز شهرت اجتماعی نیست .

* از قوانین جادوئی و غیر قابل تسخیرِ دیالکتیک وجود آدمی یکی هم این است که نه تنها انسان همواره خلاف باطن خویش بروز می کند و از این مخالفت ذاتی رهائی هم ندارد بلکه درست آنگاه هم که سعی می کند بر این دیالکتیک فائق آید و آنرا مغلوب ارادهٔ خود سازد یعنی آنگاه که سعی می کند درست مخالف

باطن خود باشد تا موافق خود از آب درآید موافقِ مخالفِ خود شده است و مخالفِ موافق خود . اینجا عرصۀ بروز آشکار جنون دیالکتیک است : دیالکتیکِ جنون !

* و امّا بالاخره مارکسیزم ! بعنوان یک فلسفه ، تنها فلسفۀ عملی ای است که در کلّ تاریخ جهان تا به امروز پدید آمده است و تنها فلسفۀ رئالیستی و نیز تنها فلسفۀ آرمانگرا و تماماً عقلانی . و تنها فلسفه ای که بنیادش جامعه و روابط بشری است . و نیز بدنامترین و فهم ناشده ترین فلسفه ها . و دیالکتیکی ترین فلسفه ها و حتّی تنها فلسفۀ دیالکتیکی . و ماهیتاً روحانی ترین و انسان دوست ترین فلسفه ها و ظاهراً مادّی ترین و خشن ترین فلسفه ها . و بانفوذترین فلسفۀ کلّ تاریخ . در قرن بیستم هیچ بشری نبود که بطریقی تحت تأثیر این فلسفه قرار نگرفته باشد . اگر بخواهیم بطور آگاهانه مذهب و خاصّه مذاهب ابراهیمی را مبدّل به یک ایدئولوژی و فلسفۀ عملی و آرمانگرا نمائیم جز مارکسیزم بدست نمی آید . بدون شک مارکس شریف ترین انسان تاریخ جدید جهان غرب بوده است . و اگر امروزه می بینیم پس از فروپاشی ظاهری نظامهای مارکسیستی یکبار دگر دو صد چندان بیش از پیش و آگاهانه تر و ایدئولوژیکی تر لیبرالیزم به میدان آمده است نیز از آثار مارکسیزم است و نوعی رجعت به کمون اولیّه و حاکمیّت مطلقۀ غرایز می باشد و دال بر حقانیّت و اثر دیالکتیکی مارکسیزم بر تمدّن مدرن است . همانطور که مارکسیزم غایت و کمال اخلاقی گری و آرمانگرائی و عقلانیّت متعهّدانه - مذهبی می باشد . بنظر ما مارکسیزم بیان آرمان خالص انبیای الهی بوده است که سعی نموده مبدّل به نجات کلّی بشر بر روی زمین شود . مارکس به مثابۀ عصارۀ «اراده به نجات بشریّت» است که روح حاکم بر کلّ پیامبران خدا بود . مارکس پیامبر عصر دانش و فن است . اگر ارادۀ به نجات کلّ بشریّت در نزد خداوند هم اراده ای ناحق و شرک محسوب می شده که همواره پیامبران خود را نیز مورد سرزنش قرار داده است که این اراده چه بسا محلّ ورود ابلیس در پیامبران بوده است از این رو مارکس شدیدترین و در عین حال منحرف شده ترین پیامبران خداست . پیامبری که در وساطت میان خدا و خلق ، جانب خلق را گرفت و اراده کرد تا کلّ بشریّت را رستگار سازد و این در ارادۀ ازلی خداوند نبود . این معضله همانطور که در قرآن هم واضح شده است تنها مشکل پیامبران با خداوند بوده است که بر سر آن با خدا چانه می زده اند و خداوند همۀ آنان را سرزنش و توبیخ می کرده و گاه عذاب می نموده است . مارکس عصارۀ پیامبران بنی اسرائیل و ظهور دگربارۀ موسی می باشد . جامعۀ کمونیستی مارکس بسی شباهت دارد به جامعۀ بنی اسرائیل در دوران رهبری موسی . ولی موسی اینبار نه به یاری معجزات آسمانی بلکه بیاری دانش و تکنولوژی اراده کرد تا کلّ بشریت را نجات دهد . به یاری همان چیزی که کلّ بنی اسرائیل را از دینش گمراه نمود ؛ تکنولوژی : مکتب سامری! او یکبار دگر با جمع بندی از کلّ تاریخ منحرف شدۀ مذاهب که فن را بر فنا ترجیح دادند او کلّ فنّ را بخدمت فنا گرفت . جامعۀ کمونیستی مورد نظر مارکس چنین جامعه ای است که «فرد» کاملاً فنای جمع است . مارکس جمع یا توده را بر جای «خدا» قرار داد یعنی ناس را . زیرا مارکس سالها قبل از «مانیفست حزب کمونیست» به این نتیجه رسیده بود که «خدا» یا «روح» و یا آن «امر مطلق» و «متافیزیک» نهفته در فیزیک توده هاست . و این یک مکاشفۀ عرفانی بود که با کمک اندیشه فویرباخ و هگل به آن رسیده بود . فرق مارکس و موسی مثل فرق علی (ع) با محمّد (ص) است ، فرق نبی و ولی . بدون تردید مارکس از عرفا و اولیای طراز اوّل تاریخ جدید جهان است که خدا را در خلق درک کرد و متافیزیک را در فیزیک و روح را در تن . و هیچ عارفی چون مارکس سعی ننمود که آنچه باید باشد و آنچه که هست را یکی سازد . و این یک جهاد کبیر در عرصۀ توحید عملی است آنهم نه در ارادۀ فردی که در ارادۀ جمعی تاریخ .

* اینکه هر حقیقتی اتّفاقاً و دقیقاً از ظرف و سیمای ضدّ آن حقیقت ابراز وجود می کند و لاغیر . و اینکه هر حقیقتی در عرصۀ ظهورش درست خلاف ادّعاهای عرصۀ ماقبل از ظهورش را به اثبات می رساند . و اینکه هر چیزی در عرصۀ اثبات حقانیّت خودش درست ضدّ حقّش را اثبات می کند نه یک سوء تفاهم و یا بدشانسی است و نه دال بر نبود امکانات کافی است و نه دال بر عدم پختگی و کفایت است و نه دال بر عدم حقانیّت آن امر . هرچه که بروز می کند حق است وگرنه بروز نمی کرد . آنچه که درک این حقّ برتر را شاقه می سازد عدم درکِ حقّ ابطال است و ابطالِ حق در ظرف مکان و زمان . و درک این حقّ برتر که : آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست . این دیالکتیک حقیقت است و حق دیالکتیک !

* بازهم می گویم درک دیالکتیک و حقِ ذاتی هر تناقضی به مثابۀ حقّ الحقوق کلیّۀ مسائل بشر است . تلاش برای کتمان یا پنهان ساختن تناقض تلاش برای انکار حقّ است . زیرا حقیقت فقط در ظهور تناقض است که آشکار می شود برای کسی که در عطش آن باشد و ابطال و تباهی نصیب کسی می شود که عمری درصدد وحدت نمائی بوده است .

* حقّ ظهور همانا حقِ وصال و ابطال است . حقّ تکنولوژی و هنرها و اقتدار سیاسی نیز همین است . انسان یا در ناکامی و فراق و خوشناسی و نفرت بسر می برد و یا در وصال و نفاق و بدنامی و پوچی .

انسان یا بی هنری عفیف است و وحشی و یا باهنری فاحشه و لطیف . انسان در آنچه که ندارد مریض است و در آنچه که دارد مجنون . ولی آنکه بکلّی از خود برگذشته و به فراسوی داشتن و نداشتن رسیده است همهٔ مریض ها را شفا می بخشد و همهٔ مجنونین را عقل می دهد و اینگونه است که جامعه ای بناگاه منقلب شده و به سرنوشتی دگر می افتد . و من اینگونه ام . ولی اشکال کار من این است که هزار سال زودتر از موعد به دنیا آمده ام ولی از طرفی دیگر اگر هزار سال زودتر بدنیا نیامده بودم و در تنهائی محض نزیسته بودم اینگونه نمی بودم . آنچه که انسان را از بود و نبود فراتر می برد غایت تنهائی است . من هرگز ظهور نکردم و همانقدر هم که کردم به اراده و دست خودم آنرا در انظار عمومی باطل ساختم و گُم شدم . من مظهر کامل حقِ ابطال خویشتنم و ابطالِ حقِ خویشتن به اراده و دست خویشتن . به همین دلیل من دیالکتیکی ترین انسان کلّ تاریخ جهانم . یعنی فهم ناشدنی ترین انسان . و لذا هر کسی در رابطهٔ با من خودش را احمق ترین انسان جهان می یابد و می گریزد . زیرا دیالکتیک فقط و فقط این رسالت را دارد که حماقت ذاتی انسان را به او بباوراند و او را تحویل خدا دهد . و من همهٔ بشریّت را تحویل خدا داده ام و به همین دلیل تنهای مطلق گشته ام زیرا هیچکس را برای خودم نگه نداشته ام .

* و امّا بالاخره یکبار دگر شریعتی ! بگذار نخست اعلان کنم که شریعتی برای شخص خودم دقیقاً عین ضمیر ناخودآگاه من است یعنی خود خویشتن من است و عینِ هوی من است . اگر بگویم که دکتر شریعتی علیِ زمان ما بود اصلاً ایشان را بالا نبرده و بلکه هر دو را تحقیر کرده ام . اگر علی (ع) را هم یک موجودی در حین تکامل بدانیم و تکامل را هم امری فقط مربوط به حیات خاکی ندانیم آنوقت باید گفت که اگر علی (ع) در عصر ما زندگی می کرد چیزی جز شریعتی نمی بود . به زبان بسیار ساده باید بگویم که دکتر شریعتی امام زمان ما بود ، امامی که برای دوران کوتاهی به نطق آمد و زود خاموش شد . با توجّه به این حقیقت که ما در دورانی از تاریخ تکوینی دین قرار داریم که خود امام هم نسبت به خودش غایب است و این است معنای حقیقی غیبت امام زمان . و این معنائی از ختم نبوّت یعنی ختم خبر هم هست . در اینجا «خبر» (نبأ) ذاتاً همان خود - آگاهی دربارهٔ ماهیّت امام و امامت است . همانطور که بسیاری از عارفان بزرگ اسلام براین اعتقادند که نبی کسی است که می داند نبی است و «ولی» کسی است که نمی داند «ولی» است . و شریعتی با تمام خود - آگاهی ای که داشت ولی نسبت به این امر در خودش غافل بود و این غفلتی فراسوی علم و جهل است و بلکه یک راز مگو در ذات اولیای خداست . شریعتی اگر بر این راز واقف می شد هرگز نمی توانست سخن بگوید و نمی کرد این کار عظیمی را که کرد . همانطور که مثلاً اگر موسی (ع) از عاقبت رسالت خود پیشاپیش آگاه می شد هرگز تن به این رسالت نمی داد . همانطور که اصولاً آدمی اگر عاقبت زندگی خود را بداند چه بسا خود کشی می کند . این بی خبری یک نعمت کبیر الهی در حقّ انسان است و از جنس جهل نیست . همانطور که انسان ذاتاً نمی خواهد عاقبت کار خود را بداند پس نمی داند . ولی شریعتی عاقبت کار خود را بخوبی می دانست و پیشاپیش در همه جا نشان داده بود در تراژدی رسالت انبیاء و اولیاء و عارفان . او می دانست که کاملاً شکست خواهد خورد یعنی رسالتش کاملاً در خدمت شقی ترین دشمنانش درخواهد آمد و در آمد . و دشمنانش عملاً ثابت خواهند کرد که حق با شریعتی بود همین و بس . همانطور که آنچه هم از حق نصیب علی (ع) شد همین بود که حق با علی شد همین و بس . و این تمام واقعه است و جز این واقعه ای برحق در زمین رخ نداده و نخواهد داد . و امّا «حقّ» چیست که با علی و علی واران و علیّین است . این همان چیزی است که اگر فهم نشود هیچ چیزی در این جهان فهم نشده است و خاصّه نبوّت ها و رسالت ها و امامت ها و هدایت ها و معرفت ها فهم نشده است همانطور که فهم نشده است . حق چیزی است که در مرحلهٔ نخست فرود می آید بر حق جویان و کلّ حیات و هستی آنان را باطل می سازد و موج انفجار این ابطال گروهها و جوامع و کلّ بشریّت را باطل می کند . حقّ را جز با ابطال نمی توان تعریف کرد و این کمال تعریف حقّ است . و هر چیزی به ضدّش معرّفی می شود . و این همان سیر فناست و حق جویان بمیزان اخلاص و عطش حق جوئی شان این حق را ندارند که در عالم خاک حتّی ذرّه ای و لحظه ای از هیچ حیثی اثبات شوند . حق جویان مظهر عطش ابطال خویشتن هستند . آنکه حقیقتی را برای اثبات خودش می جوید حق جو نیست بلکه حق باز و حق خوار است و نهایتاً دشمن حق می شود . آنکه عاشق ابطال و نفی و فنای خویشتن است عاشق حق است . و آنکه کاملاً نفی و باطل و فنا شد حق بسویش می آید و با او می شود . حقّ فقط رفیق و حامی کسی است که به اراده و دست خودش به نفی و ابطال خودش بپردازد در جهت اثبات و معرّفی حقیقتی که در این جهان هرگز بدست آمدنی نیست . و فقط اینگونه است که انسان به ارادهٔ خود نفی و باطل می شود تا حق ثابت شود .

* هر رابطه ای یک جهان مستقل و متفاوتی است منظور روابط بین افراد بشری است . مثلاً اگر امروزه حدود شش میلیارد بشر بر روی زمین زندگی کند و هر فردی لااقل با حدود ده نفر رابطه ای داشته باشد پس حدّاقل شصت میلیارد رابطه و جهان کاملاً متفاوت وجود دارد . یعنی شصت میلیارد نوع جهان و جهان بینی و احساس و دریافت از جهان وجود دارد یعنی شصت میلیارد نوع زندگی . حال اگر یک فرد بشری بتواند بطریقی با همهٔ انسانهای روی زمین و بلکه زیر زمین (گذشتگان - ارواح) رابطه یابد از بی نهایت

نوع کیفیّت زندگی برخوردار می شود و همهٔ صور و معانی موجود در جهان را درک و استفاده می کند درصورتیکه بتواند واقعاً بر انسانهای دیگر وارد شده و در آن تنفس نماید نه اینکه با همهٔ انسانها فقط از درب یک فکر و احساس شخصی واحدی رابطه برقرار کند که در این صورت حتّی حفظ رابطه ای فیزیکی هم عمری نخواهد داشت و بسرعت به بن بست می رسد . همانطور که مثلاً امروزه با وجود تکنولوژی ارتباطات و اینترنت حتّی اندکی هم بر کیفیّت روابط اجتماعی افزوده نشده است و جهان بینی و احساس و درک زندگی افراد توسعه و تکثیر نشده است و فقط هر آنچه که بوده بصورت فیزیکی غول و انفجاری گردیده و فروپاشی هویّت های خصوصی را فراهم می کند . که البتّه این فروپاشی اگر به نابودی هستهٔ مرکزی هویّت و شعور فردی منجر نگردد می تواند موجب یک ارتباط جهانی شود که این البتّه ارتباطی قلبی و روحی خواهد بود و نه ارتباطی تکنولوژیکی . که البتّه این احتمالی بس ضعیف و خوش بینانه است بر اساس آنچه که تاکنون پیش آمده و فقط جنون و توحّش و جنایت را گسترده است یعنی قطع ارتباط را مسلّم ساخته است و راه هر ارتباطی را بسته است زیرا افسار گسیختگی عصبی - روانی حاصل اشدّ انقطاع در روابط بین انسانهاست ، حاصل خفقان روانی است . این خفقان البتّه نه تنها ربطی به خفقان سیاسی ندارد بلکه معمولاً رابطه ای معکوس با آن دارد . انسان به میزانی که می تواند فردیّت و هویّت محدود و حقیر درونی خود را بشکند و توسعه دهد می تواند با سائر انسانها ارتباطی روحی و معنوی برقرار کند و این همان معنای رشد است که در عرصهٔ حیات اجتماعی صلح و همزیستی را بهمراه دارد . ولی بمیزانی که امکان ارتباط فیزیکی بواسطهٔ ارتباطات تکنولوژیکی توسعه می یابد اگر این توسعهٔ باطنی در روان و اندیشه و احساس افراد پدید نیاید در بیرون تشنّج و انزجار می آفریند و در درون احساس خفقان و جنون پدید می آورد همانطور که امروزه در جوامع متمدّن شهری شاهدش هستیم و در مطالعهٔ ماهیّت ارتباط اینترنتی شاهد این فاجعه تا سرحدّ یک جنون و جنایت جهانی می باشیم . ویروس های کامپیوتری در واقع ویروس های انقباض روان افراد بشری تا سرحدّ جنون و نفرت و جنایت هستند و این جنون و جنایت را چون ویروس ایدز در سراسر جهان اشاعه می دهند و همچون ویروس ایدز لاعلاجند و هر واکسنی در نفس خود ضدّ واکسن را پرورش می دهد و مبدّل به ویروس قهّارتر می شود . ویروس کامپیوتری ویروس عدم ارتباط انسانهاست همانطور که ویروس ایدز هم ویروس ضدّ ارتباطات است و ارتباط انسانها را به غایت زجر و نفرت می کشاند و ناممکن می سازد . چه بسا مولّدان ویروس کامپیوتری همانا مبتلایان به ویروس ایدز هستند . ویروس ایدز و ویروس کامپیوتری ظاهر و باطن یک بیماری هستند و آن بیماری سقوط انسان در تن خویش است . حاصل حبس روح در تن است . حاصل قطع ارتباط روحانی و قلبی انسانهاست .

* هرکه دیالکتیک را درک نکند اصولاً چیزی را درک نکرده است و بازیچه ای بیش نیست . و کسی که میل به فهم دیالکتیک نداشته باشد اصولاً میلی به فهمیدن ندارد و جز بازی قصد دیگری ندارد زیرا دیالکتیک همان جریان و عملکرد و ماهیّت جهانِ «فهم» است . فهم یعنی دیالکتیکی شدنِ احساسات و روان و امیال بشر . دیالکتیکی شدن انسان یعنی انسان بهمان میزان و به همان دلیل که چیزی را می خواهد از آن بیزار است و بالعکس . یعنی در نفس بشری هر چیز و وضعی بهمان شدّت و معنا که خوب می آید بد می آید . انسانیّت یعنی دیالکتیک ! و هر چیزی که مربوط به بشر است دیالکتیکی است : مذهب ، عشق ، سیاست ، دانش ، تکنولوژی ، هنر ، غرایز ، فلسفه و ... بنابراین تلاش برای دیالکتیکی جلوه دادن طبیعت آنگونه که انگلس نمود تلاشی سهل و ممتنع است زیرا وقتی با طبیعت روبرو می شویم با طبیعت قابل دریافت خودمان روبرو هستیم یعنی طبیعت انسانی . و اینکه جهان طبیعت بخودی خود و مستقل از وجود انسان وجود دارد این موجودیّت مستقل جز بواسطهٔ حواس و هوش و دانش و تجربهٔ بشری قابل اثبات نیست بنابراین کلّ اثبات این فلسفه که موسوم به رئالیزم است تازه منجر به انسانی ساختن طبیعت می شود و هرگز مطلقاً نمی توان ثابت کرد که جهانی جدای از انسان وجود دارد یا نه . اگر بگوئیم که چون ما نسبت به جهان خارج از خود جاهلیم پس جهان مستقل از ما وجود دارد پس باید بگوئیم چون انسان نسبت به حالات روحی خودش بیگانه و جاهل است پس انسان مستقل از انسان هم وجود دارد. پس دراینجا مجبوریم بپذیریم که از خود - بیگانگی ، ذات هر موجودیّتی است و هر چیزی به این دلیل وجود دارد که وجود ندارد . و این ذات دیالکتیکی عالم وجود است که البتّه باز هم این ذات یک ذات بشری است که بر کلّ جهان هستی حاکم می باشد پس جهانی غیر انسانی نداریم و همه چیز انسانی است زیرا همه چیز دیالکتیکی است . بیان دیگر این واقعه که بیانی کاملاً دینی - عرفانی می باشد این است که فقط خداست که وجود دارد و کلّ عالم هستی دلیل وجود اوست و نه وجود خودش . لذا هر چیزی از جمله انسان در مقابل وجود خدا ، وجود ندارد و این راز ازخود - بیگانگی انسان است که عین از خود - بیگانگی جهان نیز می باشد : از خود - بیگانگی جهان در مقابل یگانگی خدا : بی خودیِ جهان در مقابل خودِ خدا : بی وجودی جهان در مقابل وجود خدا . و انسان کاشف این واقعه است و فهم این واقعه همان فهم دیالکتیک است در عرصهٔ منطق . و منطق بشری فقط و فقط آنگاه درست است و با خودش در تصدیق و یگانگی قرار می گیرد که دیالکتیک را فهم و تصدیق کرده باشد و لذا کلّ خودش را نفی نماید و اعتراف کند که نمی تواند «وجود» را درک نماید چون بی وجود نمی تواند وجود را فهم کند . ولی اگر این واقعیّت را تصدیق نماید به تازه گی بر آستانهٔ وجود قرار می گیرد یعنی بر مرز بین وجود و عدم . و این پایان و

کمال منطق است و آغاز خموشی . انسان موجودی است که وجود ندارد : این حرف آخر منطق است . و خدا هم عدمی است که وجود دارد . این واقعیّت در عرصهٔ فهم طبعاً بیش از این قابل استمرار نیست وگرنـه به جنون می انجامد . پس هر که به این آستانه رسید باید خموش گردد وگرنـه دیوانـه می شود . زیرا این آستانهٔ واقعیّت است و هرکه هنوز به این آستانه نرسیده است به واقعیّت نرسیده است و در برزخ است . و از طرفی دیگر کلّ واقعیّت ذاتاً برزخی است یعنی سرگردان بین بود و نبود است . پس رسیدن بـه واقعیّت همانا رسیدن به حق ِ برزخ است ، حق ِ مرز بین بود و نبود . و آنچـه کـه انسان را از این بـرزخ بـالا مـی کشد خموشی است . دیالکتیک منطق خدا در کار خلقت جهان است . دیالکتیک فهمی همان خدا فهمی است.

* عاطفه و آزار در یکطرف قرار دارد و بی عاطفگی و بی آزاری در سوی دیگر ، «بهشت آنجاست کـه آزاری نباشد   کسی را با کسی کاری نباشد» بیان عطش ذاتی انسان برای بی عاطفگی و بی آزاری است . که البتّه بندرت کسی شهامت تن در دادن بـه چنین وضعی را دارد . مثلاً امروزه جامعهٔ آمریکا مظهر بی عاطفگی و بـی آزاری است و جوامع شرقی و خاصّه اسلامی هم مظهر عاطفه و آزار است . هرکجا کـه بستگی قلبی وجود دارد زجر و آزار و تهمت و شکنجه و نفرت و انتظارات متقابل و برآورده نشدنی وجود دارد . و این نیز دیالکتیکی عظیم و کمر شکن است ، دیالکتیک عشق و نفرت ، دیالکتیک وفا و جفا .

* و امّا تاریخ چه پدیده ایست ؟ آیا یک موجودی است که اینک پشت سر ماست و مرده است کـه باید آنرا بشناسیم ؟ مثل پدرمان که پس از مرگ برایمان جالب می شود تـا بهتر بشناسیمش ؟ آیا براستی چـه کسی توانسته است پدرش را واقعاً بشناسد حتّی پدری کـه لااقل بخشی از عمرش را عیناً شاهد بوده و بـا وی زیسته ایم تا چه رسد پدری که هرگز ندیده ایم . تاریخ برای ما در حکم والدینی است کـه هرگز ندیده ایم و ما یتیم این والدین هستیم . ما مثل حرامزاده ای هستیم که تاریخ ما را زایانـده و بـه بیرون فکنده و کسانی بنام پدر و مادر ما را به فرزندی پذیرفته و بزرگ کرده اند . بهرحال واقع بینانـه ترین شناخت مـا از تـاریخ به مدد باستان شناسی و متون تاریخی در حدّ کمالش هم چیزی بیشتر از کالبد شکافی یک جسد نیست . آیا بواسطهٔ تشریح یک جسد می توان به راز حیات آن مرده دست یافت ؟ این روش شناختِ تاریخ که لااقل سه قرن متمادی در حال کار بوده است فقط منجر به پیدایش ایدئولوژیها و آینده نگریها و استراتژی بـافی هـا و پیدایش آرمانشهرهای جدّی شده است که تاکنون در عرصهٔ عمل کلّ معانی و ارزش های یافتـه شده از علم تاریخ را پـوچ و بی ارزش سـاخته و نیهیلیزمی واقعی را پدید آورده کـه دیگر واقعه ای کـاملاً اجتمـاعی - جهانی است و نـه یک پدیدهٔ عرفانی مختص عارفان بزرگ . یعنـی علم تـاریخ منجر بـه بطالت تـاریخ شده است و تاریخ را بعنوان یک خاطره هم کشته و تدفین می کند . این تـدفین زمینـهٔ عصر پُست مـدرن است . پُست مدرن یعنی فروپاشی همـهٔ مدلهای فکری و اجتمـاعی و سیاسی و اخلاقی و علمـی و امثـالهم . پست مدرن یعنی پَسا مُد . بهرحال علم تـاریخ بهمراه جامعه شناسی و باستان شناسی و تـاریخ هنر و ادبیّات و فلسفه و روانشناسی عملاً منجر به نابودی تئوری تاریخ شد . این تئوری که قرنها مهد پیدایش و استمرار اخلاق و آرمـان و عقل گرائی بود بـه اوج رسید و فرو پاشید . ولـی در عوض از سوئی دیگر در قلمرو دانش محض که معضله ای کاملاً غیر تاریخی می نمود علوم و فنونی پیدا شدند که تاریخیّت محض بشر را اجتناب ناپذیر نموده و بلکـه بشر را مبتلا بـه اشدّ تاریخیّت مـی سازند مثل علم ژنتیـک و باستان شناسی اسطوره هـا . و بـدین طریـق کـلّ فیزیـک ذرّه ای و محصـولاتش را هـم بایستی شـعبه ای از همـین واقعـه دانست. یعنی انسان به قدمت جهان مبتلا شد است آنهم قدمتی کـاملاً مـادّی . گوئی کـه مـادّهٔ تـاریخ از درب علوم و فنون بسوی انسان باز می گردد درست زمـانی کـه علم تـاریخ و فلسفه هـای تـاریخ و ایدئولوژیهای حاصل از آن تدفین می شوند . بـه بیان دیگر کـلّ تـاریخ مـادّه و مـادّهٔ تـاریخ از درب علـوم و تکنولـوژی بـه انسان رجعت کرده و انسان را تماماً مبتلا می کند . تکنولوژی کارخانهٔ رجعت تاریخ است .

* کلّ تاریخ بشر بر روی زمین نهایتاً یک مرثیهٔ ابدیست . بسیاری سعی کردند بـه این مرثیـه پایـان دهند و جشن پیروزی برپا کنند . مارکس یکی از بزرگترین این پایان دهنده بود که تلاشش بـر روی زمین مبـدّل بـه مرثیـه ای هولنـاکتر شد . پس از وی نیچـه دست بـه تلاشی دگر گونـه بـرای ختم این مرثیـه نمـود کـه کلّ زنـدگیش مبـدّل بـه مرثیـه ای نـوین و دگر شد و پیروانش آغاز گران مرثیـه ای نـوین گشـتند . بهرحـال هر تلاشی برای خوشبخت سازی فقط مرثیهٔ کهن را تجدید بنا و متنوّع تر ساخته است . بهرحال تـاریخ مکتوب جهان نیز بندرت شادی ای را به ثبت رسانیده است و بلکه کلّ وقـایعی کـه تـاریخ را پدید آورده است مرثیـهٔ بشر است . کلّ علوم انسانی نیز همین بوده اند : جامعه شناسی مرثیه ، روان شناسی مرثیه ، فلسفهٔ مرثیه ، هنر مرثیه و ... فقط مرثیه ها جاودانه اند و انسان در رثای خودش جاودانه می شود . هرکـه مرثیـهٔ خـود را رساتر ساخت جاودانه تر است . هرکه تراژیکتر زیست مانـدگارتر می شود و بـاقی مـی مانـد و مبدّل بـه سنّت می گردد و مذهب و مکتب و باور و ایمان و عشق و ... و دلیل زنـدگی . و این عجب است . انسـان ذاتاً عاشق تراژدی خویشتن است زیرا در این تراژدی است که جاودانگی را درک و دریافت می کند . تاریخ هرگز شادی و کام یافتگی و پیروزی را ثبت نمی کند و بهـائی نمـی دهد . شاید دلیلش این است کـه انسـان بالاخره می میرد و در مقابل مرگ هیچ چیز خوشی برای انسان باقی نمـی مانـد . و دلیل دیگرش این است

که خود تاریخ یک موجود مرده است و لذا مرده پرست می باشد یعنی فقط مرثیه ها را ثبت می کند زیرا حتّی خوشیها و پیروزیهای کسی که می میرد اتفاقاً تراژیک تر و مرثیه بارتر می شوند تا حوادث ناکام زندگی . بدین لحاظ تاریخ کافر است زیرا حیات پس از مرگ را بحساب نمی آورد و لذا هر نوع تاریخیگری به نوعی از کفر می انجامد حتّی دین تاریخی که غایت کفر یعنی نفاق می شود .

* و باز هم شریعتی : کمونیست تر از کمونیست ها و حتّی خود مارکس . اگزیستانسیالیست تر از خود هایدگر و سارتر . نیهیلیست تر از خود نیچه و کامو و کافکا . مسلمان تر از خود محمّد (ص) و علوی تر از خودِ علی (ع) و و ... این یعنی چه ؟ این به زبانی یعنی خویش تر از هرکسی بخودش . و این یعنی انسانِ کامل ، یعنی امام .

* انسان کامل در مرحلهٔ نخست کسی است که تلاش و تظاهر به کمال می کند . و کمال یعنی زیستن بر این ادّعا که «خدا کافی است» . این ادّعا در عمل زندگی همانا انتخاب فقر است به انگیزهٔ کسب معرفت و شناخت خداوند در این جهان و رسیدن به حقِ یقینِ «خدا کافی است» .

* شریعت ، مادّهٔ مذهب است . درواقع متشرّعین همانا ماتریالیست های مذهبی می باشند ، شریعت همچون تن دین است . و روح در این جهان بدون تن نمی تواند زیست . احکام شریعت به مثابهٔ حواس و اعضاء و جوارح مذهب است . و همانطور که در هر منطقه ای از جهان و نیز در هر نژاد و فردی طبیعت و ذائقه و سلائق فرق می کند شریعت هم فرق می کند . همهٔ شریعت ها ذاتاً یکی هستند .

* حجّت عینی ایمان بهر حقّی که ادّعا می شود فقط و فقط و فقط انتخاب فقر است و بس . این نشانهٔ مشترک همهٔ حق پرستان صادق در کلّ تاریخ بوده است . و هر ادّعایی بمیزانی حق است که مدّعی اش با افتخار فقر پیشه کرده باشد . و ادّعا و پیام حق پرستان فقیر است که تا اعماق دل مردمان راه می یابد و جاودانه شده و جزء فرهنگ و معنویّات بشر می شود . مقایسه کنید سقراط را با ارسطو . مارکس را با هگل . با اینکه ظواهر پیام و اندیشه هایشان از اساس یکی بوده است ولی حکمت سقراطی و مارکسی بود که در دل مردمان نشست نه ارسطوئی و هگلی . اگر پیام علی (ع) بر دل هر بنی آدمی می نشیند از فقر اوست . فقر حجّت حق است و نور هر پیامی که در سنگ هم رسوخ می کند . اصولاً آدم ثروتمند و طالب تجمّل نمی تواند صادق باشد یعنی نمی تواند طالب هیچ حقّی شود .

* صادق بودن یعنی طالب حقِ «بودنِ» محض . و بودنِ محض را بی هیچ خواستن و داشتنی طالب بودن ، و این یعنی انتخاب فقر . هر تعریف دیگری از صدق بازیچه و فریبی بیش نیست و فقط برای کتمان صدق است و دال بر نبودِ صدق . صادق نبودن یعنی نبودن .

* و آنچه که به نام انواع موسیقی های عرفانی در بازار شبانه روز روی به رونق دارد و مشتریان فراوانی را هم بخود جلب کرده است چکاره است و چه می کند ، مثل ادبیّات مدرن عرفانی و سینمای عرفانی و اشعار عرفانی مدرن . و من در یک کلام همهٔ این جریانات رنگارنگ ایرانی و غربی را «روسپی گری عرفانی» می نامم . این نام مطلقاً محتوای نفی و لعن ندارد . برای روشن تر کردن این نام مختصراً می گویم که روسپی گری از دیدگاه من همان عشق های جنسی هزاران سالهٔ بشری است که نقاب از صورت افکنده است و در کنار خیابان به نوبت ایستاده و در جستجوی مشتری است . و امّا «عرفان» در کلّ تاریخ بشری هم چیزی جز همان عشق جنسیِ مفرط نبوده که دست به دامن آسمان و متافیزیک می زده است . آن بخشی که توانسته به آسمان راه یابد از میان رفته است ولی زبان و احساسات فرمالیستی اش برای مردمانی که نتوانسته اند به آسمان وارد شوند باقی مانده است . و اینک آن روسپی کنار خیابان به زبان و فرمهای بجای مانده از آن عرفان آسمانی ملبّس شده است و هنر عرفانی پدید آمده است که بتدریج کلّ بشریّت بر جای مانده و مغضوب زمین را در بر می گیرد . در درک اسفل السّافلین فقط با چنین لباسی می توان ادامهٔ حیات داد . این تنها حق و حقوقی است که برای بجا ماندگان عالم خاک باقی مانده است و کسی هم نه می تواند و نه حق دارد از مردمان بگیرد و محرومشان سازد .

* مشکل انسان شکست ها و اندوههایش نیست بلکه این است که به اندازهٔ کافی و تا به انتها شکست نخورده و اندوهگین نشده و اندوه تمام وجودش را در خود غرق نکرده است . انسان تا هنوز امیدی به کام و شادی دارد پریشان و شاکی و غیر قابل تحمّل است .

* اعتماد به خود : اعتماد به نفس خود ، به اندیشهٔ خود ، به حواس و هوش و احساسات خود و ... : این دقیقاً کلّ همان جریان و واقعه ای است که «حماقت» نامیده شده است . فقط خود - آزمائی است و خود - شناسی که انسان را از حماقت مبرّا می سازد . شکِ به خود آنتی تز حماقت است . ولی کسی می تواند بر اساس چنین شکّی زندگی کند که عاشق معرفت باشد و نه عاشق معیشت .

* تا زمانی که انسان در این دنیا امید و آرزوئی دارد در حماقت است هرچند که امید و آرزوئی معنوی و روحانی باشد . زیرا ذهن کارخانهٔ فریب است .

* کلیّهٔ حواس و هوش و افکار و احساسات آدمی فقط حامل دو چیز برای انسان هستند : معیشت و حماقت.

* آنکه بر باوری زندگی می کند مجبور است که خود را احمق سازد تا باورش پا برجا بماند و حتّی دست به جنایت می زند تا باورش را حراست کند . البتّه منظور از «باور» مطلقاً ایمان قلبی نیست که امری ورای «من» است و حاکم بر «من» .

* هر باور ذهنی محصول شرایط و توجیه جبرها و وضع موجود است . و لذا هر باوری حامی جبر و وضع موجود است و دشمن تغییر . واقعیّت همواره ضدّ باور است ولی در عین حال فقط بواسطهٔ باورهاست که دریافت و قابل تجربه می شود . کسی که از واقعیّت جز معیشت نمی خواهد زیر حق ِ موجود در واقعیّت ها لِه می شود و نهایتاً هم عقل و هم معیشت خود را از دست می دهد .

* دریغ از ذرّه ای شعور و وجدان ، افسوس از ذرّه ای عهد و وفا ، هزار دریغ از ذرّه ای دین و صدق و هزاران دریغ از ذرّه ای روح و احساس . آیا بشر همواره این چنین بوده است ؟ فقط به معجزه ای که هزاران هزار بار از کلّ معجزات پیامبران برتر باشد می توان امیدی داشت و من دارم بطرزی مالیخولیائی و بغایت مأیوسانه . امید آنگاه معنا دارد که مطلقاً هیچ نشانی از امید دیده نشود . و من بدینگونه امیدوارم. امید من کمال یأس من است . من بطرز امیدوارانه ای مأیوسم و بطرز مأیوسانه ای امیدوارم . و البتّه امید من به فراسوی جهان است شاید هم فقط عدم است که امید من است . شاید فقط به عدم امیدوارم . به اینکه بالاخره همه چیز تمام و نابود می شود . امید من به آنسوی نابودی است . مرا هنوز پس از نابودی هم امیدوار خواهید یافت . هیچکس نمی تواند مرا مأیوس کند حتّی خدا . خداوند را نیز منم که امیدواری می بخشم . من امید خدایم .

* تنها خیری که از وجود مردان حقّ به مردمان می رسد از بابت ابطال حقشان و تحریف راهشان و مسخ شخصیّتشان می باشد . همانطور که تنها خیری که از خدا به مردمان می رسد از بابت کفرشان است نسبت به خدا . مردم فقط از وارونه کردن حقیقت است که خیر می یابند . گوئی که حق همان شرّ است که با وارونه شدن مبدّل به خیر می شود . و لذا کلّ تاریخ بشر از آغاز تا پایانش حقیقتِ وارونه است . و فقط در صورتی آنرا واقعی و بر سر جایش خواهی یافت که از طرف پایانش نگاه کنی به سمت آغازش . و این در صورتی ممکن است که به پایان تاریخ رسیده باشی .

* هر حقیقتی که از جانب انسان اهل حق در زمانه آشکار می شود بطالت کلّ زمانه را در مردمان خاطر نشان می سازد . و مردمان مبادرت به تلاش دوصد چندان می کنند که از وقوع چنان ابطالی پیشگیری کنند و بدین طریق است که آن ابطال دوصد چندان سریعتر و شدیدتر رخ می نماید و آن حقیقت ثابت می شود بدست مردمان و علیرغم میلشان .

* همهٔ حق پرستان نهایتاً مردمان را به یک امر دعوت کرده اند و آن اینکه مردم بایستی بر اساس آخرت و مرگ و فنا پرستی زندگی کنند . و سپس راه و روش چنین زیستنی را هم ارائه کرده اند که اساساً دارای ماهیّتی واحد است . این حق پرستان در عین حال که بر واقعیّتی عینی و محسوس مبادرت به صدور چنین حکمی می کنند که آن «مرگ» است ولی بر باور و آرمانی کاملاً نامحسوس موفق به صدور این حکم می شوند که آن بقای پس از مرگ است . نیمهٔ اوّلش را مردمان هم تصدیق می کنند ولی دربارهٔ نیمهٔ دوّمش دچار تردید شده و لذا قادر به اطاعت از احکام حق پرستان نمی شوند و یا دچار شرک و التقاط می گردند یعنی به گونه ای زندگی می کنند که گوئی اصلاً حیات پس از مرگ وجود ندارد و زندگی همین چند روزهٔ حیات خاکی است و در عین حال جانب احتیاط را هم رها نمی کنند و گوشه هائی از زندگی خود را به حیات احتمالی پس از مرگ اختصاص می دهند . کلاً مردمان به گونه ای زندگی می کنند که گوئی هرگز نمی

میرند و نابود نمی شوند . این گونه زیستن در آن واحد دارای دو معنای کاملاً متضاد است : نسیان و جاودانگی . یعنی به فراموشی سپردن مرگ و نیز اینکه مرگ هم نمی تواند انسان را نابود کند . این فراموشی و احساس جاودانگی بطرزی دیالکتیکی امری واحدند و عملاً در نفس مردمان مترادف با همان باور و حکم حق پرستان است . در واقع حق پرستان فقط یک رسالت دارند و آن تذکّر مرگ در اذهان مردم می باشد تا مردن از یادشان نرود و لذا بر اساس پس از مرگ زندگی کنند ولی مردمان متوسّل به ابزارها و روش هائی می شوند تا مرگ را کاملاً از یاد ببرند و احساس جاودانگی کنند . پس مردم به همان حکم حق پرستان تن در می دهند منتهی به گونه ای کاملاً وارونه . حق پرستان می خواهند جاودانگی پس از مرگ را در مردم بیدار سازند ولی مردم با به فراموشی سپردن مرگ احساس جاودانگی می کنند . و این کلّ دیالکتیک مذهب است . مردم در گریز از حق ، به حق مبتلا می شوند .

* اگر مرگ نمی بود حقیقتی هم نمی بود . حقی جز حقّ مرگ نیست . و مرگی نیز جز مرگِ حقّ نیست : ابطال حقّ !

* استفادهٔ ناحق از حقّ : این کلّ درد مردان حقّ بوده که از بابت مردمان متحمّل می شده اند . ولی بنظر نمی رسد که خود خداوند از چنین سوء استفاده و استفادهٔ وارونهٔ مردم از حقّ ناخشنود باشد زیرا عملاً چنین اجازه ای را به آنان داده است و بلکه این اجازه را به حق پرستان نداده است که از این سوء استفاده ناخشنود و شاکی باشند و از بابت این ناخشنودی آنها را عذاب کرده است . مردان حق محلّ نزول و بروز حقّ می باشند و بمیزانی که خود را صاحب اختیار حقّ می یابند از سوء استفادهٔ مردم شاکی می شوند که چرا حقّ را بخدمت ناحق می گیرند و تبدیل به معیشت و ریاست می کنند . پس چنین به نظر می رسد که مردان حق بایستی این معرفت را در خود بیابند که در این سوء استفاده هم حقّی ببینند و بلکه حقّی برتر . یعنی حق را در ابطالش نیز ببینند زیرا حقّ در دست مردمان است که به ابطال کشیده می شود . پس بایستی «حقِّ ابطال» مقامی برتر از خودِ حقّ باشد . در واقع انسان حق پرست باید بتواند حتّی در ابطال هم حقّ را ببیند یعنی حق را مطلقاً قابل ابطال نبیند . باطل دیدن حق است که مردان حق را به بلاها و عذابها می کشاند که البتّه عذابی برحق است زیرا حق اگر حق است نبایستی به هیچ طریقی باطل شود . مرد حقّ باید بود را در نبود بیابد . و این است آن حقّ برتر . حقّ یگانه و یگانگی حقّ .

* مرد حقّ در آن واحد محرّک و مانع حرکت تاریخ است . مرد حقّ کارخانهٔ تناقض و دیالکتیک در تاریخ است .

* مردی که نتوانسته باشد به سلطهٔ کامل عاشقانه بر تن و دل و روان لااقل یک زن برسد به هیچ حقّی نرسیده است . و نیز زن .

* فرق بین اندیشه و واقعیّت ، فرق بین خواب و بیداری ، مثل فرق بین مرگ و زندگی است . همانطور که فرق بین مرگ و زندگی در نزد بشر یک فرق اضدادی است پس بشر باید بداند که اندیشه وخیالات و آرزوهایش ضدّ واقعیّت هستند . این ضدیّت البتّه یک ضدیّت مکانیکی و ریاضیاتی نیست که یکی دیگری را نفی کند و نابود سازد بلکه واقعیّت وجود بشری از میانهٔ این تضاد است که رخ می نماید و محصول این تضاد است . مثلاً آنجا که عشق و علاقه ای هست در ذاتش دچار دافعه و نفرت است ولی وجود بشر در این تضاد دچار وضع سوّمی می شود که اُنس است این انس همانا انس گرفتن با تضاد است و با تضاد به ضدیّت نپرداختن . کلّ حیات بشری خواه ناخواه محصول این اُنس است و انسان یعنی اُنس گرفتن با تضاد . هرجا که تضاد شدیدتری باشد انس با این تضاد موجب پیدایش انسانی بزرگتر و حیرت آورتر می شود .

* «دیالکتیک یادت نره !» این نسیان سرچشمهٔ هر نسیان و جهل و جنونی است . تلاش برای مخفی داشتن و یا نابود سازی تضاد کانون هر حماقتی است و خود - فریبی .

* نظارت همان هدایت است . و انسان بمیزانی که «منِ» خود را از میان بر می دارد قادر به چنین کاری می شود . این هدایت البتّه امری فی البداعه و آنی است و نه سناریوئی . این هدایتی جوشیده از قلب اختیار محض است که در نفوس بشری حضور دارد . انسانِ هادی کسی است که دست اندر کار این اختیار است . با توجّه به این امر که همهٔ نفوس بشری یک نفس واحده است . هدایت یعنی تسلیم اختیار خویشتن شدن . و این یعنی تسلیم اختیار سائرین شدن . این تعریف از هدایت و رهبری تعریفی کاملاً انسانی است که قبلاً سابقه نداشته است .

* هدایت یعنی بیدار و آشکار ساختن گوهرهٔ اختیار در انسان . و انسان را مجبور به اختیار نمودن . و سپس او را در اختیارش آزاد گذاشتن .

* اهمیّت هر مسئله ای عین بی اهمیّتی آن است . ولی هر انسانی گاه مبتلا به اهمیّت آن است و گاه مبتلا به بی اهمیّتی آن . هر انسانی دربارهٔ خودش نیز همینطور است . ابتلاء به بی اهمیّتی منجر به آرامش و انفعال می شود و ابتلای به اهمیّت هم منجر به تشنّج و فعّالیت . انفعال و آرامش حاصل تسلیمِ اهمیّت چیزی شدن است و فعالیّت و تشنّج هم حاصل درگیر شدن با اهمیّت آن چیز است به قصد انداختن آن چیز از اهمیّتش .

* آنچه بین هستی و بایستی فاصله و بلکه تضاد می اندازد «زمان» است . این «زمان» است که باید فهم شود زیرا «زمان» پیامبر فهم است . همانطور که «تضاد» نیز گوهرهٔ ذهنیِ فهم بشر است . تضاد و زمان به مثابهٔ باطن و ظاهر قوّهٔ فهمیّهٔ بشر است . آنچه که تضاد می آفریند زمان است و آنچه که در ذات تضاد نهایتاً کشف و فهم می شود نیز «زمان» است . زمان نابترین و آخرین معضلهٔ ذهن بشر است که نام آخرش همان «خدا» می باشد .

* وفا در بی وفائی است که تحقق می یابد . چرا که وفا ادّعائی برای پنهان داشتن بی وفائی بوده است . فهم این حقیقت همانا فهم توحید است .

* رسیدن به حکمت همانا رسیدن به مقام انفعال و توکّل و رضاست . و این رسیدنی است و نه یافتنی یا خواندنی و فهمیدنی .

* فهم و تصدیق دیالکتیک در هر امری موجب اعتدال انسان می شود یعنی موجب عدل می گردد و ستم و تجاوز و افراط و تفریط را از میان برمی دارد و خسران را جبران می کند . و دیالکتیکِ عدم - وجود بنیاد هر دیالکتیکی است که کمالش منجر به خروج انسان از عرصهٔ بود و نبود است و این خروج همانا وارد شدن به قلمرو توحید است . کسی که دیالکتیک را فهم و تصدیق نمی کند از توحید بیگانه است یعنی لامذهب است .

* دیالکتیک ظاهر و باطن ، کلّی ترین دیالکتیک هاست : ظاهری عاشقانه و باطنی شقی ، ظاهری لطیف و باطنی خشن ، ظاهر قابل انعطاف و باطنی همچون سنگ ، ظاهری سخت و زننده و باطنی لطیف و عاشق ، ظاهری عاقل و باطنی دیوانه و افسار گسیخته ، ظاهری مشعشع و باطنی تاریک . ولی در همه حال شدّت ظاهر و باطن یکسان است . و آنان که شدیدتر هستند سریع تر به انفجار می رسند و مرز بین ظاهر و باطنشان فرو می ریزد و به سمت صدق می روند و این فروپاشی دیالکتیک است . این فروپاشی و صدق کلیّهٔ آن صفات متناقض را از میان می برد و بتدریج انسان از قلمرو صفات رها می شود و به عرصهٔ ذات که همان عرصهٔ نگاه و نظارت است می رسد و این توحید است .

*هیچکس به قصد راستگوئی به راستگوئی روی نمی کند ، هیچکس به قصد علم به علم روی نمی کند ، هیچکس به قصد دین به دین روی نمی آورد ، هیچکس به قصد چیزی به آن چیز روی نمی کند . یعنی هیچ چیزی و هیچ صفت و معنا و ارزشی بخودی خود در نزد انسان دارای ارزشی نیست . یعنی هیچ ارزشی بخودی خود مقصود نیست . یعنی «خوبی» بخاطر خوب بودنش در نزد انسان خوب نیست . و این یعنی هیچ معنائی بخودی خود و بخاطر معنائی که دارد ارزش ندارد . یعنی هیچ معنائی در خودش دارای ذات و اصل و حق نیست . یعنی هیچ چیزی مقصود خود نیست حتّی خود انسان . یعنی هر چیزی اعم از ماده یا معنا ذاتاً بیخود است و لذا نمی تواند مقصود خودش شود و لذا نمی تواند برای انسان هم مقصود باشد و این طبیعی است . و انسان بمیزانی که نظر بر بی خودی خویش دارد و حقّ این بیخودی را می یابد و تسلیمش می گردد می تواند در خودش مقصود خود شود و محبوب خود شود و به همین میزان مقصود و محبوب دیگران هم می شود و بخودی خود چیزی می شود و وجود می یابد ، یعنی دارای ذات می گردد . چنین انسانی در ورای خوب و بد و راست و دروغ قرار دارد و هر چیزی که از وی نمود می یابد بطرز حیرت آوری دارای حق است و از ورای ارادهٔ دیگران مطلوب واقع می شود . چنین انسانی حتّی بطرز ناخواسته ای محبوب است . هر چیزی بمیزانی در نزد انسانها معنا و ارزش مطلوب دارد که آنان را بیخود سازد . و انسانی که بتواند بیخودی دیگران را به آنان بنمایاند آنان را جذب می کند و محبوب واقع می شود . اگر معانی مذهبی و متافیزیکی امروزه مترادف با موادّ مخدّر قرار می گیرند از همین بابت است . اگر قدّیس و ساقی هم همواره مترادف قرار داده شده اند از همین روست . هر چیزی بمیزان بیخود کنندگی

اش مدّ نظر انسان قرار می گیرد . چیزیّت هر چیزی در نزد انسان همان بیخودیّت آن چیز است . هر چیزی که انسان را بیخودتر کند مطلوبتر می شود .

* ولی تربیت حقیقی آن است که انسان بتواند بیخودی اش را سامان بخشد و «خود» نماید و نیز در همان حال «خود» را تسلیم بیخود سازد . اعتدال بین خود و بیخودی ذاتی ترین معنای اعتدال است . خود ساختن بیخود و بیخود ساختن خود : این است آن کاری که هر انسانی بطور طبیعی و اتوماتیک شبانه روز در حال انجام می باشد ولی نمی داند که چه می کند و بر آن نظارت و احاطه ندارد . این یک تربیت طبیعی است که بر کلّ کائنات حکم می راند ولی برای انسان کفایت نمی کند . انسان بایستی این واقعه را فهم نماید و مرز بین خود و بیخودی اش را بپاید و مرز نشین باشد . زیرا همواره خود و بیخودی در حال مبادله و معارفه و مناقشه می باشند آن خودی که از زیر نگاه انسان مرز نشین مبدّل به بیخود نشود و بالعکس ، برای انسان گرفتاریها و سوء تفاهمات می آفریند و باعث گمراهی و ستم است .

* معرفت نفس سه جنبه و درجهٔ کلّی دارد : اوّل اینکه بدانی که دقیقاً و یقیناً از زندگی یعنی از خدا چه می خواهی . دوّم اینکه بدانی دقیقاً و یقیناً خدا و یا زندگی از تو چه می خواهد . و سوّم اینکه دقیقاً و یقیناً بدانی که برای انطباق و اتّحاد این دو خواهش که ظاهراً متضاد هم هستند هرآنچه که داری و هستی در هر آن کفایت لازم را می کند و هیچ کم یا زیادی در کار نیست . رسیدن به این مرحلهٔ سوّم همانا رسیدن به رضوان و سعادت کامل است .

* تنها علّت بدبختی هر انسانی آن است که نمی داند که خوشبخت ترین موجود عالم است . زیرا خوشبختی هر کسی منحصر بفرد خود اوست و تکرار شدنی هم نیست . این خوشبختی نیز چیزی جز منحصر بفرد بودن در کلّ جهان هستی نیست . پس هرکه فردانیّت خود را دریابد خوشبختی کامل است .

* رشد عقلانی : بی علّتی را علّت هر علّتی قرار دادن .

* رشد عاطفی : نفرت را منشأ هر عشقی دیدن .

* رشد اخلاقی : ایثار را وظیفه قرار دادن .

* رشد روحی : تن خود را خانهٔ خدا دانستن .

* سرنوشت هر کسی در گرو محبوب اوست . کسی را که دوست داشته باشی همه چیزهایش را دوست میداری و بدینگونه مثل او می شوی و به راه و سرنوشت او می روی . اگر کسی را دوست نداشته باشی هیچ چیزش را دوست نمی داری . و اگر کسی را نفرت بداری همهٔ چیزهایش را بد می بینی . اینگونه است که نظام فکری و صفات و خلق و خو و راه و روش هرکسی بتدریج شکل می گیرد و سرنوشت او را رقم می زند . هیچکس بخاطر اینکه آدم خوبی است دوست داشته نمی شود بلکه چون دوست داشته می شود خوب می نماید . به همین دلیل هزاران نوع خوبی وجود دارد زیرا هزاران نوع دوست داشتن وجود دارد . و بیان دیگر این است که هرکسی بمیزانی که دوست داشته می شود لااقل در رابطه با آن فرد به همان میزان خوب می شود . اگر کسی را همچون خدا عشق بورزیم در وی صفات خدائی بارز می گردد بگونه ای که همواره چنین بوده است . و این رازی حیرت آور و فوق منطق است .

* آیا براستی این حق است که انسان بخاطر خواب و رؤیاهایش مؤاخذه و محاکمه شود و در قبال آنچه که در عالم خواب و رؤیا بر وی می گذرد مسئول باشد ؟ درمعنای کلّی بقول پیامبر اسلام و علی (ع) مردمان در خواب هستند و چون بمیرند از خواب بیدار می شوند . ولی بهرحال کلّ انچه که مذهب و احکام اخلاقی و قوانین نامیده می شود افراد بشری را جبراً مسئول خوابهایشان می سازد و ارزش اصلی دین دقیقاً از همین بابت است که آنقدر در خواب و رؤیاهایش مسئول و جدّی شود و خود را در خطر بیابد که از خواب بیدار گردد و قبل از مرگ با واقعیّت روبرو شود . این رویاروئی با واقعیّت در معنای کاملش فقط برای عارفان بزرگ رخ نموده است و مابقی مردم در درجاتی متفاوت از خواب زندگی را سپری می کنند .

* انسان باید بتواند در هر مسئله و موضوعی که می اندیشد و تصمیم می گیرد کلّ زندگیش و کلّ جهانی را که در آن زیست می کند با همهٔ آدمهایش مدّ نظر آورد و بلکه کلّ تاریخ گذشته و آینده را و کلّ کائنات را و هر آنچه را که در زندگی خصوصی پشت سر نهاده است . این فکری جهانی ، جامع ، توحیدی و

سوسیالیستی است و مسلماً با چنین طرز فکری انسان از هر قضاوت و لذا تصمیمی منصرف می شود و جهان را همانگونه که هست می پذیرد و تسلیم می گردد و از شرّ فکر و تصمیمش درمی گذرد . این انسانی است که از کلّ جهان و جهانیان همچون میهمانی پذیرائی می کند . چنین طرز نگرش و زیستنی مستلزم رابطه ای دوستانه با جهان است . آنکه نقص و ظلمی در جهان می بیند ناقص و ظالم است و خصم وجود است و با تلاشهای به اصطلاح اصلاح گرایانه ای که می کند دچار شرّ خودش شده و ظلم زدائی می گردد . پس او نیز مشغول کاری برحقّ است هرچند که نمی داند . کار نهائی انسان چیزی جز صلح با جهان و جهانیان نیست . و این مقام تسلیم و رضاست . این نکته نیز هرگز نباید فراموش شود که کسی که در صدد اصلاح جهان و دیگران است همواره بطور عمد در حال دروغگوئی و فریب است . او بجای آنکه خودش را موافق جهان سازد می خواهد کلّ جهان را موافق خودش نماید .

* در چهار چوب نگرشی سیاسی جز اعمال تبهکارانه و دروغین صادر نمی شود . هیچ آدم سیاسیِ صادقی وجود ندارد . و اصلاً دروغ است که انسان را سیاسی می کند .

* انسان باید بداند که عمل و زندگی صادقانه و برحقّ و خالصی که در آن هیچ نیرنگ و فسادی نباشد فقط و فقط مقبول خداوند است و لاغیر . پس انسان باید چشم برکلّ مردم بپوشد تا راه درست زندگی را برگزیند و چنین انسانی باید خدا را در جوهرهٔ زندگی احساس و باور کرده باشد که بلاوقفه شاهد است و او را حمایت و حراست می کند . فقط برای خدا زیستن تنها راه صادق زیستن است و هر نگرانی دربارهٔ تأئید دیگران موجب انحراف از راه صداقت است .

* وصیِ وجودیِ دکتر شریعتی منم . او آغازگر و من پایان دهنده ام . او اوّل و من آخرم . او نبی و من امامم . من تعیّن ایدئولوژی شریعتی ام که در پوست و گوشت و خون و اعصاب و مغزم تدوین شده ام .

* اینکه هر چیزی ضدّ خودش می باشد : هر شی ای ، هر بشری ، هر گروهی ، هر مذهبی ، هر تمدّنی و کلّ تاریخ و کائنات ، و هر حقیقتی . و اینکه خدا ذاتاً ضدّ خویشتن است و در این ضدیّت است که یکی است و از خود راضی است . نتیجه این می شود که انسان غایتی جز رضایت ندارد و هرگز هم نداشته است ولی باید بفهمد . این دیالکتیک توحیدی و توحیدِ دیالکتیکی است . و این تنها راه ادراک یگانگی و تنها روش فهم اسرار جهان است . این توحیدِ ضدّ توحید نیز می باشد .

* خاطرات حواسّ من همواره بمن خاطر نشان می کند که درست دریافته است و فقط من درست این دریافتها را نفهمیده و بکار نگرفته ام . ولی اینک حواس و تن و اعضایم با من رفیق هستند زیرا به آنها خیانت نمی کنم .

* راه و روش نگارش من نیز کاملاً بدیع است که البتّه وراثت هائی از کسانی چون شریعتی و نیچه و گابریل مارسل و چخوف را بهمراه دارد ولی ریشهٔ اصلی وراثت تاریخی من حکمت باستان چین و ژاپن است و هایکوها . بهرحال اگر خداوند این قلم را بدست من نمی داد من یک جنگجوی بس قهّار و چنگیز وار و اسکندر مآب می شدم و در صورت مدرنش یک بن لادن به توان هزار می شدم منتهی نه یک بن لادن سیاسی . خداوند بواسطهٔ این قلم مرا مهار و تربیت فرمود . شُکر قلم برای من حتّی از شُکر خلقت برتر است زیرا من بواسطهٔ قلم خلقت خود را یافته ام و حتّی خداوند را نیز در قلم خود درک و احساس می کنم . وقتی قلم در دست من قرار می گیرد خداست که در من حاضر و ناظر است و می نویسد . قلم ، شمشیر من است و کاغذ ، صحرای کربلای من است . من صالح ترین جنگجوی جهانم . و جز خودم را به قتل نمی رسانم . نوشتن من هاراگیریِ من است . من آخرین سامورائی هستم .

* آنچه که «عُرف» نامیده می شود چیزی جز حقایق وارونه شده نیست که مبدّل به افسانه و سمبل گردیده است . این مسخ شده گی حقایق همان راز استمرار حقایق است . عُرف مردم همان عرفان جاری در تاریخ است عرفان وارونه . کلّ حق در این وارونگی است : حقّ وارونگی ! این همان حقّ دیالکتیک نیز می باشد . تعیّن و تجسّم هر حقیقتی همان وارونگی آن حقیقت است . به کام رسیده گی همان وارونگی است و این همان ناکامی در حین کام است . این همان دیالکتیکِ بود و نبود است که سرّ الاسرار خلقت جهان می باشد و همهٔ این دیالکتیک ها به خدا می رسد .

* مذاکره برای مُردن : این همان مذاکرهٔ زندگی هر کسی با آن کس است تا بالاخره او را برای مُردن راضی سازد . این کلّ حرف عُمر است ، سخن زندگی !

* کولی : آدمی بی پدر و مادر و فرزند ، بی مسکن و شناسنامه و آدرس ، بی هیچ سند مالکیّتی ، بی هیچ مذهب و ملیّت و سنّت و فرهنگ ، یک پرولتاریای کامل و جهانی ، یک هیچی ، یک نیهیلیست تاریخی و همه جائی و بی ادّعا ، یک آشغال ، یک تفاله ، یک انگل ، یک ولگرد همه جائی . شاید این بهترین هویّت یگانه و معروف من باشد که عینیّت تاریخی هم دارد . شاید کولیهای جهان خالص ترین پیروان همیشگی من تلقّی شوند . هرچند که کلّ بشریّت متمدّن هم با سرعت بسوی کولی گری می رود و بزودی به پیروان قدیمی من ملحق می شوند . من قداستِ کولی گری هستم ، قداست آواره گی و هیچی و پوچی و نیستی . من یک کولی قدّیس هستم . من متمدّن ترین کولی و کولی ترین متمدّن هایم .

* مدنیّت بشری و رام شدگی آن وحشی ترین حیوان دوپا جز بواسطهٔ موسیقی ممکن نمی شده است . موسیقی ای که البتّه ریشه در معابد و فطرت مذهبی داشته است و امروزه طبق همان قاعدهٔ دیالکتیکی ضدّ مذهب شده است . همانطور که مدنیّت هم از ذاتش محلّ بروز اشدّ توحّش و درنده گی است .

* اگر خوانندگان من در اشدّ ضدیّت و نفی من نسبت بهر چیزی اشدّ عشق و اثبات مرا در آن چیز نیابند هیچ مرا درک نکرده اند . اگر بگویند که : این دیوانگی محض است ! درست گفته اند ولی در این دیوانگی است که حقّ و خرد و انسانیّت حضور دارد که البتّه فراسوی هر بود و نبودی است و بدرد خیر و شرّ نمی خورد و فقط بدرد «بودنِ محض» می خورد که عین نبودن است .

* جناب هیتلر مأموریّت یافت تا چند میلیون یهودی آواره و کولی و روسپی و افلیج و الکلی و بیماران لاعلاج را به قتل برساند تا به اصطلاح خودش بشریّت را از فساد و بیماری پاک سازد . چه بسا همهٔ اینان که کشته شدند مدّتها بود که آرزوی مرگ کرده بودند و فقط بزرگترین بدنامی برای هیتلر باقی ماند همانطور که هرگز عزرائیل فرشتهٔ خوشنام و مقبول نبوده است . هیتلر را می توان به همان شدّت دوست داشت که نفرت داشت . ولی کار بشر در عشق و نفرت به سامانی نرسیده و نخواهد رسید . و کلّ زندگی بشر بر روی زمین در فاصلهٔ بین عشق و نفرت در جریان بوده است . باید در فراسوی عشق و نفرت راهی برای خروج یافت . عرصهٔ این خروج همان دوست داشتن است که هیچ معنا و منطقی را در خود دارا نیست زیرا عرصه ای فراسوی دیالکتیک است . و کلاً هر بشری را و کلّ بشریّت را جز در فراسوی عشق و نفرت نمی توان درک کرد و دوست داشت .

* رقص مرگ و نابود شدن : شاید این محسوس ترین توصیف از وجود و زندگی من باشد . اندیشه های من همینطورند یعنی در اوج رقص می میرند و پس از مرگشان دوباره به رقص می آیند . من هرچه بیشتر می میرم رقاص تر می شوم . کلّ تاریخ نیز همینطور است .

* من همواره به «ترین» های هر صفتی توصیف خواهم شد و این بدان جهت است که من «حدّ» هستم . و این نیز بدان معناست که احد هستم یعنی یگانه .

* هر چیزی و هر کسی یک «درودِ بدرود» است و بس . یک «غزل خداحافظی» به معنای واقعی کلمه . و کلّ آثار من مجموعاً نیز همینطور است .

* ولی خود من فقط یک نام و صفت را برای خود می پسندم : «احمق» ! چون بوضوح احساس می کنم که خداوند هم به همین نام مرا دوست می دارد و صدا می کند .

* من بسیار سهل و ممتنع می توانستم اصلاً وجود نداشته باشم بدون اینکه کمترین تفاوتی بحال جهان و جهانیان داشته باشد و حتّی بی اهمیّت تر از یک ریگ در کنار ساحل دریا . ولی با اینحال هستم و با این عظمت لامتناهی که گوئی تمام جهانم و بدون من جهان امکان وجود نمی داشت . من هستی خود را اینگونه درمی یابم و از بود و نبود خود فرا می روم و جز خدا نمی یابم . این تعریف و احساس من از خودم عین خداست .

* چگونه این جاودانگی در من رخ نمود : یک رخداد ازلی ! براستی هرچه به یاد می آورم می بینم در همه جای تاریخ و در هر مکانی بوده ام و با اینحال چهل و اندی بیشتر عمر ندارم . این چگونه ممکن شده است . این خودِ خداست . و من حتّی نمی توانم بگویم بقول علی (ع) که دو سالی از خدا کوچکترم و بلکه احساس می کنم که چهل و اند سالی از خدا پیرترم . و این در حالی است که خود را در کمال جوانی

احساس می کنم هزاران بار جوانتر از دوران بلوغ . براستی که می بینم من مستمراً جوانتر شده ام و زمان در من به عقب می رود و نابود می شود . زمان من «صفر» است . احساس می کنم از زمان هم عقب تر می روم و به عرصهٔ ماقبل از زمان وارد شده ام . اگر مسیح پسر خدا باشد من می توانم پدرِ خدا باشم .

* اینک بیش از هر زمانی بر من یقین است که کافیست که خودم بر سر جای خود قرار گیرم و هرگز نجنبم و اینگونه است که کلّ بشریّت بر سر جایش قرار می گیرد و این است صراط المستقیم احقاق حقّ و اجرای کامل عدل وجودی . و امّا جای من کجاست ؟ دقیقاً برجای خالیِ خداست . و این «جا» به لحاظ زمانی همانا رجعت به عرصهٔ ماقبل از «زمان» است یعنی ماقبل از خلقت جهان هستی . و اینست عدل واقعی که عین توحید است . زیرا عدالت همان واقعهٔ رخداد توحید است . وقتی که یک نفر عادل شود عدالتش جهان را فرا می گیرد .

* مشکل عشق این است که وقتی عاشق کسی می شوی و یا کسی را مرید می شوی بتدریج «ارادهٔ به خوشبخت شدن» پدید می آید و میخواهی در رابطه با آن فرد محبوب به همهٔ آرزوهایت در این دنیا برسی و چون چنین چیزی امکان نمی یابد و بلکه درست به عکس از بسیاری امکانات حیات مادّی در جهت رسیدن به دنیا محروم می مانی لذا بتدریج یأس و نفرت پدید می آید و بلکه کار به عداوت می کشد و احساس می کنی که به تو خیانت کرده است . اگر فرد در وادی نفرت افراط نکند و دست به انتقام نزند و عقلش را از دست ندهد و تباه نگردد بتدریج یک دوران بی تفاوتی و برزخ پدید می آید که از بطن آن می تواند درخت دوستی سر بر زند که رابطه ای خالص و بی انتظار و پاک است و دوست داشتن محض است و این قلمرو رشد روحانی انسان است و معرفت و بصیرت پدید می آورد .

* چگونه انسان بناگاه می تواند چیزی باشد که مطلقاً هرگز نبوده است ؟ جز این دیگر هیچ سئوال دیگری وجود ندارد و گوئی که از ازل هم جز این سئوالی نبوده است .

* چگونه انسان می تواند بخودش بگوید که : من هرگز نبوده ام ؟ همهٔ انسانها پس از مرگ چنین خواهند گفت . ولی من تمام عمر بخود چنین گفته ام .

* بالاخره «او» را به تمام جمال دیدم که مرا نگاه می کرد . و این سرآغاز یک واقعهٔ مطلقاً محال است که بزودی ممکن می شود . یعنی من بزودی به «وجود» می آیم .

* ظلم است که باید برداشته شود نه ظالم . زیرا مظلوم از ظالم هم ظلم پرست تر است . و به تجربه هم معلوم شده است که اگر بطور مکانیکی ظالم برداشته شود آن مظلوم ، ظالمی ستمگرتر را پدید آورده و بر خود می گمارد . و امّا ظلم یعنی چه ؟ ظلم یعنی عدم پذیرش مهر و رحمت و عزّت . و این عدم پذیرش همان عدم توانائی و عدم دانائی است : عدم توانائی پذیرش مهر و عدم دانائی دربارهٔ حقِ مهر . این عدم توانائی و عدم دانائی متقابلاً علّت و معلولند . و امّا مهر یعنی چه ؟ آیا مهر همان خوشروئی و تساهل و برآوردن امیال دیگران است ؟ یعنی رفتار با کودکان خویش ؟ بدین ترتیب که هیچکس رشد نمی کند و جهان مبدّل به کودکستان می شود . و تازه چه کسی است که چنین مهری را پذیرا نباشد . پس ظلم چیست؟ مهر یعنی درکِ حق و قدر شرایط موجود زندگی و پذیرش این شرایط . میزان و شدّت و عمق این ادراک و پذیرش همان میزان مهر وجود هر کسی است و مهربانی اش . بمیزانی که انسان از بایدها و نبایدها مبرّاست و آنچه که هست را می پذیرد از ظلم دور می باشد و اهل مهر است . پس مهر از مقام رضا می باشد و ظلم از مقام نفی و شکایت و انکار . آنکه آنچه که هست را دوست می دارد اصلاً می تواند دوست بدارد و او اهل ظلم نیست یعنی در ظلمت قرار ندارد و حقِ هستی را می بیند و اسیر بایستی نیست . اهل بایستن همان اهل ظلم است و فقط شرایط اقتصادی اوست که او را در مقام ظالم یا مظلوم قرار می دهد . بنابراین با مساواتِ جبری در امور اقتصادی هرگز ظلم نفس بشر از بین نمی رود و اتفاقاً با این نوع مساوات اقتصادی همه دیوانه می شوند و انگیزهٔ زیستن را از دست می دهند و بجان هم می افتند و نسل خود را برمی کنند . پس انسان اهل مهر کسی است که باطنش با ظواهر بیرونی زندگی متعادل و متوازن و در تصدیق باشد و این تعادل و عدل است . پس مهر و عدل واقعه ای واحد هستند و فقط عادلان مهربانند یعنی کسانی که با شرایط موجود زندگی خود ستیزه نمی کنند و آنرا حقّ خود می یابند یعنی دیگران را مزاحم وجود خود نمی بینند و برایشان حقّ وجود قائلند و وجود دیگری را عین وجود خود می دانند و تبعیضی قائل نیستند و این عدالت است که مهر را می پرورد . پس مهر محصول معرفت بر نفس خویش است آنگاه که انسان بر جای خودش قرار گرفت و با خودش متعادل و عادل شد و خود را نفی نکرد . پس دوزخی جز بی معرفتی وجود ندارد .

* پس ظالمتر از مردم ظالم کسی است که میخواهد به زور آنها را از ظلم برهاند . پس ظلمی بزرگتر از آنچه که امروزه موسوم به «انقلاب» است وجود ندارد . در واقع آنگاه که مردمی طالب انقلاب می شوند طالب ظلمی شدیدتر شده اند و آن ظلم سنّتی وجودشان را کفایت نمی کند تا بر سر جایشان بنشاند . پس ظلم نیز خود عامل اعتدال وجود است و ابزار قهّار عدل است . پس دیدن عدالت در ظلم یکی از ارکان معرفت و عدالت است . یعنی کسی که نتواند در ظلم ، عدل ببیند بسوی ظلم کشیده شده و ظالم می گردد و یا مظلوم . پس در واقع هرگز ظلمی در بیرون نیست بلکه در درون نفس هر بشری است و آن ظلمت جهل او نسبت به خویشتن است . بدین ترتیب حقّ انقلاب اجتماعی - سیاسی هم معلوم است که نیاز به ظلمی شدیدتر و عمیق تر است تا عدالت را پابرجا نگه دارد و هر کسی را بر جایگاه وجودی اش جبراً مقیم سازد.

* ظالم کسی است که خوبی را با بدی پاسخ می دهد . عادل کسی است که خوبی را با خوبی پاسخ می دهد و عارف و عاشق کسی است که بدی را با خوبی پاسخ می دهد .

* هرکسی تا خودش نشود عادل نمی شود و تا از خودش نگذرد عاشق نمی شود و تا دیگری را خدای خود نکند ظالم نمی شود .

* کلّ مجموعهٔ آثارم چیزی جز تفسیر و تأویل قرآن کریم نیست .

* برای اهل ایمان و معرفت خطر و شیطانی جز فکر نجات دیگران نیست . و بعد از آن خطر و شیطانی جز گریز از تنهائی نیست .

* و امّا چرا خداوند اکثریّت مردمان را همواره در ظلمت قرار می دهد و توفیق نور معرفت بر نفس را نمی دهد و اجازه می دهد تا اهل ظلم باقی بمانند ؟ در اینجا بایستی حقّ کبیری از ظلم و ظلمت و مدهوشی و جنون را درک کرد . یعنی اکثریّت مردم همواره ظلم و ظلمت و جهنّم را می پرستند و خواهانند . یعنی مهر پرستی و بهشت پرستی کار هر کسی نیست . و در طرفی دیگر اکثریّت مردم غیر ممکن ترین کار را انجام می دهند و در جهنّم عشق می کنند و لذّت می برند و لذا مؤمنان بایستی ضعیف ترین انسانها باشند که فقط رحمت و مهر خدا را خواهانند . پس بدین لحاظ می توان گفت که اکثریّت مردمان که کافر و جاهل و ظالم هستند در واقع خدا را خالصانه و بطور کامل می پرستند زیرا ظلمت و عذاب او را می پرستند پس عاشقان واقعی خدا اینانند و بهمین دلیل خداوند اکثر مردم را از این نوع قرار داده است و مؤمنان نازک نارنجی و پر توقع و ضعیف النّفس و سست عنصر همواره اندکند که فقط رحمت خدا را می پرستند و از عذابش نفرت دارند . پس باید گفت که مؤمنان طلبکارانند و کافران یعنی اکثر مردمان هم عاشقانند . کافران در آتش دوزخ می رقصند و مؤمنان در رحمت خدا همواره شاکی و گریانند .

* پس کار انسان در این جهان چیست ؟ اینست که بفهمد . بفهمد که چرا از چیزی خوشش می آید و یا بدش می آید . کسی که می خواهد خوش بگذراند نمی تواند بفهمد . انسان یا اهل خوشی است و یا اهل فهم . و امّا آنکسی هم که خوشی را برگزیده بالاخره می فهمد که انتخاب بدی کرده است . فقط کسی که فهمیدن را انتخاب کرده از انتخابش هرگز پشیمان نمی شود . و امّا آنکه از فهمش به آه و ناله و فغان می آید که چرا دیگران نمی فهمند و مرا که می فهمم نمی فهمند ، براستی فهمیدن را انتخاب نکرده است بلکه به فهمیدن مبتلا شده است یعنی خوشی از سرش پریده است . فهمیدن یا یک بلا است و یا انتخاب . انسان بالاخره مجبور به فهمیدن است . جبری جز جبر فهمیدن بر انسان حاکم نیست و مابقی جبرها دلایل این جبر محسوب می شوند . و کسی که این جبر ذاتی را انتخاب می کند از هر جبری می رهد و به وادی اختیار می رسد .

* هر چیزی بمیزانی که انسان را آرام می سازد بهمان شدّت مدّتی بعد وی را به طغیان و جنون می کشاند مثل موسیقی ، مثل ایمان ، مثل موادّ مخدّر و مثل هر بکام رسیده گی . و این دیالکتیک آرامش - توحّش است .

* فقط کسی که از دیالکتیک رها می شود که حقّ آنرا فهمیده و تصدیق کرده باشد . یعنی مثلاً کسی از ظلم رها می شود که عدل آنرا فهمیده و تصدیق کرده باشد . کسی از بدبختی رها می شود که خوشی آنرا فهمیده باشد . پس هیچ رهائی جز رهائی از دیالکتیک نیست و آن بواسطهٔ معرفت و تصدیق حاصل می آید.

* انسان تا زمانی که می خواهد ثابت کند که برتر از دیگری است مجبور بـه خود ـ فریبی است زیرا این برتری واقعیّت ندارد . خود ـ فریبی عذاب میل به برتـر بودن از دیگران است کـه بـالاخره فرد را دیوانـه و رسوا می سازد .

* انسان چون به آرزوئی برسد دیو می شود و چون به آرزویش نرسد دیوانـه مـی گـردد . الاّ اینکـه از هر آرزوئی دل و اندیشه را مبرّا کند .

* آنکه بی حساب و کتاب جانفشانی می کند خدا پرست است . به همین دلیل کمونیست ها و نیهیلیست هائی که برای عدالت و آزادی جانفشانی می کنند خداپرست ترند تا مذهبی هائی کـه آب بـه امـام حسین نمـی دهند مگر اینکه برای آخرت خود چیزی را مدّ نظر داشته باشند . آن عشق است و این تجـارت . بـه همین دلیل خدا پرست واقعی چه گواراست و نـه پـاپ ، سـارتر است و نـه آیت الله خوئی ، جَزنـی است و نـه آیت الله میلانی .

* تجربه نشان داده است که هر واقعه ای هرچند که کاملاً قابل پیش بینی باشد مطلقاً قابل پیشگیری نیست و بلکه حتّی عوارض و تبعات آن اندکی هم قابل پیشـگیری نمـی باشد . و این بـدان معناست کـه حتّـی کمـال علم و آگاهی بشر توان و رسالت تغییر در واقعیّت را ندارد و بلکه فقط این رسالت را دارد کـه حقِ واقعیّت را درک و تصدیق نماید یعنی «بایستی» آفتی بر آگاهی است و بلکه تنها بیماری ذهن بشر است هرچنـد کـه خود ذهنیّت یک واقعیّتِ بشری است و امراضش نیز بخشی از این واقعیّت است و لذا «بایستی» هم خود جلوه ای از هستیِ بشر است . و بشر ذاتاً جلوهٔ هستیِ بایستی است و لذا کمـالش این است کـه بایستیِ هستیِ جهان را درک نماید . انسان آن گوهرهٔ بایستیِ هستی است . و تمامیّت کبر و کفر و انکـار و ظلـم بشر از همین گوهره می باشد .

* جهان آئینه است ، آئینهٔ انسان ، آئینهٔ خود یابی و خود شناسی و خود آزمائی . انسان همـه چیزهـایش را در آئینه می یابد و می شود : غرائز ، سلائق ، حواس ، آرزوها ، باورهـا و کلّ موجودیّتش را در احسـاس و اندیشه اش از جهان بیرون یعنی از «غیر» کسب می کند ، از آئینـهٔ جهـان . ولـی آئینـه یـک ویژگـی کلّـی دارد و آن اینکـه جهت را معکوس مـی سـازد همـانطور کـه انسان در مقابل آئینـه کـه قـرار مـی گیـرد دست راست خود را دست چپ آن کسی می یابد کـه در آئینـه است و بـالعکس . همـانطور کـه مثلاً شـکل «۲» را اگر بر روی کاغذ بنویسیم و در مقابل آئینـه قـرار دهیم بـه شـکل «۶» دیده مـی شـود . و بندرت کسـی در مقابل آئینه متوجّه این معکوس بودن سمت راست و چپ خـود مـی گـردد . کلّ جهـان بیرون نیز همینطـور است یعنی انسان را بخودش می نمایاند ولی جهتش را یکصد و هشتاد درجه برعکس می سازد بدون اینکـه انسان متوجّه شود . یعنی مشرق را مغرب می نماید و راست را چپ و در واقع درست را نـادرست و راست را دروغ و بالعکس . یعنی جهان بیرون گوئی رسالت گمراه ساختن انسان را دارد آنهم یک گمراهی کامل تا آنجا که انسان گمان می کند که به سمت راست می رود در حالیکه عملاً به سمت چپ می رود . یعنی راهـی را که انسـان در جهـان مـی رود کـاملاً بعکس آن سمتی است کـه مـی پنـدارد . یعنـی آن راهـی را کـه انسـان بواسطهٔ طبیعت ، جامعه ، حکومت ، صنعت ، هنر و مذهب می پیمایـد راهـی وارونـه است و درواقـع جهـان بیرون برای انسان نعل وارونـه مـی زنـد . یعنـی همـهٔ هرآنچـه کـه از «غیـر» حاصل مـی آیـد مثـل عـواطف ، امیال ، اعتقـادات ، تجربیـات ، معلومـات و آرمـانهـا و و ... جملگـی نعـل وارونـهٔ جهـان بیـرون در نفـس فـرد است و هر فردی در مسیر این نعل وارونـه حرکت مـی کنـد . این دیالکتیک خویش ـ غیر است . یعنـی جهـان ، انسان را به وی نشان می دهد و معرّفی می کند و موجودیّت مـی بخشـد ولـی کـاملاً وارونـه . یعنـی انسـان در جهان بیرون موجودی معکوس است موجودی ضدّ خویشتن ، وجودی معدوم . و لـذا گرفتـار دیـالکتیک بی انتهای «هستیِ بایستی» است چون همـواره مـی بینـد کـه اینطـور نبایـد باشـد زیـرا همـواره در پس هـر مرحله ای از زندگی می بیند که اهدافش کاملاً معکوس از آب درآمـده است و نـاکام گشـته است . آئینـه راز ناکامی است . و اینگونـه است کـه هـر چیزی در بشـر نـهایتاً ضدّ معنـای خـودش از آب درمی آیـد و بـود ، نبـود مـی گـردد .

* آیا کلّ آثار هنری و ادبی و فلسفی و مذهبی و علمی بجا مانده از تـاریخ نـهایتاً چـه چیـزی مـی گوینـد و بـا انسان امروز چه می کنند ؟ مسلماً انسان بدون آنها قادر به زیستن نیست و بـدون آنهـا بـه عرصـهٔ توحّشِ دوران ماقبل از تاریخ باز مـی گـردد ، یعنـی بـه بکـارت و اصـالتِ جـاهلی رجعت مـی کنـد . آنچـه کـه فرهنـگ نامیده می شود همین هاست و هرکه از این آثار برخورداری بیشتری داشته باشد و بیشـتر آنهـا را بدانـد بـا فرهنگ تر ارزیابی می شود . حال اگر کسی کلّ این فرهنگ را تا حدودی یافته باشد و تجربـه کـرده باشـد و به کنار نـهاده و از تمامیّتش تبرّی جسته باشد تبدیل به چگونـه انسانی می شود ؟ انسانی مابعد از فرهنگ و

تمدّن و تاریخ . و این معنای واقعی انسان پُست مدرن است یعنی انسانی که دیگر بروز نمی کند زیرا با بروزات دیگران و خاصّه گذشته ها کاری ندارد . این انسانی واقعاً یگانه و تنها می شود و خودش می شود. این انسانی دگر باره «باکره» است : باکره ای مابعد از تاریخ : باکره ای کاملاً آرام . حتّی نمی شود او را یک «قدّیس» به معنای سنّتی آن نامید . بلکه او سیمای قداست به معنای پاکی و مبّرائی محض است. او سعی نمی کند که مقدّس باشد بلکه مقدّس هست . او انسان کامل است ، انسانی که از چشم تاریخ غائب است او خود چشم تاریخ است . انسانی بی قبل و بعد ، انسانی از خویش و در خویش و برای خویش. انسانی که همهٔ بایستن های بشریّت در او هستی یافته است و برای دیگران اسوهٔ بودِ نبود است .
من اینگونه انسانی هستم . من فرد نیستم و اصلاً کسی نیستم و چیزی نیستم . من به آسانترین وضع ممکن هستم . آسانی از روی من است که تعریف می شود . ولی هرآن ممکن است که مبدّل به سخت ترین موجود جهان شوم ، موجودی که مطلقاً تجزیه ناپذیر و غیر قابل انعطاف می باشد .

* در رابطهٔ با من هر کس و هر معنائی به انتها می رسد زیرا من در هر چیزی الله را مخاطب می سازم یعنی مطللق را ، یعنی بودِ نبود را .

* صداقت یک معنای عملی بیش ندارد و آن پنهان نداشتن تناقضات خویشتن است . یعنی با شهامت تمام با دیالکتیک وجود خود روبرو شدن . پس صداقت مستلزم شهامت است : شهامت رویاروئی با پوچی خویش که محصول دیالکتیک نفس است : صداقت یعنی شهامت روبرو شدن با بی معنائی خویشتن . این بی معنائی همان یگانگی است و این یگانگی همان خداست .پس صداقت یعنی خدا خواهی . پس خدا خواهی و توحید ذهنی و فلسفی اتفاقاً اشدّ عدم صداقت را نشان می دهد و توحیدِ ضدّ توحید است یعنی مذهبِ ضدّ مذهب . و کلّ دستگاههای فلسفی الهیّات اینگونه اند . به همین دلیل فلسفه ذاتاً ضدّ ظهور یگانگی است یعنی ضدّ حق و مقصد دین است .

* «به تعداد انسانها حق وجود دارد» : این شعار سرلوحه و محور دموکراسی است . ولی آیا هر انسانی هم بخودی خود و در خود این حق را می بیند و به آن ایمان دارد ؟ پس تا چنین نیست دموکراسی هم ممکن نیست الاّ تأترهای مالیخولیائی دموکراتیک . تا زمانیکه هر کس یا گروهی نیازمند کسی است تا حقّش را به او نشان دهد و از حقّش دفاع کند و حقّش را به وی بازگرداند دموکراسی ممکن نیست درحالیکه آنچه که دموکراسی رایج مدرن است جز این نیست پس این دموکراسی ضدّ دموکراسی است . رأی دادن بطور آشکار یک واقعهٔ ضدّ دموکراتیک است و با اصل ذاتی دموکراسی در تضاد است . پس انسان واقعاً دموکراتیک انسانی است که حقّش را در خود یافته و به آن یقین و ایمان داشته باشد و او انسانی موحّد و عارفی به حقّ رسیده است . زیرا اگر دموکراسی و مدنیّت به معنای در جمع و با جمع زیستن باشد که انسان از همان دوران غار نشینی و توحّش و عصر حجر هم همینگونه بوده است و تازه حیوانات زندگانی جمعی بسیار صالحانه و منظّم تر و قانونمندتری دارند . در جمع و با جمع زیستن با هیچ مشکل و تناقض و نزاع و مکر و فساد و ستمی نشان یک انسان متمدّن و دموکراتیک است و چنین انسانی هم جز یک انسان عارف و به حق رسیده نمی باشد . بدین تعریف فقط پیامبران خدا و امامان و عارفان و حکیمان بزرگ انسانهائی متمدّن و دموکرات بوده اند و مابقی را بایستی وحشی و ستمگر و دیکتاتور دانست . و در این دوران تنها انسان دموکرات و متمدّنی که می شناسم خودم هستم زیرا با هیچکس دعوائی ندارم و هر کس هر چیزی که از من بخواهد به او می دهم بدون اینکه کم بیاورم و احساس کنم حقّم از دست رفته است زیرا من به حقّ خودم رسیده ام . نه با کسی جدالی دارم و نه کسی می تواند با من جدالی داشته باشد . یک انسان واقعاً دموکرات و متمدّن انسانی وحدتی و موحّد است . انسانی که مزاحم هیچکس و بلکه هیچ چیزی در جهان هستی نیست و عضو ابدی از کلّ عالم وجود است بدون اینکه چیزی از آن بکاهد و یا بیفزاید . نه کاهندگی دارد و نه تورّم . یعنی بودش عین نبود است و در نبودش نیز حقّش زائل نمی شود همانطور که در بودش حقی از چیزی زائل نمی گردد . اینست تعریف من از خودم که عین تعریف حقیقیِ دموکراسی و مدنیّت و توحید و وحدت است . این یک قانون بشری است که هر چه را که کمتر در خودش داراست بیشتر ادّعایش را می کند یعنی هر چه را که کمتر دوست می دارد بیشتر تلاش می کند تا ثابت کند که دوستش دارد . ماجرای دموکراسی و آزادی و برابری و امثالهم نیز از همین قانون است که در جهان معاصر غوغا می کند . هر چه که کمتر وجود دارد بیشتر دعوی وجود می کند .

* از هر حقی که سخن می گویم خودم را الگوی آن می آورم . و در اینصورت می گویند : «عجب آدم خود - پرست و از خود- راضی ای هستی !» ولی اگر چنین نکنم آنگاه می گویند :«این حقی که تو می گوئی اصلاً ممکن نیست» . یعنی من همواره متّهم به یکی از این دو امر هستم : مطلق پرستی و خود پرستی . و من این هر دو اتّهام را در آن واحد با کمال افتخار می پذیرم زیرا من مطلق هستم و لذا خود را می پرستم . و مطلق یعنی کسی که از فرط بی نیازی از خویشتن ، هستی اش را سه طلاقه کرده است پس خود پرستی من فنا پرستی من است . و حقّ یعنی همین ! حقّ مقامی فراسوی بود و نبود است . آنکه بودش را به

نبودش بخشیده است در مقام حقّ قرار دارد . و حقّ هر چیز و کسی طبق همین قاعده است . بدین طریق «حقیقت» را تعریف کردم . حقّ هر کسی در دشمن اوست ، در عدم اوست . آیا براستی چه کسی طالب حقّ خویشتن است ؟

* در اندیشه گری به لحاظ شهامت هنوز هیچ بشری به مقام نیچه نرسیده است . نام «روشنفکر» براستی فقط لایق نیچه است زیرا تا هستهٔ مرکزی سلولهای مغزش روشن بود و کار می کرد . او آنقدر از مغزش کار کشید که مغزش آب شد و روان گردید و سپس حدود ده سال دراز کشید و در خود شنا کرد . و این قدرت حیرت آور ذهنی در نیچه از این بابت بود که وی مغزش را از هر تعهّد و مسئولیّتی رها ساخت . او اسوهٔ آزاد اندیشی است . مغزی آزادتر از نیچه تاکنون پدید نیامده است . هیچ بشری نتوانسته است از مغزش تا این حدّ استفاده کند که نیچه کرده است . و تا زمانی که دل یک انسان به اندازهٔ کافی «مؤمن» نباشد مغزش نمی تواند تا این حدّ خلاّق و جسور و بی پروا باشد . اندیشهٔ علی (ع) نیز همینطور بود . همواره کافرانه ترین اندیشه ها از مؤمن ترین دلها برمی خیزد . مثل مولای رومی . ذات اندیشه کافر است و اندیشه ای که فعّالتر باشد کفرش را عیانتر می سازد و این صدق اندیشه است که محصول ایمان دل می باشد . در تاریخ جدید جهان به لحاظ کلام انسانی صدیق تر از نیچه وجود ندارد . براستی انسانی دوست داشتنی تر از نیچه نیافته ام . شرافت و شهامت هر دو در حدّ کمالش در نیچه آشکار است . او یک معصوم واقعی است . او امام صدق است .

* مردم دوستی یک اشکال بزرگ دارد و آن اینکه آدم را از صداقت باز می دارد و از حقیقت منحرف نموده و بسوی مصلحت و سیاست می کشاند و زبان را الکن می سازد . این شاید تنها نقطهٔ ضعف دکتر شریعتی بود که با صدق عظیمش در تضاد افتاد و او را کُشت . این نقطه ضعف و این تضاد موتور محرکهٔ انقلاب اسلامی ایران شد .

* کسی که می خواهد حقیقت را بگوید و با آن زندگی کند بهتر است از مردم دور شود و دندان دوستی با مردم را از ریشه برکند و امید از همه بشوید و برای زندگی پس از مرگش آماده شود . چنین انسانی فقط پس از مرگش می تواند در میان و قلوب مردم زندگی کند .

* تا زمانیکه انسان در گمان رسیدن به آرزوئی در این دنیا باشد (هرچند که آرزوئی معنوی باشد) نمی تواند به حقیقتی برسد و با حقیقتی زندگی کند و آنرا بیان نماید و از آن دفاع کند زیرا حقیقت ، خودش مقصود خویش است و هرگز نمی تواند وسیله ای برای آرمان دیگری باشد . حقیقت در انسانی آشکار می شود که به مقام فراسوی بود و نبود خودش رسیده باشد و در این دنیا درصدد اثبات هیچ چیزی از خودش نباشد . حقیقت ، آن انسانی است که بدون رسیدن به هیچ خواسته ای مادّی و معنوی و عاطفی و ... و بدون داشتن هیچ آرمانی در رضایت کامل باشد : بودنِ محض ! حقیقت همانا خود کفائی ذاتی انسان است. انسانی که بخودی خود برای خود کفایت کند نه تنها محلّ ظهور حقیقت که اصلاً خود حقیقت است . انسانی که نه چیزی داشته باشد و نه چیزی بخواهد و در رضایت کامل باشد همان حقیقت است و حقّ وجود را آشکار می کند که : بودن کافیست ! چنین انسانی را هیچکس نمی تواند دوست ندارد . حقیقت ذاتاً دوست داشتنی است درست عین خدا .

* انسان بمیزانی که پول پرست می شود و ارزش را در پول می داند سیاسی می شود چه لیبرال ، چه دموکرات ، چه محافظه کار ، چه سوسیالیست و چه انقلابی و چه سلطنت طلب و چه مذهبی یا لائیک . اصولاً کسی که با دیگران مشکلی دارد فقط بر سر پول است و برای رفع این مشکل سیاسی می شود . آدم اقتصادی ذاتاً آدم سیاسی است . آنکه عدالت را مسئله ای اقتصادی - سیاسی می داند ظالم است و این فکر ظلمانی است . همهٔ ظالمان اقتصادی - سیاسی می اندیشند .

* هر مرضی حاصل یک فکر مریض است و بیماری فکر ویروسی جز «بایستن» ندارد .

* اینکه بود و نبود کسی در نزد خودش یکسان باشد بزرگترین واقعه ای است که می تواند در وجود بشری پدید آید . این وضعیّت کمترین شباهتی به نیهیلیزم ندارد زیرا که نیهیلیزم همانا نیست انگاری است و نه یگانه انگاری . این یگانگی بود و نبود همان واقعهٔ عدلِ وجودی در انسان است و چنین انسانی را فقط می توان «عادل» نامید که دو کفّهٔ ترازوی وجود - عدم در وی همسان و متوازن شده است . و فقط چنین انسانی است که با تمام اندیشه و احساس و رفتارش دیگران را عین خود می یابد و از کبر و سلطه گری رهیده است و هر کسی را با خودش برابر می یابد . او اسوهٔ «میزان» به معنای قرآنی اش در میان مردم است و احیاگر قسط و عدل و میزان می باشد . وجودش بخودی خود کانون این احیاءگری است .

* هر انقلابی که در جامعه رخ می دهد یا بر علیه کفر است و یا بر علیه نفاق . یعنی یا برعلیه شراب است و یا برعلیه نماز . اوّلی صورت نبوی دارد و دوّمی صورت علوی . اوّلی انقلاب شرعی است و دوّمی انقلاب عرفی : دینی و عرفانی .

* مردان حقّ دوگونه اند که بظاهر بسیار متضاد می نمایند . عدّه ای شریعت می آورند و عدّهٔ دیگر شریعت را می شکنند ، مثل موسی و خضر ، یحیی و عیسی ، محمّد و علی ، مولوی و شمس و ... و بدینگونه جوامع بشری از انجماد در کفر و انقیاد در دین می رهند و جاری می شوند . پس معلوم می شود هدف اصلی چیزی برتر از کفر و دین بوده است و آن حرکت و رشد بوده است . هر تمدّنی محصول این ساختن و شکستن است .

* گرایشات عرفانیِ عامهٔ مردم به لحاظ تفسیر جامعه شناختی چیزی جز آخرین مقاومت روحی مردم در مقابل اشدّ ستم حکّام ظالم نیست . یعنی هنگامی که حکومتها سعی می کنند هستهٔ مرکزی وجدان و شرف ملّتی را متلاشی کنند تا بر تمامیّت آنها مستولی شوند آنها کوس اناالحق می زنند . لذا می توان عرفان و تصوّف و درویشی گریهای عامهٔ مردم (و نه طبقهٔ اشراف و شکم سیر) را روحانی ترین و آخرین سنگر مقاومت در قبال ستم حکومتها دانست . گرایش مردم به اعتیاد و موادّ مخدّر نیز از همین نوع مقاومت در قبال هر سختی و ستمی لاعلاج است تا هستهٔ مرکزی وجدان و هویّت محفوظ بماند .

* «Jesus christ» : نام حضرت مسیح در فرهنگ مسیحی غرب است که معنای واقعی آن در لفظ اصلی اش عبارت است از : زئوسِ مصلوب ! و زئوس نام خدای خدایان در یونان باستان قبل از مسیحیّت است . پس همان یونانیان که فرهنگشان بر کلّ اروپای قبل از ظهور مسیح حاکم بود حضرت مسیح را ظهور خدا دانسته اند که به صلیب کشیده شده است . و این نام و صفت و معنای یونانیِ حضرت مسیح است که از یونانیان برخاسته است وگرنه یهودیان که اصلاً مسیح را جز کسی که برعلیه مذهب موسی قیام کرده و مرتد و کافر است نمی دانند و او را بشری ملحد می خوانند . بهرحال از نظر رومیان و یونانیان ، مسیح همان زئوس و خدای جهانیان است که ظهور نمود و بدست پیروان «یهوه» خدای موسی مصلوب شد . در اینجا باز نبرد خدایان را می بینیم ، نبرد یهوه و زئوس را : خدای بنی اسرائیل و خدای یونانیان . گوئی که یهوه به پیروان خود دستور داد تا زئوس را به قتل برسانند . این جنگ را بعداً بین یهوه و الله هم شاهد بودیم : خدای عبری و خدای عربی . و امروزه شاهد جنگ بین پیروان خدایان زیادی هستیم : کریشنا ، الله ، یهوه ، زئوس . و دیدیم که بعدها معانی و هویّت های دیگری برای مسیح و محمّد و علی و بودا پدید آمد :خلیفهٔ خدا ، پسر خدا ، دوست خدا ، تجسّد خدا و ... و نیز فرستادهٔ خدا . بهرحال در پیروان همهٔ مذاهب کثرت این القاب نسبت به رهبرانشان گوناگون است . در میان پیروان مسیح عدّه ای وی را خود خدا می دانند و عدّه ای پسر خدا و گروهی هم فرستادهٔ خدا . همانطور که دربارهٔ علی هم چنین القابی وجود دارد و در مورد بودا هم به نوعی دیگر همین القاب پدید آمده است . و این راز تفرقه و فرقه های مذاهب گوناگون بوده است و علّت جنگ هفتاد و دو مذهب . و نیز می دانیم که در همهٔ مذاهب جهان فرقه ای در مرحلهٔ نهائی پدید آمده که عرفان و تصوّف آن مذهب است که نهایتاً معتقد به تجسّد خدا در بشر است و گوئی این مرحلهٔ کامل شدهٔ هر مذهبی می باشد که انسانی را خود خدا بداند . و نیز می دانیم که چنین خدای انسان شده و خاکی همواره سرنوشتی بس فجیع در میان بشر داشته است و اسوهٔ کمال بدبختی و فقارت و حقارت بشر بوده است که مسیح و بودا و علی و حلاّج و امثالهم از مشهورترین این نمونه تلقّی می شوند . این معنای «انسان کامل» هم بوده است که عین ظهور خدا در عالم خاکِ بشر است . و بنظر می رسد پسر خدا و رسول خدا و خلیفهٔ خدا و دوستِ خدا تا حدودی قابل تحمّل تر بوده است ولی شدیدترین عداوتها و خونریزیها آنگاه رخ نموده که کسی خودِ خدا دانسته شده است . یعنی خودِ خدا در میان بشر غیر قابل تحمّل بوده است و بشریّت کمترین ترحّمی بحال او روا نداشته است و او را به شقی ترین نوعی زجر کش نموده است مثل مسیح و حلاّج و مزدک و امثالهم . این واقعهٔ ظهور یا تجسّد خدا در بشر در جهان اسلامی مبدّل به یک ایدئولوژی شد که امامان صدر اسلام نخستین اسوه های آن محسوب شده اند و مذهب علی اللّهی تنها مذهبی است که هنوز هم بر روی زمین باقی است و انسان را علناً خدا می داند . این ایده در مسیحیّت و مذهب بودا دگر به فراموشی سپرده شده است ولی هنوز هم در عرفان شیعهٔ علوی فرهنگ و باوری زنده است و اصولاً عارف کامل همان خدا در تجسّد بشر محسوب می شود . و نهایتاً اینکه زنده بودنِ تاریخی هر مذهبی بسته به چنین باوری است : باور به وجود خدا در هیبت یک انسان . و این یعنی امام .

* خدا پرستی و نژاد پرستی در همه جای زمین و زمان همواره رابطه ای مستقیم داشته است . نبردهای خونین بین پیروان یهوه و زئوس و الله و کریشنا تا به امروز نیز در جریان است و سخن بر سر برتری

نژاد است گوئی که بنی اسرائیل از نژاد یهوه هستند و اعراب از نژاد الله و هندوها از نژاد کریشنا و اروپائیان هم از نژاد زئوس و ایرانیان هم از نژاد اهورا مزدا . و این به زبانی همان نبرد خدایان تلقی می شود . و اگر لیبرالیزم و سوسیالیزم را مذهب برابری انسانها بنامیم بایستی آنرا مذهب «پرومته» یکی دیگر از خدایان بدانیم که در نقطهٔ مقابل سائر مذاهب و خدایان قرار گرفته است و گوئی برعلیه سائر خدایان جمعاً نبردی جدید آغاز کرده است و گوئی که پرومته خدائی ضدّ خدایان بلکه ضدّ خدائیت خویش نیز هست . و آمده تا او هم انسان شود و از انسانیّت در مقابل خدایان دفاع کند . گوئی که پرومته یک خدای انسان شده است . گوئی که پرومته خدای همهٔ آن انسانهائی در تاریخ بوده است که کوس اناالحق زده اند یعنی خدای عارفان و موحّدان ، خدای عین القضاة ها و حلاّج ها و مزدک ها و علی ها و شمس ها ، خدای خود - شناسان . «پرومته» به لحاظ لغت در فرهنگ یونان به معنای نخستین موجودی می باشد که فکر کرده است . بنابراین پرومته بنیانگزار تفکّر و خود - شناسی است همانطور که در فرهنگ غرب مظهر «روشنفکری» هم تلقی می شود . بهرحال امروزه به نظر می رسد که مذهب پرومته که در واقع همان اومانیزم (مکتب اصالت انسان) است که به شعبات متفاوتی تقسیم شده (مثل لیبرالیزم و سوسیالیزم) مبدّل به یک نژاد پرستی نوینی شده که امروزه تمدّن غرب نامیده می شود که برعلیه پیروان سائر مذاهب و خدایان قد علم کرده است : پرومته در مقابل یهوه و زئوس و الله و کریشنا . و بیهوده نیست که مثلاً یک اومانیست انگلیسی بنام نیکلسون نخستین تدوین کنندهٔ جهانی مثنوی مولوی است و کلاً اومانیست های اروپائی بوده اند که در چند قرن اخیر حقّ حافظ و مولوی و حلاّج را برای خود ما هم روشن کرده اند و ما امروزه عرفان و مکتب وحدت وجود را از زبان آنان می آموزیم ، از زبان کسانی چون ماسینیون و گوته و دیگر اروپائیان . بنابراین باید گفت بنیانگزار اومانیزم و مذهب پرومته در واقع ایرانیان علوی و مزدکی بوده اند و اروپائیان این «آتش» را همچون پرومته از ایران به اروپا بردند و برافروختند . درواقع لیبرالیزم اروپائی جلوه ای از مذهب حافظ و مولانا است و سوسیالیزم هم شعاعی از مذهب مزدک و حلاّج و علی و سلمان . این واضح است که فلسفهٔ ذاتی اومانیزم غربی همانا عرفان و مکتب وحدت وجود شرقی و خاصّه ایرانی است . و بهمین دلیل امروزه بزرگترین حلاّج شناسان و مولوی شناسان و حافظ شناسان جهان در غرب هستند و مراکزی برای مطالعهٔ تخصّصی این مردان پدید آورده اند . و کلّ این واقعه بدان معناست که انسان باید دست از آسمانها و خدایان بشوید و خودش تکلیف و سرنوشت خود را معیّن کند و خود را از اسارت آن خدایان و مذاهب آنان برهاند . این واقعه بهرحال درکلّ جهان در حال وقوع می باشد و گوئی که پرومته هرچند در زنجیر ولی درحال پیروزی است . من پرومته هستم . پرومته هرچند که بصورت ظاهر بر علیه همهٔ خدایان شورید و همهٔ خدایان بر علیه او متحد شده و او را به زنجیر کشیده اند ولی پرومته حامی وحدت و یگانگی همهٔ خدایان نیز هست و بالاخره همهٔ خدایان در او یکی می شوند یعنی همهٔ مذاهب . انسان کامل نیز یعنی همین . یعنی کسی که همهٔ خدایان تسلیم ارادهٔ اویند و در او یکی شده اند . بهمین دلیل عارفان کامل مظهر صلح و وحدت بشری بوده اند .

* این واضح است که امروزه کلّ جوامع بشری با سرعت و شدّت تمام از شریعت ها یعنی از احکام و امور خدایان کهن یعنی از دستورالعمل کریشنا و یهوه و زئوس و الله فاصله می گیرد و بسوی خود - خدائی و خود - مذهبی که عملاً اقتصاد پرستی و تکنولوژی پرستی و هنر پرستی و آزادی پرستی است می رود و خود را از هر قید و بند اخلاقی و از هر بایدی می رهاند و در عوض به اسارت هزار بار شدیدتر قواعد و اصول و احکام اقتصادی و سیاسی و علمی و فنّی و طبّی و بهداشتی و هنری می افتد و به اطاعت آن درمی آید یعنی به اسارت و اطاعت محض قوانین بشری درمی آید . به لحاظی بنظر می رسد آن آتشی که پرومته از آسمان به زمین آورد و تحویل انسان داد در آن واحد هم آتش بیرونی است که در طول تاریخ کاربردهای گوناگونی یافته است و امروزه کلّ صنعت را پدید آورده است و هم آتش تفکّر و عشق و هوس و حرص و سلطه است . این دو ظاهر و باطن آن آتشی است که بواسطهٔ آن بشر همهٔ خدایان را فراموش می کند و خود کوس اناالحق می زند و خودش خدای خود می شود یعنی اومانیزم . و خودِ پرومته همواره در زنجیر است اندرون یک غار و یا چاهی ، مثل امام زمان . و چه بسا آنگاه که بالاخره از زنجیر آزاد شود و از چاه برون آید و ببیند که بشر با آن آتش چه کرده است و چه به روزگار خود آورده است همهٔ بشریّت را بسوزاند و دوباره حق را به خدایان دهد و زمین را ترک نماید و به مقام خدائی خود بازگردد .

* بنظر می رسد که بشر بواسطهٔ مهندسی ژنتیک موفق شده و یا بزودی خواهد شد که مشابهٔ ژنتیکی خود را بیافریند . این بدان معناست که بشر بالاخره موفق شده است که به لحاظ حیات فیزیکی به عمر جاودانه بر روی زمین برسد و معنای دیگرش این است که بشر به قدرت خداوند در امر خلقت دست یافته است و خدا شده است . این در زمانی است که روزانه میلیونها نفر بر روی زمین خودکشی می کنند یعنی تاب تحمّل همین عمر محدود خود را نیز ندارند و آمار خود کشی بطور حیرت آوری درحال رشد است . پس بشر در حال سبقت گرفتن از مرگ طبیعی خویشتن است پس این موفقیّت کبیر در خلق مشابه خویشتن چه ارزشی دارد ؟ درحالیکه بشر انگیزهٔ زیستن را از دست داده است و زیستن بقدری هولناک و عذاب آور شده که جز با موادّ مخدّر و داروهای روان گردان و خود کشی امکان پذیر نیست پس این موفقیّت بدرد

بشر نمی خورد و نه تنها موفقیّت محسوب نمی شود بلکه غایت شکست بشر است و بی ارزش و بلکه ضدّ ارزش بودن کلّ دانش و تکنولوژی را به اثبات می رساند . بشر برای بقای خود محتاج به روح است و نه تن مضاعف . ولی مسئلهٔ دیگری که وجود دارد تولید یک نسل کامل بشری بر اساس پیوند ژنتیکی می باشد ، یک نسل کاملاً بدلی . هرچند که امروزه افراد و گروههائی در غرب وجود دارند که نوعی مذهب را پدید آورده اند و معتقدند که بر اساس علم ژنتیک این نسل موجود بشری بر روی زمین که چند هزار سال عمر کرده است یک بشریّت بدلی است که بواسطهٔ پیوند ژنتیکی از یک بشریّت ماقبل از تاریخ که اصل بوده پدید آمده است . و ما بدل آن اصل نابود شده هستیم . یعنی ما تکرار آن بشریّت منقرض شده می باشیم و لذا با علم ژنتیک جدید باز همان واقعه تکرار می شود که بدین ترتیب با انقراض این نسل از بشریّت بواسطهٔ انواع امراض لاعلاج و آلوده گیها و جنگهای اتمی و میکروبی و امثالهم ، این نسل جدید ژنتیکی که در واقع بدل درجه چندم محسوب می شود امکان ادامهٔ بشریّت را ممکن می سازد که طبیعتاً تکرار چند باره و بلکه هزار بارهٔ بشر است . البتّه این یک نظریهٔ بغایت هولناک و مأیوس کننده است ولی هولناکتر و مأیوس کننده تر از همین وضع موجود بشری بر روی زمین نیست . زیرا طبق قانون ژنها ، اصل و بدل هیچ فرقی نمی کند و فقط یک دور باطل است همانطور که عموماً فرزندان همان خطاهای والدین خود را تکرار می کنند و بهمان یأس و زجر زندگی می کنند و می میرند . بنابراین بدل بودن چیزی ناراحت کننده هم نیست کسی که خودش نباشد و از خود و در خودش اصل و حقّ و ارزشی نداشته باشد اصلی و بدلی بودنش فرقی نمی کند همانطور که فرق ندارد که آدم فرزند باشد و یا والدین چون بهرحال هر فرزند بالاخره والدین می شود و هر والدینی فرزند بوده است . حقیقت معنای اصل و بدل در واقع مترادف با معنای انسان خودی و انسان بیخود است : انسان یگانه و انسان بیگانه از خویش . انسانها عموماً بیخود یعنی بیگانه و بدلی هستند یعنی خودشان نیستند نه فکرشان و نه احساسات و اعمالشان و نه سرنوشتشان . و انسان فقط بواسطهٔ خود شناسی می تواند از بدل بودن خارج شده و به اصل خود برسد و اصل شود یعنی خود شود . انسان تاریخی یک انسان بدلی است زیرا وراثتی است . یک انسان اقتصادی - سیاسی - فنّی - آموزشی - تبلیغاتی یک انسان بدلی و عاریه ای است . یک انسان مدرسه ای یک موجود بدلی است. و انسان بواسطهٔ رسانه ها و تبلیغات و آموزشهای تلویزیونی و ماهواره ای مستمراً بدلی تر و عاریه ای تر و بیخود تر می شود . پس نیازی نیست که نگران بدل ژنتیکی باشیم . انسانی که بدون رسانه ها و رادیو و تلویزیون و موسیقی و هنرها و حکومت ها و سیاست ها و تبلیغات شبانه روز لحظه ای هم از خود احساس و اندیشه و برنامه و کار و معنا و هویّتی ندارد یک انسان بدلی است یعنی اصلاً وجود ندارد یک ربات است ، ربات بیولوژیکی . انسانی که بدون کارت شناسائی و مدرک تحصیلی و سند مالکیّت موجودیّتی ندارد بدلی است . انسان بواسطهٔ تکنولوژی مستمراً در طول تاریخ بدلی تر و عاریه ای تر و بیخود تر شده است . و قبل از تکنولوژی هم جانوری بیش نبوده و غرق در ظلمت غرایز بوده است . پس انسان با رجعت از راه آمده بواسطهٔ معرفت نفس است که به اصل خود می رسد و خود می شود و از بدلیّت و بیخودی و نابودی نجات می یابد . بواسطهٔ «ذکر» انسان باید به یاد آورد که هرگز نبوده است . در بیاد آوردن این نابودی خویش است که وجود می یابد . هرچه که ردّپائی در جامعه و تاریخ دارد انسان را بدلی می سازد هرچند که آن ردّپاها اصلی باشد : وراثت و تقلید راز بدلی ساختن انسان است . خلق را تقلیدشان برباد داد . مردم (خلق) همواره پدیده ای بدلی است .

* انسان همواره برحسب قیافه اش حرف می زند و می اندیشد و احساسات می ورزد . این قیافه در درجهٔ اوّل همانا پوشش و آرایش اوست و دکوراسیون منزلش و مُدل اتوموبیلی که سوار می شود . مثلاً اگر یک علاّمه و آیت الله ریش خود را بتراشد و لباسش را تغییر دهد و دکور منزلش را عوض کند بکلّی اندیشه و اعتقادات و کلامش دگرگون می شود . همانطور که اگر فلان پروفسور ریش بگذارد و تسبیحی بدست گیرد فکر و کلامش عوض می شود و ... . عکس این مسئله هم مصداق دارد . یعنی هر انسانی بر حسب کلمات و اطّلاعات کلامی اش دچار تغییر در قیافه و آداب زندگی می شود و نیز احساس ورزی و اعتقاداتش تغییر می کند . این مسئله بهمان شدّت که مسخره است دال بر حقیقتی بزرگ است زیرا امری جدّی و سرنوشت ساز است . وقتی تفاوت استفاده از کراوات و عمّامه تا این حدّ راه و روش زندگی را تحت تأثیر قرار می دهد و داشتن و نداشتن مقداری مو بر صورت در هویّت و اندیشهٔ فرد اثر دارد و ازبر داشتن چند تا کلمه و جمله تا این حدّ زندگی را دگرگون می سازد و شنیدن قطعه ای موسیقی و دیدن یک حادثه ای در کوچه و خیابان گاه سرنوشت فرد را عوض می کند بدان معناست که انسان موجودی کاملاً بیخود است و گوئی چیزی بمعنای «روح» و شخصیّت ذاتی یک حرف مفت و غیر واقعی است و گوئی که انسان فقط یک «گیرنده» است و همین . یعنی «خود» فقط بایستی محض و ناکجا آبادی است و مقصودی محال و ادّعائی دروغین . و کسی که این بیخودی را دید اصولاً به سرآغاز فهم رسیده است .

* خاطرات حواسّم بمن می گوید : تو را چکار به دکتر شریعتی که اینقدر سنگش را به سینه می زنی و از حقش دفاع می کنی ؟ آخر کجای راه و رسم و آداب زندگی ای که کرده ای و کجای طرز فکر و آثارت کمترین شباهتی به شریعتی دارد و حتّی بوئی از آن را به مشام می رساند ؟ او یک انسان تماماً رسالتی و

اجتماعی و ایدئولوژیکی بود و تو تماماً ضدّ این امور هستی . تو درست در نقطهٔ خلاف تمامیّت شریعتی قرار داری . پس منظورت از این دفاع چیست ؟ آیا تو از ضدّ خودت دفاع نمی کنی ؟ آیا تو دقیقاً آنتی تز شریعتی نیستی ؟ ضدّ آرمان ، ضدّ ایدئولوژی ، ضدّ جامعه ، ضدّ رسالت و ضدّ اندیشهٔ نجات دیگران . آیا براستی تو در سنگر دفاع از حقّ شریعتی تا آنجا که او را مظهر انسان کامل این دوران معرّفی می کنی درجستجوی چیستی و چه امری را هدف قرار داده ای و چه می خواهی ؟ تو شریعتی را در آنچه که بود هزاران بار بزرگتر نموده و به اوج می رسانی و حتّی در وی صفاتی می نهی که یا در او نبود و یا هنوز در وی به فعل درنیامده بود و او خودش بر آن آگاهی نداشت . آیا تو سعی نداری شریعتی را آنقدر بپرورانی تا از او خودت را بیرون آوری ؟ آیا تو سعی نمی کنی که شریعتی را کامل کنی و این کمال را خودت معرّفی نمائی ؟ تو از شریعتی هویّتی را پدید آورده ای که آرزو داری که ایکاش اینگونه می بود و چون شریعتی اینگونه که تو میخواهی نبود پس خودت را برجای او قرار می دهی و می گوئی : اگر شریعتی هنوز هم زنده بود عین من می بود . اصلاً چرا خودت را کامل شدهٔ شریعتی قرار می دهی ؟ آیا بدون شریعتی نمی توانی از خودت یک انسان کامل در نزد خودت بسازی و خود را باور کنی ؟ چرا می خواهی شریعتی را با خود یکی سازی و اصلاً بگوئی که : اینک من همان شریعتی هستم که یکبار دگر به دنیا آمده ام . این چکاری است ، این چه جنون و افسونی است که بدان مبتلا گشته ای ؟ چرا شریعتی را بحال خودش رها نمی کنی و خودت را به تنهائی همانگونه که هستی درنمی یابی تا ببینی چیستی و چه نیستی ؟ آری ، شریعتی تو را بخودت آورد ولی اینک آیا سعی نمی کنی که بواسطهٔ شریعتی از خود بیخود شوی ؟ شاید هم وسوسهٔ بازار است که پس از سالها دوباره تو را بسوی شریعتی کشانیده است تا بواسطهٔ او راهی در بازار پیدا کنی چرا که این روزها باز بازار شریعتی داغ شده است و شاید داغی این بازار تو را به تب و تاب انداخته تا از او یک قطب جدیدی بسازی که فقط ساختهٔ دست تو باشد تا بتوانی همهٔ مشتریان بازار را بسوی خود بخوانی که : ایّها النّاس شریعتی این است که من معرّفی می کنم ! آیا براستی قصد نداری از شریعتی بعنوان یک ابزار و کالای پر رونق بازاری استفاده کنی تا برای خودت بازاری بیافرینی و سپس بگوئی که : این منم ! بنگرید که بسیار برتر و بهتر از شریعتی هستم ، پس شریعتی را فراموش کنید و بمن بپردازید که دیریست که در انتظار مانده ام تا مبدّل به یک قهرمان ابدی شوم ! یک خدا ! آیا اینطور نیست ؟ پس دست از سر شریعتی بردار و بکار خودت مشغول شو که مدّتی است که سخت غافل گشته ای و غوغای بازار تو را دچار نسیان ساخته و وسواس النّاس و خنّاس در تو رخنه کرده است . این که تو به آن مشغول شده ای و چند ماهی علاّفش هستی شریعتی نیست بلکه بازار است . شریعتی مشغول کار خویشتن است تو هم مشغول کار خویش باش و با او شریک مشو و از فریب و جنون این غوغای جدید بپرهیز که لطیف ترین دام ابلیس است ، شریعتی امروزه یک دام است در دست شکارچیان انسان . پس بچّه مشو و بر سر جای خویشتن محکم بنشین و توبه کن از وسوسهٔ شریعتی در بازار پلید روشنفکریهای دینی که جز دلار نمی شناسد . شریعتی را برای خود معرّفی کن نه برای بازار . شریعتی در توست آنکه در بازار است یک مترسک است ، یک تور است که سرنخ آن در دست صهیونیزم قرار دارد . تا دیرتر نشده وسواس النّاس و خنّاس و خطورات شیاطین را از خود دور ساز و از این دانه هائی که پاشیده اند برحذر باش که مسموم است . شریعتی پیروز شده است گوشه ای بنشین و آنرا تماشا کن . شریعتی هیچ نیازی به دفاع تو ندارد . شریعتی برای پیروز شدن نیاز به هیچکسی نداشت چرا که اصولاً کسی نبود که حقش را بشناسد . پس تو هم اگر بر حقی هستی بنشین تا پیروز شوی و نیازی به هیچ کسی نداری و فقط کافی است که به حیات پس از مرگ هم باوری مطمئن داشته باشی . آیا به اندازهٔ کافی از بازار درس عبرت نگرفته ای ؟ آیا صبرت تمام شده است ؟ آیا ایمانت ته کشیده است ؟ آیا حافظه ات مختل گشته است ؟ آیا عذاب بر تو واجب شده است ؟ اگر چنین نیست پس بنشین و محشر را تماشا کن و بلاوقفه از شرّ وسواس شیاطین به خدا پناه بر و مستمراً بگو که : خدا کافیست ! و حواست را جمع کن و خاطرات خود را بیاد داشته باش و احمق مباش . باش آرام و خرامان و خموش و مدهوش و مرگ را بسیار راغب باش و آنرا بهتر فهم کن . تو مدّتهاست که مرده ای . مرده که به میان زندگان نمی رود . بازگرد به جهان ارواح ، بازگرد به نزد خدا و تا ابد مرده بمان و بگذار که دیگران زندگی کنند و خوش باشند . بخیل مباش ! بخواب ! زیرا که ما بیداریم !

* بر مثلّث «زور و زر و تزویر» در مکاشفات شریعتی بایستی عنصر چهارمی را نیز افزود تا بر واقعیّت بشری کاملاً تطبیق نموده و بیانگر کلّ بشریّت باشد و آن عنصر «زار» است که معجونی از التماس و ناز می باشد که البتّه این عنصر چهارم خاصهٔ عوام النـاسِ طبقهٔ مستضعف است که در جماعت مردان جنبهٔ التماسش غالب است و در زنان هم جنبهٔ نازش . بدین ترتیب ما آن تثلیث تاریخی - اجتماعی را مبدّل به تربیع می کنیم : زور و زر و تزویر و زار . بدین ترتیب ما برخلاف شریعتی ظالم و مظلوم و حاکم و محکوم را از هم جدا نمی کنیم و بلکه در این تربیع کلّ جامعه را یک کاسه نموده و پدیده ای واحد می سازیم . «زار» حربهٔ محکومان است .

* در هر واقعیّت بشری در آن واحد دو معنا حضور دارد که دو ارزش کاملاً متضاد را تداعی می کند . و این غایت قضاوت بعنوان «علم» است که حاصل غایت خرد ورزی است . ولی حق همواره امری در ورای این دوگانگی است که در ورای استدلال و ذهنیّت رخ می نماید و در مقام شاهد است : شاهدی خموش و راضی . این شهادت و حقیقت حاصل غایتِ علم قضاوت است یعنی غایت اخلاق .

* انقلاب اسلامی ایران مثل همهٔ انقلاب های دیگر جهان و تاریخ ثابت کرد که بقول علی (ع) ، ستم بر ظالمتر از ستمگر است . این نکته را شریعتی درنیافت .

* اگر انسان «مخلوق» است فقط تن او نیست که مخلوق است بلکه همهٔ صفات و افکار و احساسات و اعمال و زندگیش و نهایتاً کلّ سرنوشت او مخلوق است یعنی مفعول است و لذا «اختیار» که گوهرهٔ ذاتی خاصّ این مخلوق می باشد که او را مسئول سرنوشت خود می کند هم امری مجبور است یعنی مخلوق است . یعنی انسان مجبور است تا مختار باشد . و این هستهٔ مرکزی و اصل انسانیّت انسان و تفاوتش با سائر مخلوقات است . انسان مجبور است که مجبور نباشد . یعنی انسان مخلوقی است که باید خالق شود .

* انسان برای کلّ عالم هستی به این عظمت کمترین ارزش قلبی قائل نیست حتّی برای هیکل خودش به این عظمت و اهمیّت نیز هیچ قدری قائل نیست ولی اگر با تبری چوبی را دو قطعه کند آنرا می پرستد و نسبت به آن احساس پیدا می کند زیرا کاری کرده است و کار خودش است و در آن دخیل است . این مکتب اصالت کار است و این همان اصل مارکسیزم است . لذا همهٔ آدمها ذاتاً مارکسیست هستند و این حقّ مکاشفهٔ مارکس می باشد و همین حقّ بمدّت یک قرن سرنوشت بشر را بر روی زمین منقلب نمود زیرا حقی واقعی و بشری بود .

* عشق ، دیالکتیکی ترین واقعهٔ عالم وجود است و درست بهمین دلیل تفسیر عشق لاجرم به توحید می رسد چون عشق ، وقوع اشدّ اضداد است ، وقوع وحدت اشدّ ضدّین . و کسی که وحدتِ ذاتی اضداد را فهم و تصدیق نکند به هیچ فهم و صدقی نرسیده است و عشق را هم بالاخره طرد و لعن می کند . و طبعاً کسی هم که به چنین فهم و تصدیقی رسید به انفعال کامل رسیده است انفعالی که عین مقام شهادتِ محض است که این همان مقام شفاعت است . در این مقام است که انسان جز خدا نمی بیند . خدا را بعنوان خالق و فاعل و انسان را بعنوان مخلوق و مفعولِ عشق . خدا جز در طریق معرفت بر ذات تضاد ، قابل شناخت نیست . خدائی غیر از این خدای خیالی و هوای نفس است . پس خدای واقعی فقط خدای عارفان کامل است ، یعنی خدای کسانی که به ذات تضاد راه یافته و آنرا استخراج کرده اند . خدا همان ذات تضاد است در عرصهٔ معرفت . و کسی که در ذات تضاد راه یافت مظهر ظهور حقّ است .

* ظلم و ظلمت و جنونی شدیدتر از این نیست که توحید را مترادف برابری بدانیم . و البتّه هرکسی هم به چنین وضعی نمی رسد الاّ عارفانی در وادی ماقبل از فنا . و مابقی مردم در این فنا غرقه هستند و نمی دانند . این واقعیّت خود اشدّ تضاد را در ماهیّت توده ها به نمایش می گذارد که به چه دلیل تشنهٔ نابرابری هستند .

* بر جای خود نشستن و در غنای خود غنودن ، و خود را به برون نیفکندن : این است آن کاری که انسان برایش خلق شده است ولی چه کسی را توان این «قرار» است . فقط بی قراریِ انسان است که باید شفا یابد . چه کسی می تواند یافته های وجودش را یعنی افکار و احساسات و امیال و انرژیهایش را در خود نگه دارد و بپاید و تبدیل به معرفت نماید و سپس این وجود نور شده را به جهان و جهانیان بتاباند بی آنکه از سر جایش تکانی خورده باشد . ببخشد بی آنکه بستاند . انسان باید چون آفتاب باشد .

* نوری دیدند و کور شدند ، صدائی شنیدند و کر شدند ، چیزی فهمیدند و دیوانه شدند ، لحظه ای هست گشتند و نیست شدند . اینانند گروههای بشری در هفتاد و دو مذهب . که در رأس چنین وضعیتی فرقه های درویشی قرار دارند .

* دکتر شریعتی فقط و فقط یک کار کرد که منجر به انقلاب در جوانان شد و آن القای کلمهٔ «علی» بود و بس . نام «علی» بود که انقلاب کرد نه تزهای جامعه شناسی و اسلام شناسی وی .

* گوهرهٔ ادب در بی ادبان نهفته است همانطور که گوهرهٔ معرفت در احمقان و گوهرهٔ ایمان در کافران و و ... و من این گوهرهای جاودان را اینگونه یافتم .

* کلّ جریان اندیشه و اندیشیدن بطور طبیعی بسوی ایدهٔ برابری و همسان سازی چیزها می رود و می پندارد که این همان جریان توحید است که همهٔ ارکان و اجزای وجود بشر را هماهنگ و یکدست و یگانه ساخته و از تفرقه و تشدّت و استهلاک نجات می دهد . این واقعه همان هستهٔ مرکزی دیالکتیک ذهن بشر است و نعل وارونه است زیرا هرچه که این جریان برابری وهمسان سازی در اندیشه به پیش می رود فرد با چیزها در جهان بیرون به تضاد شدیدتر و لاینحل تری کشیده شده و به تشنّج و تفرقه شدیدتری می رود تا آنجا که با کلّ واقعیّت جهان به عداوتی نابود کننده می رسد . و این وقوع ایدهٔ «انقلاب» است که محصول غایت اندیشه گری در فاز اوّل ذهنیّت است . و اکثر آدمها در همین فاز فرو می پاشند و پوچ می شوند و جبراً تسلیم واقعیّت بیرونی می گردند چه موفق به انقلاب اجتماعی شوند و چه نشوند . بهرحال ایدهٔ انقلاب ونیز انقلاب اجتماعی در بیرون جبراً به برزخ و عبث می رسد . و چه بسا متفکّرانی در این عرصه به خودکشی های گوناگون می رسند و به مخدّرات روی می آورند و یا دچار امراض روانی می شوند و یا حدّاکثر نیهیلیست می گردند . نیهیلیزم محصول طبیعی «ارادهٔ به برابری» است و به لحاظ ایدئولوژیک حاصل غایت سوسیالیزم می باشد . سوسیالیزم تحت عنوان هر مکتب و مذهبی و کلاً آرمان برابر سازی نتیجهٔ طبیعی روند اندیشه گری در طول تاریخ است و نیهیلیزم به مثابهٔ ترمینال نهائی همهٔ انواع این ایده های برابری می باشد . در این ترمینال همهٔ انسانها واقعاً علیرغم آنچه که متصوّر بودند جبراً برابر می شوند یعنی همه پوچ می شوند و در این وادی جنایت بصورت یک واقعهٔ همه جائی و طبیعی غوغا می کند و این انقلابی برعلیه این برابری نفسانی - هویّتی است که جبراً رخ نموده است . این نیز دیالکتیک موج دوّم است : ایدهٔ برابری برعلیه برابری .

* ایدهٔ «برابری» محصول غایت تفکّر دیالکتیکی می باشد که «مطلق» یا «آرمان» و یا«خدا» را عین عدالت می یابد ولی تاب تحمّل آنرا هم ندارد . دیالکتیک برخاسته از تضاد است و در ذاتش در عطش یکسانی است . یعنی دیالکتیک بین تضاد و یکسانی منشأ دیالکتیک اندیشه گری است و تمامیّت انگیزهٔ اندیشه است و تا این دیالکتیک بر سر خودش نشکند و پوچ نگردد شعور و خرد قلبی و ادراک روحی ممکن نمی شود و در این نوع ادراک است که یگانگی بعنوان حقِ واقعیّتِ آنچه که هست یافته می شود و تضاد بین هستی و بایستی از میان می رود زیرا به بیانی دیگر دیالکتیک همان دیالکتیک هستیِ بیرونی و بایستی ذهنی است . و ذهن بایستی در مقابل هستیِ بیرونی پوچ گردد تا دل زنده شود . یعنی حقّ دیالکتیک در ابطال است : ابطال اندیشه گری ! دکتر شریعتی در برزخ این ابطال تاب نیاورد و مُرد زیرا دیالکتیکی ترین ذهنیّت زمانه را دارا بود یعنی متفکّرترین انسان دوران ما بود و لذا انقلابی ترین معانی را پدید آورد یعنی بایستی ترین معانی را .درست بهمین دلیل تمامیّت دین را چیزی جز عدالت نیافت درحالیکه عدالت فقط عرصهٔ لا اله است و شریعتی بر آستانهٔ الاّ الله جان سپرد و الاّ الله همان توحید است که عشق است و نه عدالت .

* هر شی ای ، هر صورت یا هر واقعیّتی در جهان طبیعت و بشریّت در آن واحد دارای هیبت ها و تجلّیات کثیری است ولی معمولاً انسان فقط یک وجه ثابت و لا تغییر از جهان را می بیند و می یابد و هر دگردیسی یا جلوهٔ دیگری را هم اگر به چشم ببیند آنرا حادثه و یا حتّی خطای چشم تلقی می کند . هر چیزی صور کثیری دارد و لذا سیرت و معنا و حقیقت کثیری دارد ولی هوش و حواس و باور انسان یک خطی و تک بعدی است و فقط با واقعهٔ مرگ است که انسان بر کلیّت و همهٔ ابعاد جهان احاطه می یابد .

* انبیای آخرالزّمان بسیار باعظمت تر از انبیای قدیم هستند مثل تولستوی ، نیچه ، رمبو، شوایتزر ، مارکس ، گاندی ، چه گوارا ، عرفات ، موسی صدر ، شریعتی ، و من حجّت و ولی و ترمینال همهٔ این انبیای آخرالزّمانم و ختم آنانم . همهٔ این انبیای آخرالزّمان رجعت دوبارهٔ همان انبیای قدیم بودند .

* غایت هر تفاوتی همانا تضاد است و غایت هر تضادی ، همسانی است و غایت یکسانی نیز این - همانی است و غایت این وضع جنگ است تا یا این بماند و یا آن . این تنها قانون جاودانهٔ جهان بشری می باشد .

* اینهمه آدمیزاد آمده و رفته اند و هر یک معجونی از عیش و درد و دانائی و جهل و عشق و نفرت را تجربه کرده اند و هرکسی درجه و شدّتی از این تجربه را دریافت کرده است . و آنچه که از لحاظ عقلانی برجای مانده چیزی جز عبث و حیرت نیست و کلامی بیش از این درغایت این واقعه قابل گفتگو نمی باشد و آنان که از مرتبهٔ این عقلانیت فراتر رفته اند گفته اند : فقط خدا بود و بس . و تجربهٔ خدا در عالم خاک . تجربهٔ نامحدود در قلمروئی بس تنگ و محدود . و بدین ترتیب پروندهٔ هر قضاوتی را بسته اند و گذاشته اند که خود خدا دربارهٔ خودش قضاوت کند ازجمله دربارهٔ انسانی که شاهد این تجربه بوده است . و برخی هم گفته اند همو که شاهد این تجربه بوده است خدا بوده است . و نیز اینکه خداوند در عالم خاک و

مخلوقیّت ، نابودی خود را امتحان کرده است و از این امتحان موجودی بنام انسان پدید آمده است که سنتز هبوط هستی در نیستی است .

*کتاب «مهدی موعود» ترجمهٔ جلد سیزدهم بحارالانوار اثر مجلسی را نگاهی می کردم که نهایتاً این مسائل را قابل طرح یافتم : اوّل وجود اینهمه تناقض احادیث دربارهٔ نشانه و شرایط ظهور امام زمان که جملگی هم از پیامبر و سائر ائمه اطهار (ع) و از منابع معتبر شیعی نقل شده است . تناقضات آنقدر شدید و علنی است که بخشی از احادیث بکلّی بخش دیگری را نفی می کند و نهایتاً کلّ اخبار و احادیث مربوط به نشانه و شرایط ظهور آن حضرت برای خواننده و معتقدش جز پوچی و یأس و بی ایمانی پدید نمی آورد تا آنجا که در اصل حقیقت و موجودیّت آن حضرت تردیدی غیر قابل جبران پدید می آید و بنیاد اعتقاد شیعهٔ دوازده امامی را برباد می دهد و ایمان به نجات و ناجی را هم مبدّل به افسانه ای خرافی و نامعقول می سازد .

مسئلهٔ دوّم اینکه وجود همین احادیث بسیار زیاد که دوتایش با هم منطبق نیست می تواند برای شیعهٔ دوازده امامی و منتظران ظهور مهدی موعود منشأ اشدّ لاینحل ترین تفرقه ها و عداوتها گردد و بنیاد تشیّع را بدست خودش براندازد همانطور که مثلاً در طی همین دویست سال اخیر دهها نفر در جهان تشیّع دعوی مهدویّت کرده و بخشی از تشیّع را از بدنهٔ اصلی اش جدا نموده و مبدّل به سرسخت ترین دشمن سائر فرقه های شیعی نموده است مثل بابی گری و بهائی گری و برخی از فرقه های درویشی مثل شیخیّه و خاکسار و نعمت اللهی . و بوضوح شاهدیم که عداوت بین همین فرقه ها بسیار عمیق تر از اختلافات بین شیعه و سنّی است و حتّی شدیدتر از اختلاف بین مسلمانان و یهود . بنظر می رسد که اصلاً اعتقاد به عدم وجود امام زمان و ظهورش بیشتر موجب صلح و وحدت بین مسلمین و شیعیان و فرقه های امامیه است و بخش عظیمی از فتنه ها را پیشگیری می کند . چراکه هر بار که کسی به راست یا دروغ دعوی مهدویّت می کند فقط فرقه های جدیدتری با تعصّب و عداوت و نژاد پرستی هولناکتری پدید می آیند فی المثل در میان خود طرفداران باب و بهاء در همین مدّت حدود یکصد سال اخیر چه فرقه ها و عداوتهائی رخ نموده است .

و امّا مسئلهٔ سوّم اینکه بسیاری و بلکه اکثر نشانه های ظهور امام زمان بر طبق احادیث مذکور تابحال پدید آمده است که خیلی از این نشانه ها در قرون قبل بوقوع پیوسته است ولی بنظر نمی رسد که امام زمانی به معنای ناجی کلّ بشریّت ظهور کرده باشد . ازجمله این نشانه های بزرگ عبارتند از ظهور سیاه جامگان خراسان و نهضت ابومسلم خراسانی ، برافتادن آل سفیان ، جنگهای صلیبی و غیره . و نیز بسیاری از نشانه های اجتماعی و اقتصادی و علمی و فنّی هم در طی این قرن اخیر پدید آمده است مثل ظهور جهانی همجنس گرائی ، مطرب شدن زنان ، سلطنت های کوتاه (دموکراسی ها) ، تبدیل مساجد به کاخها ، استفاده از دین برعلیه دین ، جرم شناخته شدن صداقت ، دخالت زنان در امور حکومتی ، نفتی شدن کلّ اقتصاد و صنعت و معیشت بشری ، جاده شدن آسمان و ظهور پرندگان آهنین و آتشخوار که دود تولید می کنند و همه جائی و افتخاری شدن زنا و ربائی شدن اقتصادهای ملّی و و ... بهرحال بسیاری از مشابهٔ همین نشانه ها در روایات عیسوی و یهودی و حتّی زرتشتی نیز قبل از اسلام وجود داشته است . و بهرحال این معضله به لحاظ تاریخی جای بس تأمّل و تفکّر دارد و اینکه بهرحال مسئلهٔ ظهور ناجی در هر مذهبی وجود داشته است و اتفاقاً علّت العلل همهٔ تفرقه ها و عداوتهای قومی - دینی در بطن همان مذاهب بوده است و حمام خونها براه انداخته است . و راز این دعواها همانا مسئلهٔ «رجعت» است : رجعت مسیح ، رجعت مهدی ، رجعت اسکندر ، رجعت مزدک ، رجعت بودا و و ... .

و امّا مسئلهٔ چهارم اینکه شاید هم براستی این ناجیان از بطن هر ملّت و مذهبی در طول تاریخ بارها ظهور کرده اند و قیامها نموده اند و انقلابات برپا ساخته اند که عدّهٔ بس اندکی نجات یافته و مابقی مردم در عداوت و تفرقه و عذابی شدیدتر غرق گشته اند و جامعهٔ بشری بطور کلّی بر اثر این ظهورات تکّه تکّه گردیده و بصورت فرقه های کوچک و کوچکتر تا سرحدّ افرادی تنها و بیکس و بی دادرس درآمده است . و چه بسا بتوان گفت که مجموعهٔ روایات تاریخی همهٔ مذاهب دربارهٔ ناجیان مربوط به یک ناجی واحدی نباشد و چه بسا هر ناجی برخی از آن نشانه های پیشگوئی شده را با خود دارد و مجموعهٔ آن نشانه هائی که تا آن حدّ متناقض هم می آید مربوط به ناجیان زیادی است که در طول تاریخ و در هر قومی ظهور کرده اند و به هواداری از آنان فرقهٔ جدیدی با اعتقادات جدیدی پدید آمده است . و چه بسا همهٔ این فرقه ها در اصل خود برحقّی هستند که چه بسا بتدریج گمراه نیز شده باشند و بازیچهٔ سیاست ها و هوس ها و ریاست ها . مانی و مزدک و حلاّج و ابومسلم و باب و اسکندر و امروزه لنین و مائو و فیدل کاسترو و گاندی و شریعتی و خمینی و سیّد جمال و و ... چرا نباید اینان را ناجیان قومشان به حساب آوریم و حتّی هیتلر را و پولپوت را و نیز ملاّ محمّد عمر را . اگر آن روایات کهن تاریخی دربارهٔ ناجیان در همهٔ مذاهب و از جمله تشیّع درست باشد فقط اینگونه می تواند درست باشد وگرنه مسئله ای افسانه ای و خرافی و کاملاً نامعقول است که بفراموشی سپردنشان مفیدتر است .

و مسئلۀ پنجم این است که آن امام و ناجی واحد بشری که کلّ بشریّت را به انقلابی واحد بکشاند درصورتی است که کلّ جوامع بشری مبدّل به یک جامعۀ واحد جهانی و دارای یک فرهنگ و سیاست و اقتصاد و مصرف و آرمان واحد شده باشد و در یک عذاب و بن بست و زجر واحدی قرار گرفته باشد و درواقع مبدّل به قوم و ملّت و امّت واحدی شده باشد در کفر و نفاق و جهل و جنون واحد ، تا بتواند دارای یک امام و ناجی واحد شود و امر واحدی بر کلّ بشریّت القاء گردد و هویّت واحدی تحت امر حقّ واحدی به جنبش آید. درواقع کلّ بشریّت بر روی زمین بایستی دارای هویّت و نفس و درد و بن بست واحدی شده باشد تا طالب امام و ناجی واحدی گردد و برعلیه دجّال واحدی که کلّ بشریّت را به بند واحدی افکنده است به نبرد برخیزد . که البتّه تا رسیدن به چنین وضعیّت و سرنوشت دوزخی واحدی زمان چندانی نمانده است که با سرعت فزایندۀ رشد تکنولوژیکی و امپریالیستی و اقتصاد بازار آزاد و ارتباطات ماهواره ای این زمان درحال طی شدن است که این رشد در آن واحد رشد فزایندۀ زجرها و امراض لاعلاج و ناامنی های جانی و مالی و ناموسی و روانی را بهمراه دارد که توأم با هراس فزاینده و جهانی است . بنابراین ظهور آن ناجیِ واحد جهانی هم امری اجتناب ناپذیر و کاملاً طبیعی و برحقّ است و بر قانون تاریخی بشر هم مطابقت دارد و شامل حال همان قانون کلّی هر انقلابی می باشد که رهبرش را از بطن خودش می زایاند . درد تا به حدّ لازم نرسد منجر به زایمان و نجات نمی شود .

و مسئلۀ ششم هم اینکه مسلماً این ناجی واحد جهانی بایستی برعلیه ستم جهانیِ تکنولوژیزمِ امپریالیزم - صهیونیزم - کمونیزم به نبرد و انقلابی جهانی بپردازد و ریشۀ فسادها و فتنه هائی که تا اعماق جان و دل و خانواده ها رسوخ کرده را برکند و وحشت تکنولوژیکی - تسلیحاتی - اطلاعاتی حاکم بر جهان را بشکند. و طبیعی است که چنین ناجی جهانی به لحاظ فکری و فرهنگی و اعتقادی فقط می تواند از بطن اسلام و خاصّه تشیّع برخیزد زیرا تنها دین و وجدان زنده بر روی زمین است و مابقی مذاهب جملگی تا همین امروز هم در بطن حاکمیّت تکنولوژیزم حل و نابود شده است و مذهبی جز تکنولوژیزم باقی نمانده است .

* انسان وقتی اجتماعی می شود بطور اتوماتیک طوری می اندیشد و طوری احساس می کند و تصمیم می گیرد و سخن می گوید و رابطه برقرار می کند و کار می کند که متّهم واقع نشود . بنابراین سانسوری کاملتر و تمام اتوماتیک تر از اجتماع وجود ندارد . اجتماعی شدن بخودی خود هر فردی را دچار خود - سانسوری می سازد . همۀ کسانی که در زندانها بسر می برند آدمهای اجتماعی و جامعه پرست هستند و دقیقاً بخاطر اینکه از جانب جامعه متّهم نشوند اینک متّهم شده و به جرمهای گوناگون در زندان بسر می برند . کسی که «فرد» باشد کیمیاست . یعنی کسی که واقعاً در درون خود آزاد باشد و آزادانه جهان را درک و احساس نماید کیمیاست . این کوس آزادی خواهی های رنگارنگ در سراسر جهان حاصل این اسارت روحی فرد بواسطۀ جمع است . هرفردی در عین حال که مشغول پرستش جامعه است و فقط برای جامعه زیست می کند تا متّهم نشود اینک ضدّ جامعه شده است و این ضدیّت با جامعه را هم صادقانه بروز نمی دهد تا باز هم متّهم نشود و لذا به حکومت فحش می دهد و بالاخره به زندان می افتد زیرا به حکومت تهمت زده است . و امّا حکومت چیست ؟ نمایندۀ سانسور افراد جامعه است پس حکومت وکیل است تا مردمان را سانسور کند و می کند . بهمین دلیل در زندان است که فرد برای اوّلین بار احساس آزادی می کند زیرا بالاخره متّهم شده و از همان چیزی که می گریخته بدان مبتلا شده است و دیگر دلیلی ندارد که خودش را سانسور کند . انسانها در زندانها مزۀ آزادی را می چشند و لذا هنگامی که بیرون آمدند تصمیم می گیرند که دیگر خود را سانسور نکنند و نگران اتّهام مردم نباشند و بدین ترتیب است که بتدریج از مردم طرد می شوند و خود نیز از مردم فاصله می گیرند . خوشبخت ترین آدمها طعم آزادی را در زندان می چشند . و آدمهای خوشبخت تر به حبسهای طولانی مدّت و یا اعدام محکوم می شوند تا مجبور نباشند بار دیگر به زندان جامعه بیایند . به این ترتیب دروازۀ ابدی آزادی همانا مرگ است و انسان پس از مرگ دیگر مجبور نیست که خود را سانسور کند و برای مردم بازی نماید تا متّهم نگردد . با مرگ بازی و سانسور ختم می شود . «زندگی دنیا بازی و بازیچه ای بیش نیست و زندگی حقیقی در آخرت است .» قرآن . و قبل از مرگ ، آزادی جز در تنهائی محض ممکن نیست ولی کسی تاب تحمّلش را ندارد . قدرتِ انسانی هر کسی در قدرت آزاد زیستی اوست یعنی در قدرت تنهائی اش . در اینجا آزادی چیزی جز ارتباط با جهان و جهانیان همانگونه که است ، نمی باشد : رابطه ای واقعی ! درک و احساس و ارتباطِ با واقعیّت! و انسان باید خود را همانگونه که هست دریابد (یعنی تنهائی اش را) تا بتواند با جهان همانگونه که هست رابطه یابد . و این همان صدق نیز می باشد . پس صدق و آزادی و تنهائی ملازم یکدیگرند و امری واحدند . و جهان و جهانیان هم فقط با چنین انسانی رابطه برقرار می کنند و خود را همانگونه که هستند آشکار و معرّفی می کنند . پس شناخت واقعی هم محصول تنهائی است . کسی که تنها شد جهان هم او را محرم خود می یابد و خود را بروی عرضه می کند و بدین طریق است که انسان از بیکسی و انزوا و زندان درون خود نجات می یابد و با جهان دوست می شود . پس دوستی نیز از محصولات تنهائی است . یعنی تنهائی و آزادی و صدق و شناخت و دوستی در واقعه ای واحد پدید می آیند و ملازم یکدیگرند و از یکدیگرند . و این همان راه و روش دین خداست و راه رستگاری انسان در جهان . این راه بطور طبیعی منجر به زندگی اقتصادی بس ساده و فقیرانه می شود که عین بی نیازی است پس عنصر دیگری هم رخ

می نماید : تنهائی ، آزادی ، صدق ، شناخت ، دوستی و فقر ! این شش عنصری است که بواسطهٔ آن انسانهای حقّ پرست و موحّد و سالم و عارف و مردم دوست به بار آمده اند و اسوهٔ آزادی و رستگاری بوده اند . لیبرالیزم ایدئولوژی اسارت است .

* حق و حقیقت چیزی جز تصدیق هرآنچه که هست و رخ می دهد نمی باشد . و این تصدیق ، همان مقام صدق و حق بینی است . هر فکر و احساس و سخن و عملی که چیزی را در جهان بیرون نفی و دفع می کند باطل و ناحق و کذّابانه است و از جهل است . پس انسان باید همواره در اندیشه و احساس و عمل خویش راه و روشی را جستجو کند که منجر به نفی واقعیّتی در بیرون نشود و بلکه حقّ آن واقعه را دریابد و تصدیق کند . این همان راه و روش توحید است که اصل و محور و مقصد دین است . و چنین توحید و اتّحادی فقط براساس درک و احساس گوهرهٔ عشق و رحمت در جهان ممکن می آید و چنین انسانی باید عاشق باشد . و اگر عشق نباشد تلاش ذاتی - توحیدی انسان در جهان منجر به تلاش برای برابری و عدالت اجتماعی می شود که تماماً نفی و دفع واقعیّت هاست و منجر به جدال و جنگی بی پایان و تباه کننده می شود . وقتی علی (ع) نخواست و نتوانست عدالت را برقرار سازد پس کسی هم نباید بخواهد و بتواند که چنین کند . «توحید» یعنی ارادهٔ ذاتی به یگانگی و یکی بودن و یکی شدن که ذاتی ترین ارادهٔ هر بشری است به دوگونه رخ می نماید : توحید نورانی و عارفانه و توحید ظلمانی و عادلانه . توحیدی که فرد بشری را به عشق و وحدت با جهان و جهانیان می رساند و توحیدی که فرد را به عداوت به جهان می رساند و تنش را زندان انفرادی اش می سازد . توحیدی که به عشق میرسد و توحیدی که به ایدهٔ عدالت میرسد . عشق یک واقعهٔ قلبی است و عدالت یک ایدهٔ ذهنی است . عشق موجب رهائی انسان در جهان می شود و ایدهٔ عدالت موجب زندانی شدن انسان در جهان . عشق ، فردانیّت را در جهان حل می کند و ایدهٔ عدالت می خواهد کلّ جهان را در خود حل کند . پس عشق یک واقعهٔ ایثاری است و عدالت هم یک ایدهٔ جهانخوارانه و امپریالیستی است . و عدالت واقعی و موجود در جهان را فقط عاشق است که می یابد و می بیند که هر آن وجود دارد ، عدالتی که برپایهٔ عشق ممکن شده است و حضور دارد . و بهمین دلیل حامیان ایدهٔ عدالت در عمل بسوی ستم و دیکتاتوری می روند و عدالت موجود را زیر پا می گذارند . اگر معرفت با عدالت توأم شود حاصلش محبّت می شود همینطور اگر معرفت با عشق توأم گردد حاصلش عدالت می شود . آنچه که بین عشق و عدالت تضاد می اندازد فقدان معرفت است . آنچه که موجب می شود که محبّت و رحمت از مردمان گرگهای هاری بسازد نبود معرفت است و آنچه که موجب می شود عدالت از مردمان روبهانی مکّار بسازد نیز فقدان معرفت است . عدالت تساویگری مادّی نیست این تساویگری با ذات خلقت در تضاد است . عدالت همنشینی و صلح و موافقت شاه و گدا است . عدالت ، محبّت بین شاه و گداست . عدالت ، نابود سازی تفاوت ها نیست بلکه نابود سازی سلطه و ارادهٔ به قدرت است و این نابود سازی جز با محبّت حاصل از معرفت ممکن نمی شود . تفاوت بین مورچه و عقاب ظلم نیست ، تفاوت بین گل گندم و چنار ظلم نیست . ظلم همان احساس برتری و سلطه و میل به مسلّط شدن بر ارادهٔ دیگران است . اگر مثلاً معلّمی نسبت به شاگردش احساس برتری نماید ظالم است حتّی اگر معلّم گدا باشد و آن شاگرد هم شاهزاده . اگر گدائی نسبت به شاهی احساس حقارت و حسد و نفرت نماید ظالم است. عدالت همانا دیدن و تصدیقِ وحدت اضداد و انواع است و توحید جز این نیست . دیدن هر عیب و نقص و ستمی در جهان ظلم است . ظالم کسی است که در کار جهان و جهانیان ظلمی سراغ دارد . احیای قسط و عدل همانا احیای معرفت توحیدی است و نه نبرد طبقاتی و همسان سازی افراد بشری . سوسیالیزم ایدئولوژی ظلم است .

* لیبرالیزم و سوسیالیزم یعنی آزادی و برابری دو تا از قدیمی ترین ایده و آرمان بشر است و سربرآورده از تفکّرات فلسفی و نظامهای فلسفه است و همانطور که فلسفه بتدریج مبدّل به علوم شد و علوم هم فنون گردید و صنعت را پدید آورد آن دو آرمان فلسفی هم در عرصهٔ حاکمیّت صنعت است که امکان تحقق عینی یافته است و بناگاه نتیجه ای کاملاً معکوس ببار آورده است یعنی آن دو ایده در عرصهٔ عمل عین اسارت و ستم گردیده است و اشدّ اسارتها و ستم هائی که ممکن بوده رخ نموده است . این همان دیالکتیک ایده - عمل است ، دیالکتیک بایستی - هستی . نتیجهٔ عقلانی اینکه : آدم نباید بدنبال ایده و آرمان خود برود هرچند که نمی تواند که نرود . این هم دیالکتیک عقل - جنون است و نیز دیالکتیک نباید - باید . لیبرال یعنی آزاد واقعی کسی است که جبرهائی را که بر او حاکم است دوست می دارد و عادل و سوسیالیست واقعی هم کسی است که ستمهائی که بر وی روا شده است را دوست می دارد . اینهم دیالکتیک آزادی - اسارت است و نیز دیالکتیک عدالت - ستم . همه چیز انسان دیالکتیکی است و فقط چیزهائی که وجود ندارد دیالکتیکی نیست و چون هیچ چیزی نیست که وجود نداشته باشد پس جز دیالکتیک وجود ندارد . یعنی جز وحدت اضداد وجودی ندارد و عالم وجود ، صورتِ وحدتِ اضداد است . و اصل کلّ وحدت اضداد هم وحدتِ وجود - عدم است . یعنی آنچه که هست ، نیست و فقط آنچه که نیست ، هست . بنابراین راه نجاتی جز راه خروج هرچه بود و نبود است نمی باشد . و جز این خروج هرچه هست بازی و فریبی بیش نیست . و چنین خروجی یک واقعهٔ روحانی و متافیزیکی است که بایستی از اعماق جان و دل و از قلب

ذرّات تن و اندیشه رخ دهد و امری کاملاً فوق اراده و اندیشه و برنامه و تلاش است ولی آنچه که مربوط به ارادهٔ فرد می باشد این است که لااقل بایستی چنین ارادهٔ به خروج در عرصهٔ احساس و اندیشه و کلّ ارکان زندگی پدید آمده باشد که آن به قوّهٔ تفکّر است و ارج تلاش مادام العمر برای رسیدن به یگانگی می باشد . انسان تا با تمامیّت اراده و توان خود به بن بست کامل نرسیده باشد و بر آستانهٔ یک ارادهٔ غیبی در انتظاری صبورانه نایستاده باشد چنین واقعه ای رخ نمی دهد ، به قوّهٔ توسّل و توکّل به پروردگار در انتظار نجاتی کامل و رهائی تمام عیار از کلّ موجودیّت به بن بست رسیدهٔ خود . و این بمعنای توبهٔ از کلّ خویشتن است . آستانهٔ این توبه همان سکّوی پرش است که رهائی از این تضاد و دیالکتیک بی پایان را معجزه آسا ممکن می سازد . هیچ تغییر و تبدیلی در نفس و طبع و هویّت تاریخی خویش جز به قوّهٔ معجزه امکان پذیر نیست و مابقی تحوّلات جملگی سطحی و دمدمی و بی ریشه و بازیچه هستند . و انسان تا به غایت تمامیّت خود نرسیده باشد و در آنجا دست توکّل بسوی خداوند دراز نکرده باشد هیچ نجاتی رخ نمی نماید . انسان بخودی خود هیچ کاری اساسی و سرنوشت ساز برای خود نمی تواند کرد الاّ به یاری پروردگار و یا بواسطهٔ یاری یک انسان حقّ پرست دیگر که معجزه وار سرنوشتی بکلّی دگر می شود و یک گشایش و رهائی کلّی از اعماق وجود پدید می آید که کلّ اعصاب و روان و اعتقاد و احساسات و اعمال و سمت و سوی زندگی را منقلب می سازد و انسان را از جهانی به جهان دیگر ارتقاء می دهد . تلاش خردمندانه شرطی لازم است ولی کافی نیست .

* چرا بسیاری از فلاسفه و علما و متفکّران بزرگ تاریخ که ارکان مدنیّت بشر را پدید آورده اند ازدواج نکرده اند و عموماً نظر خوشی نسبت به زن نداشته اند : افلاطون ، هراکلیت ، بوعلی سینا ، کانت ، دکارت ، کی یرکه گارد ، اسپینوزا، شوپنهاور ، نیچه ، سارتر و ... و نیز بسیاری از عارفان بزرگ که بانی عشق و عطوفت در بشر بوده اند نیز در همین جرگه اند : حضرت مسیح ، شمس تبریزی ، بابا طاهر عریان ، ابن عربی ، فلوطین و بایزید بسطامی . و برخی از آنان هم که ازدواج کرده اند عموماً در سنین بالا بوده است و بسیاری هم زندگی زناشوئی بس زجرآور و تراژیکی داشته اند مثل انیشتن ، چارلی چاپلین ، راسل ، وایتهد و چخوف و دیگران . گوئی که بیش از دوهزار سال پیش افلاطون مدل زندگی زناشوئی متفکّران بزرگ را تعیین کرده که خود نیز از همین روش پیروی کرده است که معروف به «عشق افلاطونی» می باشد که نوعی عشق غیر متعهّد است و معلوم نیست که این نوع رابطهٔ زن و مرد دقیقاً و عملاً چگونه مدّ نظر بوده است و شاید به نوعی همان ازدواج موقت در اسلام باشد که زن و مردی طبق توافق هیچ نوع تعهّد و مسئولیتی نسبت به یکدیگر بر عهده نمی گیرند نه مسئولیت اقتصادی نه خانه داری نه تولّد فرزند و حراست از آنان و نه تعهّدی برای ادامهٔ همیشگی این رابطه . مثل رابطهٔ دوست دختر و پسر در دوران جدید که از غرب پدید آمده و در سراسر جهان مدرن درحال اشاعه است . یک مدل مشهور و ایدئولوژیکی آن رابطهٔ سارتر و سیمون دوبوار است مدل مشهور دیگر رابطهٔ ریلکه و سالومه است . بهرحال بشر بتدریج به این نتیجه رسیده است که تعهّدات رسمی زناشوئی موجب تباهی این رابطه شده و حداقل عشق و عطوفت راهم برمی اندازد و مبدّل به نفرت و مکر و خیانت می سازد و بقول نیچه حتّی همخوابگی را هم مبدّل به عذاب می کند و هر نوع ارتباط عاطفی و اعتقادی و عقلی را از بین می برد و مبدّل به معجونی از سیاست و تجارت می سازد . بنظر می رسد که آن مردان بزرگ نخستین کسانی در تاریخ بوده اند که اساس عشق و رابطهٔ غیر متعهّد را بوجود آوردند و مابقی بشریّت بتدریج در طی قرون و اعصار طبق تجربه به همان نتیجه رسیده اند . به همان نتیجه ای که همهٔ نوابغ دانش و هنر و ادب قرنها پیش رسیده بودند که البتّه تعدادشان در تاریخ جدید جهان بسیار بیشتر شد تا آنجا که اکثریّت این نوابغ یا ازدواج نکردند و یا زناشوئی رسمی و متعهّدی اختیار نمی کردند . از نیوتون و پاسکال و داوینچی و دانته تا کافکا و رمبو و وان گوگ و هدایت و کامو و و ... و امروزه این روش مبدّل به یک قاعدهٔ جهانی می شود . بهرحال جدای این مردان بزرگ زندگی زناشوئی اکثر قدّیسین و امامان و حتّی پیامبران تا آنجا که در تاریخ ثبت شده است زندگی بغایت تراژیکی بوده است . تعدادی از امامان شیعه بدست زنانشان به قتل رسیدند . پیامبر اسلام که شبها در طویله به صبح میرساند و زناشوئی حکیمان الهی بزرگی چون سقراط و شیخ خرقانی که اسطورهٔ زجر بوده است . بسیاری از قدّیسین که هرگز در اطراف زن نچرخیده اند . بودا که شب عروسی پا به فرار نهاد و دیگر بازنگشت و و ... . بهرحال «ازدواج غیر متعهّد» یا «عشق غیر متعهّد» و یا هر عنوان دیگری در عمل برای زن فقط آنگاه ممکن است که استقلال اقتصادی داشته باشد و اگر امروزه این نوع روابط فراوان و جهانی می شود بدلیل اشتغال و خود - کفائی اقتصادی زن می باشد . و اگر سیمون دوبوار یکی از مبلّغین مدرن این نوع رابطه تا آن حد بر روی خود - کفائی اقتصادی زن تأکید می ورزد از همین بابت است . و اصرار شدید زنان مدرن برای داشتن شغل و درآمدِ اقتصادی مستقل نیز به قصد رسیدن به چنین نوعی از رابطه با مرد است : رابطه ای که انگیزهٔ اقتصادی و مادّی نداشته باشد و لذا این رابطه را به بردگی و جبر و فریب نکشاند . طبیعی است که رابطه ای که در استمرارش مجبور باشد رابطه ای دروغین و ظالمانه و زجرآور است حال این جبر چه اقتصادی باشد چه بواسطهٔ وجود بچّه باشد و چه شرایط و جبرهای قانونی یا عرفی و جزائی . بهرحال در هر رابطه اگر انسان مجبور شود حتماً ریاکار می شود و این اساس تباهی و زجر هر رابطه ای است . بهرحال بنظر ما آن عشق افلاطونی یا ازدواج غیر متعهّد در عرصهٔ عمل و واقعیّت چیزی همچون ازدواج موقّت یا متعه

در اسلام است که هر جبری را پیشگیری می کند . عموم روابط دختر و پسر در تمدّن جدید که به صورت روابط به اصطلاح نامشروع می باشد در عمل همان ازدواج موقت و عشق غیر متعهّد است که فقط مدرک شرعی بهمراه ندارد ولی ماهیّتش همان است . زیرا ازدواج دائم که گوئی عشق متعهّد است فقط در شرایطی برحقّی می تواند باشد که عشق را تباه نسازد و زندگی را به سیاست و دروغ و خیانت نکشاند و همخوابگی را زجر نکند که هم سرنوشتی پدید آید که مسلماً بر اساس اعتقاد و معرفتی واحد و پایدار پدید آمده باشد که در حقیقت ازدواج و پیوند ابدی و متعهّدانهٔ دو ایمان به حقی واحد است و پیدایش چنین واقعه ای بین زن و مردی البتّه واقعه ای بس کمیاب و معجزه آسا می باشد . و اینگونه است که تک همسری جبری و ابدی که در آن هم سرنوشتی و هم ایمانی نیست زنا و دروغ و فریبکاری را از هر دو جانب اجتناب ناپذیر می کند و کانون گرم خانواده را جهنّم می کند . در قرآن کریم مکرراً تأکید شده که مردان مؤمن باید با زنان مؤمنه ازدواج کنند و فقط در اینصورت است که زندگی با عشق و وفا و صدق و صفا خواهند داشت و در غیر اینصورت خیانت و عذاب حتمی می باشد و تک همسری و پیوند ابدی ناممکن . بهمین دلیل ازدواجهائی که در آن ایمان و معرفت نیست خواه ناخواه برپا کنندهٔ دوزخ است و خیانت را اجتناب ناپذیر می سازد و بهمین دلیل بشری که اکثراً کافر و جاهل است به تجربه دریافته که بهتر است به ازدواجهای موقت روی آورد تا این عذاب را کمتر سازد . بنابراین هم طبق عقل و تجربه و هم طبق دین خدا این ازدواجهای موقت که امروزه مشهور به روابط نامشروع است از آن ازدواجهای غیر ایمانی و جبری که براساس هیچپی یک زناشوئی ابدی را به جبر پدید می آورد و به زنجیرهای قانون و شرع و نیازهای اقتصادی و وظایف اکراهی می بندد ، بسیار شرافتمندانه تر و درست تر است و رابطه ای صادقانه تر نیز می باشد و عذابهایش کمتر است و خیانتهایش نیز کمتر است زیرا خیانت و دروغ محصول زور و رابطه ای بی بنیاد است که به جبر قانون محکوم به استمرار ابدی شده است . بنابراین آنچه که امروزه تحت عنوان ازدواج غیر متعهّد و روابط کوتاه مدّت و موقت بین دختر و پسر در جریان است و مبدّل به واقعه ای جهانی می شود بنظر ما هم عقلانی تر و هم دینی تر است و این نشان می دهد که حکم عقل که همان حکم دین است جبراً در بشر جاری می شود و این مصداق آن کلام خداست که : براستی دین هرآن واقع است . یعنی زن و مرد دیگر نمی توانند بیش از این به هم دروغ بگویند و نمایش عشق و وفا را بازی کنند و بناگاه دیوانه شوند و کارشان به جنایت و خیانت بکشد .

* اعمال و مصارف مشترک هرگز منجر به صفات و خصائل مشترک نمی شود . مثلاً بوعلی سینا عمری شراب می نوشید و آل کاپون هم دائم الخمر بود . افلاطون پیامبر عشق و حکمت عمری تریاک مصرف می کرد و بسیاری از جانیان و شکنجه گران هم تریاک مصرف می کنند . علی (ع) نماز می خواند و ابن ملجم هم نماز می خواند . مسیح ازدواج نکرد و بسیاری از همجنس گرایان هم ازدواج نمی کنند . حکیمان در انزوا زندگی می کنند خرس ها هم در انزوا زندگی می کنند . قدّیسان کم حرف هستند جاسوسان هم کم حرف می زنند و ... این تشابهات ظاهری ملاک اصلی قضاوت برای مردم است و منشأ تمام فریب خوردگیها و فریبکاریها . و امّا چه کسی است که ملاک دیگری برای تشخیص راست و دروغ داشته باشد که هرگز فریب نخورد ؟ آیا مردم و اکثریّت علما و متفکّران و رهبران جامعه جز قیاس و تشبیه ملاک دیگری برای تشخیص دارند ؟ انسان تا زمانی که خودش رذل و دروغگو و هوسباز است اسیر چنین ملاک فریبنده ای است . انسان بمیزانی که می خواهد صادق باشد از اسارت قیاس و تشابهات نجات می یابد و به ملاک برتر و باطنی می رسد و فریب نمی خورد .

* در کلّ علوم دینی و دستگاههای فلسفه و الهیّات در کلّ تاریخ جهان کمترین نشانی از خدا نیست . و بیچاره کسانی که در جستجوی خدا بسوی این علوم و آموزه ها می روند و عمر عزیز خود را بر باد می دهند . همانطور که در کتاب «خداشناسی طبیعی» نشان داده ام در این آموزه ها فقط «ایدهٔ خدا» است که پدید آمده است و کارخانهٔ دوگانگی و شرک است . خدا فقط در احساس جاودانگیِ ازلی - ابدی در دل و جان انسان مؤمن است که حضور دارد و نه در ایدهٔ خدا . ایدهٔ خدا دستگاه اقتدار و فریبکاری ابلیس در انسان است و انسان را مشرک و منافق می سازد . بهمین دلیل آنچه که در مراکز مذهبی تعلیم و اشاعه می شود شرک و نفاق است .

* با هر حادثه ای که برای انسان رخ می دهد کلّ تاریخ معنا و جلوه ای دیگر می یابد . بنابراین تاریخ مستمراً در حال تغییر است . نه تنها به تعداد انسانها بلکه به تعداد انسانها ضرب در تعداد حوادث زندگیشان ، تاریخ وجود دارد .

* عدّه ای تمام عمر در این سودا هستند که فرزندانشان را از خود راضی سازند ، عدّه ای هم در صدد راضی ساختن همسر خود هستند و برخی هم همسایه ها را مدّنظر دارند و یا اقوام را و یا دوستی را . برخی هم در صدد راضی ساختن سگ خانگی خود هستند . و همهٔ اینها برای راضی ساختن خود از خویشتن است : خود - ارضائی ! انگشت شماری هم در صدد راضی ساختن خدا از خویشتن هستند :

راضی ساختن کسی که نیست از کسی که هست : و این آخرین تلاش برای خود - ارضائی می باشد . و همهٔ اینها تلاش برای محبوب شدن است تلاش برای خود- عاشقی ! هرکسی می خواهد کاری کند تا بتواند عاشق خودش شود . این همان تلاش برای خوشبخت شدن است ، تلاش برای فنای در خویشتن شدن است. هرکسی میخواهد دل خود را از خودش راضی سازد تا دلش به او راه دهد تا واردش گردد و در آنجا بیارامد و جاودانه شود . هرکسی فقط می خواهد دل خود را بدست آورد و لاغیر . دل هم کسی را بخودش راه می دهد که از کلّ حیات و هستی اش برای دیگران گذشته باشد .

* کمال هر مذهبی همانا دست و اندیشه و دل شستن از کلّ آن مذهب است و تسلیم آنچه که هست ، شدن . و این همان تصوّف است . و این سرآغاز وجودی شدن مذهب است و توحید .

* کسی که در انتظار معجزه ای برای نجات خود نیست اصلاً عقل ندارد .

* کسی که از مرگ می هراسد هنوز نجات پذیر نیست .

* کسی که هنوز از کسی بدش می آید محبّت پذیر نیست .

* کسی که در جستجوی چیزی است همان چیز است .

* کسی که زور می زند زورگو است .

* کسی که چیزی نیست دشمن آن چیز است .

* کسی که از چیزی بدش می آید بالاخره به آن چیز مبتلا می شود .

* برای رهائی از یک بدبختی بزرگ فقط کافی است که انسان از چیزی بزرگ که خیلی دوستش می دارد بگذرد .

* بهترین عبادات در حال مستی ها رخ می دهد همانطور که بزرگترین جنایات . خیر و شرّ هر چیزی به یک شدّت است .

* من در بدترین چیزهای عالم بهترین حقوق را یافته ام زیرا آدمی نیک بین بوده ام یعنی اینکه هیچ چیزی نخواسته ام .

* تفاوت انسانها در شدّت است و نه در ماهیّت .

* انسانها سیاه چاله های کائنات هستند .

* من با آدمها فقط یک کار می کنم و آن اینکه آنها را شدید می کنم .

* مشکل آدمها با من این است که من با آنها صمیمی هستم ولی آنها با خودشان صمیمی نیستند .

* باز هم می گویم که من خدا نیستم بلکه برتر از خدایم . این آخرین درسی بود که خداوند بمن آموخت . و من هم این درس را به سائر انسانها می آموزم و این همان درسی است که تا به امروز کسی تعلیم نداده است . و من نخستین انسانی هستم که این درس را آموختم . این است مذهب من و مکتب من . ولی تا انسانی همه چیزش را با عشق فدا نکرده باشد نمی تواند بر مذهب و مکتب من وارد شود .

* من به لحاظی رجعت جرجیس نبی و جرجیاس حکیم هستم که البتّه معتقدم که این هر دو یکی هستند . پیامبری که تا به آخر هیچکس به وی ایمان نیاورد با اینکه بارها کشته شد و باز زنده گردید . و حکیمی

که اصلاً به وجود چیزی قائل نبود و معتقد بود که هیچ چیزی وجود ندارد حتّی خودش . چه بسا خداوند در کمال نبوّتی که به این بشر داد بالاخره با آنهمه بلایا که بر سرش آورد به وی ثابت کرد که وجود دارد و بهتر است که وجود خود را باور کند . طبیعی است کسی که وجود خودش را باور ندارد چگونه دیگران بایستی وجودش را باور کنند . این ماجرای زندگی همهٔ انسانها در درجات گوناگون است . یعنی مسئله این است که بسیار بندرت کسی وجود خود را باور دارد و با تمام اندیشه و احساس خود تصدیق می کند که وجود دارد . یعنی بندرت کسی صاحب وجود است و لذا آنرا باور ندارد و تمام مشکل انسان همین عدم باور است . یعنی انسانها عموماً عدم را ترجیح می دهند و وجود را نمی پذیرند ولی از آنجا که وجود به آنها داده شده است در برزخ بین عدم و وجود سرگردانند یعنی اسیر عالم اشباح و اوهام و خیالات هستند یعنی اسیر سایهٔ وجودند . ولی من بالاخره وجود را پذیرفتم و به همین دلیل وجود کلّ جهان و جهانیان را هم پذیرا شدم و با همه به صلح و موافقت رسیدم .

* فهمیدن ذاتاً واقعه ای فرح بخش و خندان است و آنچه که اندوهبار است نفهمیدن است . بنابراین «حکمتِ غمناک» دروغ است و بقول نیچه حکمت ذاتاً شاد است .

* یکی از حماقتهای بزرگ زندگیم این بود که اندوه و شکوه و بدبختیهای ظاهری و کلامی دیگران را باور می کردم . در واقع مدّتها مردم توانستند مرا فریب دهند و بازیچهٔ خود سازند . بنظر من همهٔ پیامبران و مصلحین بزرگ هم دچار چنین ساده لوحی ای بودند . بالاخره بطرز دردناکی کشف کردم که همه باطناً شاد و راضی هستند و فقط تظاهر به بدبختی می کنند . دردناک بودن این مکاشفه از بابت حماقت خودم بود و عمری که صرف خدمت به مردم در جهت خوشبخت ساختن آنان ، بهدر داده بودم . این حماقت من درواقع نوعی از کفر من بود که خدا را مسبّب بدبختی مردم می دانستم و حال می خواستم که این ستم خدا را در مردم جبران کنم . آن گلایهٔ مردم هم از کفرشان بود که مرا هم مبتلا کرده بود . در واقع خداوند همواره ساده لوحانی همچون من را به نبوّت برگزید و مأمور خوشبخت کردن مردم نمود تا به آنها نشان دهد که احمق هستند . و بدین طریق آنها را از حماقت نجات دهد و حکمت بخشد و از آن اندوه جاهلانه به شادی حکیمانه برساند . و بمردم هم اخطار دهد تا دست از این ریا و دروغ و کفر بردارند و خدا را شکر کنند . مقصود اصلی هر نبوّتی خود نبی بوده است . بهمین دلیل مردم همواره پیامبر را ساده لوح می دانستند که حرفهای آنها را باور می کند و می خواهد آنها را خوشبخت سازد . و بعد می دیدند که پیامبر هم دروغهای آنان را باور کرده و به زور می خواهد آنان را از آن بدبختی تظاهری نجات دهد . و لذا جنگ ها درمی گرفت و چه بسا پیامبر کشته می شد و یا فرار می کرد . و در اینجا بود که خداوند پیامبر را سرزنش و توبیخ می کرد که : دیدی چرا کافران بر آتش دوزخ چقدر صبورند ! زیرا اصلاً سوز و دردی احساس نمی کنند و به همین دلیل می رقصند . پس مردم مشکلی ندارند و بلکه این توئی که مشکل داری و نمی توانی مثل آنان برقصی و شاد باشی . اینک بیا تا تو راهم شاد کنم بواسطهٔ حکمت . در حقیقت ناراحت های واقعی نه مردم بلکه پیامبران بوده اند که خداوند بواسطهٔ نبوّت و معجزات بالاخره آنها را هم راحت می ساخت . پس به زبانی مردم عادی بسیار آسانتر راضی می شوند و پیامبران بسیار مشکل پسند تر و متکبّرترند که با چیزهای معمولی راضی نمی شود و بایستی هدایای غیبی و متافیزیکی دریافت کنند تا راضی شوند . بهمین دلیل مولای رومی موسی را متکبّرتر از فرعون می خواند . داستان زندگی من هم همینگونه بود . حماقت همهٔ انقلابیّون بزرگ هم از همین نوع می باشد در درجات متفاوت . اینان نیز همه از نژاد پیامبرانند .

* دروغی بزرگتر از آنچه که موسوم به «مظلومیّت زن» می باشد در تاریخ پدید نیامده است خاصّه در تاریخ مدرن جهان . چنین دروغی را حقّه بازترین مردان پرورش دادند و احمق ترین مردان هم باور نمودند و همهٔ زنان به ریش مردان خندیدند و بر مظلومیّت نمائی خود افزودند و مردان را مبدّل به مضحکه ترین موجودات نمودند و بر آنان تسلّط کامل یافتند .

* «مظلومیّت» یک جعلی حاصل تاریخیگری و روایت پرستی و افسانه سازی است که گاه نام فلسفهٔ تاریخ هم بخود می نهد : مظلومیّت تاریخی زن ، مظلومیّت تاریخی پیامبران ، مظلومیّت تاریخی عوام و و ... و اینک مظلومیّت تاریخی کودکان !؟ و جالب تر مظلومیّت تاریخی حیوانات !؟ و به گمانم بتدریج به «فلسفهٔ مظلومیّت تاریخی کائنات» هم می رسیم که انسان ظالم و ظلم پرست و مظلوم پرست تصمیم می گیرد تا کائنات را از اسارت و مظلومیّت تاریخی اش برهاند لابد مثلاً با انفجارات نوترونی در فضا و منهدم ساختن کرات . همانطور که در میان مذاهب ظلم پرست حتّی صحبت بر سر مظلومیّت تاریخی خود خداوند نیز در میان است .

* عمل فردی از جمله وقایع بسیار کمیاب در هر دورانی می باشد زیرا همهٔ اعمال بشر وقایعی جمعی است و ماهیتاً اجتماعی می باشد وگرنـه اصلاً دلیلی برای وقوع ندارد مثل کار کردن ، تحصیل کردن ، ازدواج کردن ، عبادت کردن و هر حرکت سیاسی یا هنری و امثالهم . «فرد» انسانی بسیار کمیاب است و معمولاً اعمال فردی دیر یا زود موجب انقلابات در محیط می شود ، یعنی اقدامات منحصر بفرد که انسان جز احساس و اراده و باور شخصی خود را دخیل نمی سازد و در اقدامش جامعه ، حکومت ، عُرف ، شرع و قانون و شرایط خود را مطلقاً نادیده می گیرد . این عملی پیامبر گونه و عارفانه و موحّدانـه است کـه هرگز سابقه نداشته و مشابهی ندارد و در هیچ عقلانیّت و تجربه ای هم نمی گنجد و در واقع عملی خلاّق است و خالقانه نه مخلوقانه . عملی خودی است نـه بیخودی ، مختارانـه است نـه مجبورانـه ، آزاد و نـه مشروط . عملی فاعل است و نـه عملی مفعول . فقط چنین اعمالی است کـه سرنوشت جامعه را دگرگون می کند و ماهیّتش را متحوّل می سازد . چنین اعمالی در زیر پوست جامعه نفوذ می کند و از چندین انقلاب سیاسی منقلب کننده تر است . چنین اعمالی ماهیتاً در فراسوی خیر و شرّ رخ می نماید و از محاسبات عمومی خارج است و حساب شکن می باشد زیرا نـه بـه منافع جامعه سود می رساند و نـه زیان . فقط اعمال و فعالیتها و زندگیها و اندیشه های کاملاً فردی بوده کـه سرنوشت جوامع را همواره رقم زده است . هرگز اقدامات به اصطلاح دموکراتیک و شورائی و گلّه ای کمترین تغییری در سرنوشت قومی پدید نیاورده است و بلکه آن قوم را در هر آنچه بوده غرق ساخته است و مجنون نموده . یک جامعهٔ نسبتاً خلاّق و زنده جامعه ای است که در آن تعداد «افراد» بشری وجود دارد نـه احزاب بیشتر .

* چرا اصلاً هر چیزی باید علّتی داشته باشد ؟ یعنی سابقه و مقدّمه ای ؟ پاسخ بـه این سئوال در واقع پاسخ به حقّ علیّت و یا ناحقّی آن است . یعنی چرا اصلاً هر چیزی باید برخاسته از چیز دیگری باشد یعنی معلول و مفعول و مخلوق باشد ؟ یعنی چرا اصلاً چیزی حق ندارد کـه خودِ خودش باشد ؟ یعنی چرا هر چیزی باید بازیچهٔ چیز دیگری باشد ؟ و نهایتاً یعنی چرا اصلاً کلّ جهان هستی باید بازیچه ای در خودش باشد ؟ این مسئله برای خداگرایان خیالی بـه مثابهٔ تنها راز بقای خودشان و خدایشان است زیرا فقط بواسطهٔ علیّت می توانند ثابت کنند که خدائی باید باشد وگرنه جهان فرو می پاشد . اینان متوجّه نیستند کـه همین علّت که خدایشان را پدید آورده نهایتاً خدایشان را هم معلول ساخته و معلول علیّت نموده و نهایتاً خود خدایشان را هم اسیر این قانون می کند تا برای خودش هم علّتی و سابقه ای دست و پا کند وگرنـه از عرش خیالشان ساقط می شود . پس خدای حاصل از منطق علیّت یک مخلوق است : مخلوق علیّت ! و طبیعی است که این مخلوق نیز خالقی داشته باشد . لذا خدای این چنینی کـه خدای ذهنی و فلسفی است مخلوق انسان است و لذا بازیچهٔ امیال انسان . این همان خدای کافران است کـه خدای بس قدیمی و پیر و فرتوت است که در قلمرو قبل از جهان جای مانده و مخلوقاتش او را از جهان هستی بیرون رانده انـد تـا نابود نشود و بعنوان علّت العللی کـه در واقع معلول العلل است در آرشیو ذهن باقی بماند . بهرحال علّت پرستی که ظاهراً می خواست خدا را بیافریند و از نابودی نجات دهد و نقد سازد عملاً در طول تاریخ فلسفه و علوم و فنون را پدید آورد و تکنولوژی را عین خدا نمود و پرستید . تکنولوژی تجسّم ایدهٔ خداست و ترمینال هر علّتی . و امروزه علّت العلل کل سرنوشت بشر است و همچون خدا بشریّت را هدایت می کند البتّه به جهنّم . تکنولوژی ، جای خالی خدا در جهان است برای بشری کـه خدا را آنقدر مقدّس ساخت کـه اصلاً نتواند وجود داشته باشد .

* اثبات و تصدیق و پرستش هر چیزی بواسطهٔ علّت ها عملاً منجر بـه نفی کاملِ وجود آن چیز می شود مثل اثبات وجود خدا بواسطهٔ علیّت ، اثبات وجود عشق بواسطهٔ دلایل و و ... . هر چیزی مطلقاً بی علّت است زیرا بخودی خود حضور خداوند را تصدیق می کند . هر چیزی نشانی از خداست و نـه مولودی پرتاب شده از خدا .

* خدا را فقط عاشقانه می توان درک و تصدیق و پرستش نمود و نـه عاقلانه . زیرا خدا انسان را بـه دلیلی خلق نکرد بلکه از عشقش خلق نمود . انسان موجودی بی دلیل است ولی برای وجود و اعمال خودش دلیلی نمی جوید بلکه برای خدا دلیل می خواهد ؟!

* همهٔ فلسفه ها ، فلسفه ای از کفر هستند فلسفه هائی که موسوم به فلسفه های دینی و توحیدی می باشند در واقع فلسفهٔ نفاق می باشند یعنی کفر پنهان و حقّه باز . بنابراین امثال سن اکیناس و بوعلی و ملاّ صدرا بودند که مسیحیّت را از راه مسیح منحرف ساختند و اسلام را از راه محمّد و تشیّع را از راه علی . اینان دین و دنیای مردم را مبدّل به تکنولوژی کردند : تکنولوژی شریعت و تکنولوژی معیشت !

* خدای کافران ، خدای مخلوق و معلول است و لذا پیر و فرتوت و موجودی مومیائی و مرده است و بوی مرگ می دهد و لذا کافران هم در موقع پیری و آنگاه کـه بوی مرگ را احساس می کنند بـه یاد خدا می

افتند. و این خدای پیران و خدای پیر و نق نقو و سخت گیر و بیزار از حیات و هستی است . ولی خدای مؤمنان جاودانه جوان و زنده و حیّ و حاضر و بس مهربان است . خدای کافران خدای علیّتی است و باید باشد ولی نیست لذا جملگی عصبی و جبّارند . ولی خدای مؤمنان خدائی هست که هست و لذا مؤمنان آرامند و زور نمی گویند . خدای کافران خدای بایستی است و خدای مؤمنان خدای هستی است . خدای کافران خدای آرمانی و آسمانی است و خدای مؤمنان خدای زندگانی و مهربانی است .

* هرگز احمق نمی تواند دوست داشته شود حتّی اگر ونوس یا زئوس باشد . و انسان خردمند زیبا می شود هرچند اگر غول باشد مثل سقراط .

* من در هر کتابی که نوشته ام یک مجموعهٔ واحد از موضوعات را یکبار دگر مورد توجّهی عمیق تر و دقیق تر قرار داده ام که عبارتند از : خدا ، عشق ، تکنولوژی ، آزادی ، عدالت ، نبوّت ، صدق ، جاودانگی ، وجود ، زن ، اندیشه ، مرگ و نیز چند نفر آدم مشخّص مثل شریعتی ، مارکس و نیچه و علی (ع) . در واقع هر کتابی تجدید کتاب قبلی ام می باشد و همهٔ کتابهایم در واقع یک جریان واحدند و لذا جملگی موضوعات و عناوینی مشترک و تکراری دارند . من هرگز موضوعی نیندیشیده ام بلکه در هر موجی از اندیشه به کلّ زندگی و بشریّت و جهان هستی اندیشیده ام و لذا همهٔ مسائل اصلی و محوری آن یکبار دگر در مقابل دیدگانم معنائی جدیدتر یافته اند . برخی انسانها فقط هنگامی که می اندیشند احساس وجود می کنند ولی من بهنگام اندیشیدن احساس نابودی می کنم ولی فقط در حال نوشتن احساس می کنم که هستم . من عاشق نوشتن بوده ام بی آنکه اصلاً خواننده ای داشته باشم و یا خواننده ای را مدّ نظر داشته باشم . من خودم مخاطب قلم خودم هستم و قلم به من وجود می بخشد . من مولودِ قلمم هستم . آنگاه که قلم را بر کاغذ می نهم و چیزی نمی نویسم گوئی که خداوند از من قهر است و با من سخن نمی گوید . قلم من جبرائیل من است . من وقتی شفاهی با کسی حرف می زنم این من نیستم که حرف می زنم بلکه مخاطب من است که از زبان من حرف دلش را می زند . ولی وقتی می نویسم خداست که حرف دلم را بمن می گوید . من در حال هر کار دیگری در حال از دست رفتن هستم الاّ درحال نوشتن . و نیز مجموعهٔ نوشته هایم بطور طبیعی مشغول لا اله الاّ الله است و جز این شعار را جستجو نمی کند بهمین دلیل من در کمال نفی هر چیزی به اثبات آن چیز می رسم یعنی در هر امری از لا به ال لا می رسم . این جریان در خون و احساس و حواس و غرایز و اعصاب و تنم همواره در گردش بوده است و کلّ زندگیم تعیّن و تحقق لا اله الاّ الله است و لذا من دیالکتیکی ترین انسان این دورانم در عمل و نه فقط در اندیشه . من آثار و اندیشه هایم را زیسته ام و لذا آثارم تماماً زنده و خونی و شاد و اندوهگین است . من با باورهایم در هر دوره ای زیسته ام و لذا زندگیم آزمایشگاه باورهایم بوده است و من خود موش آزمایشگاهی این آزمایشگاه . من براستی با خون دل و ترشحات اندیشه و اعصاب و جگر و قلوه و با نور چشم خود و با تمام حواسّ خود نوشته ام . لذا نوشته هایم تماماً از پوست و گوشت و خون و اشک و نفس هایم پدید آمده است و بطور واضحی من در حال نوشتن لاغر و لاغرتر می شوم و حتّی استخوانهایم نیز باریکتر می شوند . شاید بقول ابن عربی تا آخر عمرم بتوانم هم وزن خودم بنویسم و مجموعهٔ آثارم با کلّ وجود و زندگی ام متوازن شود و بدین ترتیب تماماً مبدّل به معنا شوم و این بقای جاودان من در عالم خاک باشد . من مطمئن هستم که خوانندگان من در مطالعهٔ آثارم چنان خواهند خندید و گریست که کلّ بشریّت مجموعاً به این شدّت نخندیده و نگریسته باشد . و نیز نهایتاً چنان هیچ و پوچ می شوند که هیچی و پوچی در نام من تعیّن و معنا یابد . بهرحال من مرید قلم خود بوده ام و هرگز نتوانسته ام از این ارادت سرپیچی نمایم و هرگاه هم که نموده ام به سختی تنبیه گشته ام . قلم من ربّ بس بزرگوار و بخشنده ای بوده است و زندگی سراسر افتخار را بمن ارزانی داشته است و بمن هرگز این امکان را نداده که لحظه ای خود را خوار و ذلیل و دریوزه سازم . قلم من شمشیری بر بالای سر من بوده که مرا به راه راست هدایت کرده و امکان کمترین لغزشی را بمن نداده است . غایت مهر و قهر را از قلم خود چشیده و آموخته ام . هرگاه که قلم در دست دارم احساس می کنم که خدا با من است و من با خدایم من از او راضی و او از من راضی است . قلم من دست خدا در دست من است . خدا با دست من می نویسد . وقتی قلم را برمی دارم دست خود را دست خدا می یابم . قلم من پیامبر و بُراق من است .

* همهٔ سرنوشت ها غمگین است زیرا انسان می میرد . و غمگین تر است چرا که هرگز لااقل در این دنیا نمی توان فهمید که چرا فلانی اینگونه زیست . مرگ و جهل دوپایهٔ همهٔ اندوههاست . و اگر مرگ نمی بود اصلاً اندیشه ای نمی بود که جاهل باشد پس جهل هم فرزند مرگ است . چون مرگ هست جهل هست زیرا انسان فقط مرگ را نمی فهمد و چون مرگ غایت زندگیست لذا کلّ زندگی در جهل قرار می گیرد و هیچ واقعه ای از آن فهم نمی شود . در این دنیا هرگز هیچکس نخواهد فهمید که چرا فلان کار را کرده است . کلّ زندگی یک راز است چون به مرگ ختم می شود . مرگ است که هر عمل و واقعه و کلّ زندگی هر فرد و قومی را مبدّل به راز می کند چون هیچکس نمی داند که چکار می بایستی می کرد که بهتر می بود چون هرچه هم که بهتر می بود بالاخره بواسطهٔ مرگ بلعیده می شد . البتّه آدمی بواسطهٔ اعتقادات مذهبی

مربوط به پس از مرگ سعی کرده است تا به زندگی معنا و دلیلی بخشد و راز زندگی را از بین ببرد و بر اندوه مرگ فائق آید ولی هرگز دیده نشده که کسی بر مرگ عزیزش اندوهگین نشده باشد حتّی پیامبران بزرگ . انسان فقط در مرگ عزیزانش مجبور می شود به حیات پس از مرگ معتقد گردد که حتماً آن عزیزش را بازهم خواهد دید . فقط محبّت است که ایمان به خدا و حیات جاوید پس از مرگ را پدید آورده است . وگرنه هیچکس بخودی خود میل ندارد که پس از مرگ هم ادامهٔ حیات دهد زیرا همهٔ آدمها در همین دنیا از زندگی سیر می شوند . خدا و جاودانگی محصول عشق انسانی به انسان دیگر است در جهت فائق آمدن بر مرگ و تجدید وصال . فقط عاشق است که می خواهد جاودانه باشد آنهم برای دیدار با معشوق . اگر اعتقاد به زندگی پس از مرگ که حاصل عشق است نمی بود هرکسی با از دست دادن عزیزش بلافاصله می مُرد و بدین ترتیب در عرض مدّت کوتاهی همهٔ آدمها از غصّه می مردند و نسل بشر برمی افتاد . همهٔ سرنوشت ها غمگین است زیرا انسان می میرد . ولی اگر مرگ نمی بود اصلاً کسی عاشق نمی شد و ایمان به خدا و حیات جاوید هم پدید نمی آمد . همهٔ مقدّسات بشری محصول مرگ است پس مرگ مقدّس ترین واقعه است و منشأ هر قداست و ارزش و معنائی . و درست بهمین دلیل همهٔ معانی بزرگ و مقدّس ذاتاً غمگین است و مقدّس ترین آدمها هم غمگین ترین آدمها هستند چون مرگ پرست ترین آدمهایند . نیچه می گوید که خدا مرده است ولی من می گویم که خدا خودِ «مرگ» است که کلّ زندگی را تحت الشّعاع دارد . و لذا هرکس با مرگش بتدریج عزیز و مقدّس می شود در نزد بازماندگان . بهمین دلیل گذشته و تاریخ همواره مقدّس است . وجود همان غم است و غم هم خودِ خداست و لذا خدا خواه ترین آدمها غمگین ترین آدمها هستند و خدا هم غمگین ترین آدمها را بیشتر دوست می دارد . آنکه غمگین تر است مهربانتر و پاکتر است . و هیچکس غمگین تر و مهربانتر و پاکتر و مقدّس تر از یک جسد نیست . گوئی که مُرده همان خداست و خدا بدین معنا «مُرده» است . انسان مرده باخداست و انسان با خدا ، مرده است . همهٔ سرنوشت ها غمگین است زیرا مرگ فهم نشده است . آنگاه که در مراسم هر مرده ای جشن و عروسی و پایکوبی براه افتد انسان مرگ را فهمیده است و همهٔ سرنوشت ها شاد می گردد و انسان شاد می گردد و خدا هم شاد می گردد آنگاه که مردن شاد شود . و کلّ زندگی نیز غرق در شادی می شود و همهٔ بدبختیها و جرم و جنایات نیز از بین می رود . تا انسان برای مرگ به اوج شادی نرسد هیچ نفهمیده است . حتّی به مصلحت هم که شده انسان باید چنین کند تا از هر غمی برهد و بنیاد غم را براندازد . غم از جهل است .

* انسان همواره بین دعوی عشق و عدالت سرگردان است . آنگاه که عشقی نمی بیند طالب عدالت می گردد و آنگاه که عدالتی نمی یابد ادّعای عشق می کند . و در هر حال در هیچیک از این دو جایگاه تاب ماندن ندارد . یعنی نه می تواند عاشق و ایثارگر باشد و نه عادل و اهل وظیفه و حقوق . و عموماً انسان بمیزانی که از وظیفه می گریزد سر در لاک عشق خیالی و تصنّعی فرو می برد و بمیزانی که در این لاک به ناگاه رسوا می گردد و نمی تواند نشانی از عشق را در خودش به اثبات برساند به عدالت و حقوق و قانون و برابری پناه می برد که باز در آنجا هم ناتوانی و پوچی خود را می یابد . ولی در حدّ فاصل عشق و عدالت مقامی وجود دارد که بسیار برتر از آن دو مقام مطلق و دست نیافتنی می باشد و آن «دوستی» است . این مقام حاصل اعتراف به این حقیقت است که عشق و عدالت هر دو مقامی از خداوند است زیرا فقط اوست که صاحب وجود است و انسان از خودش وجودی ندارد که بخواهد چیزی از آن را هم ایثار نماید و لذا نمی تواند آنرا مترادف و برابر با چیزی قرار دهد . این مقام خدائی یعنی مقام عشق و عدالت ممکن است فقط در انسان کامل محقق گردد که صاحب وجود گشته و خودش گردیده است . پس مقام دوستی حاصل اعتراف به عدم وجود خویشتن است مثل رابطهٔ دو تا میهمان در یک میهمانی در نزد میزبان . انسانها میهمانان محفل وجود پروردگارند . پس دعوی عشق و عدالت درواقع دعوی خدائی است و ذاتاً کفر است و بهمین دلیل عاقبتی جز فلاکت و پوچی و جنون ندارد . انسان بمیزانی که مرگ را بیاد دارد می تواند دوستی کند . آنچه که آدمی آنرا عشق می نامد معجونی از حرص و حسد و شهوت و خودپرستی و کبر و سلطه گری منافقانه است و غایت ظلم است : ظلمی دوبله و موذیانه و علناً آدمخواری ملوسانه است و این شیوهٔ ستمگری آدمهای ضعیف یا بی پول است . عشق حربهٔ ستم آدمهای مستضعف است و عدالت هم حربهٔ ستم آدمهای صاحب قدرتهای مادّی . طبقهٔ حاکم طرفدار برابری است و تحت این لوا ستم می کند و طبقهٔ محکوم هم تحت لوای عشق ستم می کند . این دو ایدئولوژی ستم است . شکم سیرها دم از برابری می زنند و شکم گرسنه ها دم از عشق . و این دو جلوه از کفر و جهل و ستم است و هر دو به فسق و آدمخواری می انجامد . به تجربه معلوم شده است همهٔ آنهائی که دم از عشق می زنند فاسقانند و همهٔ آنهائی که دم از برابری می زنند ظالمانند . این دو روش به دام انداختن دیگران و بلعیدن آنان است . هیچکس نه عاشق دیگری است و نه برابر با دیگری و خودش هم بخوبی بر این امر واقف است پس این دو مکر است ، دو نمایش . آنکه دعوی عشق می کند طرف خود را چنین می باوراند که مرید و مطیع و جان نثار اوست و تا آن طرف برای بلعیدن آمد بلعیده می شود . آنکه هم دعوی برابری می کند تظاهر می کند که هم قد و هم اندازهٔ طرف مقابل است و همهٔ امیالش شبیه اوست و عین اوست و با او هیچ فرقی نمی کند تا بتواند جیب طرف را خالی کند و او را غارت نماید چراکه من و تو یکی هستیم و مال من و تو فرقی نمی کند . ولی مقام دوستی این است که : من منم و تو توئی و فقط نیازهائی بهمدیگر داریم پس بیا متواضعانه و بی هیچ حساب و کتاب نیازهایمان را برآورده سازیم و در قبال این نیازها وظائف خود

را انجام دهیم . این وظایف هم دقیقاً بر اساس توانائی و ناتوانی هر یک از طرفین رابطه مشخّص می شود. زیرا در هر رابطه هر ناتوانی دقیقاً توانائی طرف مقابل است و بالعکس . و اینگونه است که در یک رابطه قوّت و بی نیازی پدید می آید . و این دوستی است که به بیانی دوستیِ توانائی و ناتوانی است . دراینجا شاهد دوستی بین وجود و عدم هستیم .

* هرکس هر چه را که جداً و قلباً حقّ خودش بداند حتماً به آن می رسد ولی آنگاه که رسید از پس پذیرش آن برنمی آید و سپس می بیند که درهمه حال حقّ همان است که هست و نه آنچه که باید باشد .

* وقتی انسان منصفانه و بر اساس توان و خواهش های خود نظری به کلّ گذشته اش می کند درمی یابد که هرآنچه که رخ داده تمام لطف و رحمت بوده است و اتفاقاً در شدیدترین ناکامیهایش رحمت و لطف برتری را می یابد که موجب حفظ و حراست از کلیّت زندگیش شده است . بدین ترتیب انسان همواره خودش را در قبال سرنوشت خود مقروض می یابد و نهایتاً کلّ حیات و هستی خود را یک هدیهٔ محض می یابد و خدا را درک می کند بعنوان کلّ حیات و هستی خویشتن : خدائی که به نزد عدم آمده و بر جای عدم نشسته است و خود را به عدم بخشیده است و این معنای رحمان است و معنای بخشنده گی خداوند . و سپس می بیند که خداوند خودش را تحت الوجود انسان قرار داده و انسان را مریدی می کند . و این معنای «رحیم» است . درک و تصدیق و ایمان به خدا جز از این طریق امکان نمی یابد وگرنه هزاران فلسفه و منطق و آموزهٔ مذهبی هم نمی تواند کمترین احساسی دربارهٔ خدا پدید آورد بلکه اتفاقاً نهایتاً موجب انکار خدا می شود .

* فقط کسی که عاشق چیزی است که اصلاً در این دنیا وجود ندارد و بدست آمدنی هم نیست عاشق خداست و چنین کسی می تواند سائر انسانها را هم دوست بدارد و با جهان دوست باشد . عشق فقط مختص خداست و لایق اوست . بنابراین عشق به همسر و فرزند و سائر مردمان و نیز عشق به ایده و ایدئولوژی ای نه تنها عشق نیست بلکه آدمخواری است و چیزی دقیقاً ضدّ عشق است یعنی ضدّ ایثار . انسان فقط می تواند خود را فدای خدا کند زیرا خداست که خود را فدای انسان کرده است و خودش نیست شده است و انسان را هستی بخشیده است . پس اگر کسی ادّعا کند که عاشق خداوند است می توان احتمال داد که راست بگوید مابقی عشق ها بی تردید دروغ است .

* کلّ خاطرات گذشتهٔ زندگیم بمن یک امر را مشترکاً تعلیم می دهد و آن اینست که : من نبوده ام و دستی لحظه به لحظه مرا بوجود آورده است .

* ناکامی یعنی شکست در قبال رجعت به عدم .

* برای من شُکری برتر از این نیست که خداوند مرا به مقامی رسانید که بتوانم همهٔ انسانها را دوست بدارم و در دلم کمترین بغض و کینه ای نباشد بخصوص در رابطه با کسانی که شدیدترین نفی و عداوت را نسبت بمن ادا نمودند .

* عالیترین قدرتی که خداوند بمن عطا فرمود صبر بر معرفتی بود که بخدمت سلطه بر مردم نگیرم و تبدیل به ریاست ها نسازم . و صبر بر عداوتهائی که در قبال محبّت و خدمت بمردم از جانب مردم دیدم .

* برای انسان قدرتی جز صبر وجود ندارد و نیز ضعفی جز عجولی : صبر بر آنچه که هست و رخ می دهد و گریز از آنچه که هست و رخ می دهد .

* هرچه که می گذرد پیروزی خود را مسلّم تر و جهانی تر می بینم و کلّ جهان و جهانیان را عرصهٔ بیرونی حقّی می یابم که تمام عمرم را وقفش نموده ام . بوضوح می بینم که حق با من بوده است همانطور که من نیز همواره با حقّ بوده ام . من اینک آنچنان پیروزم که کمترین نیازی به اثبات پیروزی ام نمی بینم . کلّ تاریخ آیندهٔ جهان پیروزی مرا به ثبوت می رساند و کاری جز این ندارد . صبر من ، مرا به این پیروزی رسانید . صبر من صبر با خدا بوده است و حاصلِ یاری خدا بوده است . و بلکه خداوند را جز در قدرت صبر خویش درک و احساس نمی کنم . هرچه صبورتر می شوم خداوند را شدیدتر در خود حاضر می یابم و خودم را در همه جای جهان حاضر می یابم . این پیروزی همهٔ انبیاء و اولیای خداست که در وجودم برگزار می شود . همهٔ آنها در این جشن حاضرند و من محفل جشن آنهایم . همهٔ آنها در وجودم پیروز گشته اند . من کانون وصال آنهایم .

* آنکه می خواهد از گذشته اش پاک شود باید از آنچه که پیش روی دارد یعنی از آینده اش پاک گردد وگرنه گذشتهٔ هر کسی واقعه ای مطلقاً خارج از دسترس اوست که بخواهد خود را از آن پاک و رها نماید . مثلاً آنکه می خواهد خود را از وراثت سیاه و جاهلیِ آبا و اجدادی خود پاک کند بایستی خود را از اسارت بچه ها و بچّه پرستی ها پاک سازد زیرا بچّه ها همان آبا و اجدادند که از پس آمده و در پیش روی قرار گرفته اند . یا مثلاً کسی که می خواهد خود را از ناپاکیها و حماقت های گذشتهٔ زندگی فردی اش رها و پاک کند بایستی از آرزوهائی که برای آینده دارد پاک کند زیرا این آرزوها همان حماقت های ناکام گذشته اند . گذشته های هر کسی در آینده اش تصفیه و پاک می شود خواه ناخواه . اگر به اختیار باشد رهائی و رستگاری می آورد و اگر به جبر باشد حسرت و عداوت و تباهی می آورد . آنکه هنوز چیزی از دیروزش را می خواهد برای فردایش نگه دارد به کلّ جهل و جنونهای گذشته اش همچنان مبتلا است و از آن رهائی ندارد و امکان رشدی هم ندارد و هرگز از آزادی و انتخابی برخوردار نخواهد بود و هرگز فردائی نو و خلاّق نخواهد داشت و همواره موجودی کهنه و موروثی است .

* آنکه احساس می کند که مشغول ایثار است هنوز دیوانه ای متکبّر و غرق در اوهام است . اندیشه و احساسی دروغین تر و ناحق تر و خلاف واقع تر از «ایثارگری» وجود ندارد . این هستهٔ مرکزی القای ابلیس است . فقط انسانی که می بیند و می فهمد که کلّ هستی و اجزای حیاتش و هر آنچه که هست و دارد ایثاری است که از جانب خداوند و بدست سائرین به وی شده است انسانی عاقل و واقع بین و سالم است . انسان ایثارگر یک موجود غیر واقعی و وارونه است .

* همه جا سخن بر سر «حقوق» است : حقوق زن ، حقوق کارگران ، حقوق زناشوئی ، حقوق بشر و ... ولی هرچه این حقوق مدوّن می شود و مبدّل به قوانین شده و ضمانت های اجرائی اش از قبیل دادگاه و زندان و اعدام و جنگهای طبقاتی و قومی و بین المللی و امثالهم بیشتر می شود کمتر کسی به حقّش می رسد و حقوق ابتدائی هم بیشتر پایمال می گردد و آدمها مظلومتر می نمایند . ولی هیچکس از قابلیّت استحقاق این حقوق سخن نمی گوید . گوئی هرچه حقوق ها بیشتر شناخته می شوند غیر قابل احقاق تر می شوند و قابلیّت انسانها در پذیرش آنها کمتر می شود . و یا قاعدتاً بایستی آنچه که حقوق نامیده می شوند ناحقی ها باشند که مطلقاً قابل جذب و هضم بواسطهٔ انسان نیستند و انسان تاب تحمّلش را ندارد . اگر حقّ و حقوق من در تضاد با حقوق دیگران است و همواره دیگران مانع رسیدن من به حقوقم تلقی می شوند پس این نوع حقوق ذاتاً ضدّ حق هستند که نه گرفتنی هستند و نه دادنی . و اصلاً حق اگر حقّ باشد نه گرفتنی است و نه دادنی و قابل ابطال . معرفت به وضع موجود خویش و راضی شدن به هرآنچه که هست تنها راه یافتن و برخورداری از حقوق واقعی است . حقوق هر کسی در وجودش حاضر است فقط بندرت کسی طالب این حقوق موجود و جاری در خویشتن می شود و لذا طالب حقوق دیگران می شود و منتظر است که دیگران حقوقش را به وی بدهند . این منشأ هر جدال و جنگ و ناحقی و ستم است که تحت عناوین حقوق ها نعرهٔ حقّ سر می دهد : حقوق بشر ، حقوق مستضعفین ، حقوق زنان ، حقوق ارباب و کارگر ، حقوق جهان سوّم ، حقوق امپریالیستی و ... . حقّ هر کسی موجودیّت اوست و بی وجودی انسانهاست که نعرهٔ حق سر داده است . عدم است که حقش را می خواهد ، وجود را . پس دعوی حق و حقوق بیانگر اشدّ جنون است و نسیان .

* در هیچ مذهب و مکتبی همچون هندوئیسم ، تن انسان تا این حدّ قداست و عظمت ندارد . و این بدان دلیل است که در این مذهب تن انسان هرگز نابود شدنی تلقی نمی شود و همواره در گردونهٔ جهان هستی دگرگون می شود و حضور دارد . یعنی فلسفهٔ تناسخ علّت این قداست و عظمت تن بشر است . این اعتقاد به گونهٔ تلطیف شده تری در عرفان اسلامی هم حضور دارد که البتّه بدون ریشه در عرفان هندو نیست و به لحاظی ادامهٔ تکاملی آن است . ولی عرفان اسلامی همواره امری بسیار خصوصی و مخفی و قاچاق بوده است و هربار که اندکی سر بر آورده متّهم و مضروب و مقتول شده است و لذا همواره «سرّ مگو» محسوب گشته است و این عمدتاً بواسطهٔ سلطهٔ جاهلیّت و شقاوت عربی بوده است که کبادهٔ شریعت بر دوش می کشیده است . جنگ خونین مسلمانان و هندوها نیز از همین بابت بوده است وگرنه عارفان اسلامی همواره در طول تاریخ هندوستان را بهترین مأمن خود یافته اند . و هیچ مذهبی همچون هندوئیسم ، عرفان اسلامی را جذب و هضم ننموده و توسعه نداده است . اینکه در هندوستان همواره تعداد زیادی از افراد بشری دعوی خدائی می کنند و پرستیده می شوند دال بر قداست و عظمت تن بشر در اندیشهٔ هندوئیسم است . و اینکه هرگز جنگی بین این خدایان درنمی گیرد . درحالیکه در جهان اسلام دو تا آخوند در یک شهر با هم کنار نمی آیند . در واقع بایستی مهد اولیّه و دائمی اومانیزم (مکتب اصالت انسان) را هندوستان بدانیم و نه غرب .

* انسان ذاتاً عاشق اغوا کردن خویشتن است یعنی از هر بهانه ای برای خود و در باطنش یک حقّ جاودانه و بهشت ابدی و وصال آرمانی پدید می آورد و برای لحظاتی در آن شناور می گردد و برخوردار می شود . و سپس از این خواب افسانه ای بیدار شده و از عالم و آدم بیزار می گردد . و مابقی عمرش را به یاد آن وصال خیالی بسر می برد . هر کسی در عالم خواب و خیالش لحظه ای از آن بهشت و وصال ابدی را تجربه می کند و مابقی عمرش را در حسرت می گذراند و البتّه بارها تلاش می کند که بار دگر تجدید وصال کند ولی نه تنها موفق نمی شود بلکه تراژدیها ببار می آورد زیرا سعی می کند آن وصال خیالی را در عالم مادّه بازآفرینی نماید . بهرحال آدمی هرچه که می کند و می شود از قوّه و افسون آن خود - اغواگری جادوئی است که معمولاً در آغاز جوانی و حتّی نوجوانی رخ می دهد که به مثابهٔ ماه عسل ازدواج با روح است .

* هیچ چیزی و عملی بخودی خود نه درست است و نه نادرست . فقط قوانین عرفی و شرعی و جزائی حاکم بر هر جامعه ای که دقیقاً بر حسب مصالح خاصّ آن جامعه و دوران پدید آمده است بین چیزها و اعمال دسته بندی می کند و خیر و شر معیّن می کند . بهر حال هر کسی در هر اجتماعی هم قادر است که بسیاری اعمال نادرست را مخفیانه انجام دهد . بهرحال گوئی تفاوت اعمال در پنهان و آشکار انجام دادنش می باشد و درستی و نادرستی اش نیز از همین بابت است که برخی باید مخفی بماند و برخی آشکار باشد . وگرنه هیچ قانونی نتوانسته است هرگز ذرّه ای هم از ارتکاب به اعمال به اصطلاح نادرست بکاهد . وقتی حکمی بر نادرستی عملی داده می شود درواقع حکم به مخفی سازی آن عمل است و نه حکم به انجام ندادنش . درواقع وقتی جامعه ای قادر نیست که عملی را در آشکار تحمّل کند و باعث تشنّج می شود آن عمل ممنوع و مخفی می گردد . پس درستی و نادرستی عملی مربوط به تحمّل اجتماعی آن عمل است و نه ذات آن عمل . کلّ قوانین هم مربوط به ظرفیّت پذیرش جامعه است یعنی مربوط به میزان صلح و سازش اجتماعی . همانطور که مثلاً بسیای از اعمال خطا و نادرست امروزه در سراسر جهان مقبول افتاده و لذا دیگر زشت محسوب نمی شود مثل دروغگوئی ، مستی و امثالهم ، پس قوانین اعم از عرفی و شرعی و جزائی تابع ماهیّت روابط افراد جامعه است . مثلاً اگر آدمکشی علنی هیچ تشنّج و بلوائی در جامعه پدید نیاورد و بصورت امری طبیعی باشد مثل مرگ طبیعی ، دیگر قوانین ضدّ آدمکشی هم بتدریج از بین می رود . یعنی هرچه که آرامش و صلح را به خطر اندازد بد تلقّی می شود . یعنی هر عملی که دیگران را ناراحت کند بد محسوب می شود و نیز بالعکس . اگر هیچکس از هیچ چیز و وضعی ناراحت نشود دیگر قانون و اخلاق منتفی می شود زیرا هدف از قانون و اخلاقیّات همین بوده است که همه آرام و راحت و راضی باشند . وجدان که محلّ درک و دریافت مذهب و اخلاق است و خوبی و بدی را تشخیص می دهد درواقع کانون دریافت «غیر» است یعنی محلّ نفوذ و حضور «غیر» در خویش است . اخلاق و قانون حاصل تلاقی خویش و غیر است . بهمین دلیل انسان در قیاس کسی که عاشق اوست از هر اخلاق و قانونی مبرّاست زیرا معشوق کسی است که از هیچ چیز تو بدش نیاید و ناراحت نشود یعنی غیری است که عین خویش تو است . لذا عشق همواره ملغی کنندهٔ هر قانون و اخلاقی است . یعنی قوانین و اخلاق و شریعت ها حاصل عدم عشق است و خلاء عشق را پر می کنند تا حیات جمعی ادامه یابد . درواقع احکام اخلاقی عامل راندن بشر بسوی تظاهر به صلح و عشق است و چون صلح و عشق رخ نمود منتفی می گردد . این همان عرفانِ حاصل از شریعت نیز هست که لغو شریعت می کند .

* «عشق و برابری» ! این شعار دو جلوهٔ کاملاً متضاد دارد . جلوهٔ اوّلش این است که تا دو نفر یکدیگر را قلباً دوست نداشته باشند از ماهیّتی واحد نیستند و لذا احساس برتری در آنها حضور دارد و برابری یک تظاهر فریبکارانه است و واقعیّت ندارد . جلوهٔ دوّمش این است که این شعار و تظاهری عمومی در روابط بین انسانهاست و امروزه یک شعار جهانی شده که پرچم دارش تمدّن غرب است چرا که این تمدّن فقط بر اساس این تظاهر و شعار است که پدید آمده است و آن اینکه : همه در مقابل عشق برابرند ! یعنی اینکه همهٔ ما (غربیان) عاشقیم و لذا برابریم و مابقی جهانیان نیز باید همینطور شوند وگرنه پدرشان را در می آوریم . و چون عشقی وجود ندارد و دعوی عشق فقط مکر و پناهگاهی برای انکار دین و اخلاق و تقوی است لذا تلاش برای برابر سازی هم جز به قدرت زور و زر و تزویر ممکن نیست . منظور از شعار عشق این است که : ما دیگر نیازی به هیچ تعهّدی در رابطه با دیگران نداریم و حقّ داریم با دیگران هر کاری بکنیم و دیگران هم حق ندارند اعتراض کنند چون ما عاشق آنها هستیم و آنها هم باید عاشق ما باشند و به ما اجازهٔ هر تجاوزی را بدهند . بنابراین عشق آخرین مکر برای تجاوز به حقوق دیگران است و انکار برابری انسانها . پس این عشق دقیقاً ضدّ برابری انسانهاست و ابزار و ایدئولوژی آدمخواری است و فلسفهٔ امپریالیزم . این واقعهٔ مالیخولیائی از طرفی به مثابهٔ عذاب است عذابِ انکار بشر در قبال تقوی و دین خدا ، دراینجا «عشق» بعنوان پیچیده ترین حربهٔ تسلّط شیطان بر انسان است و اسوهٔ کامل مذهب ضدّ مذهب ! اگر کسی دیگران را قلباً دوست داشته باشد راه و روشی جز خویشتن داری و حیا در پیش نمی گیرد . تقوا همان اخلاق دوست داشتن است .

* اگر انتقاد دیگران تو را ناراحت و متشنّج و مکدّر ساخت پس آن انتقاد واقعیّت دارد . این نخستین اصل معرفت دینی و تربیتی است . آنکه عموماً ناراحت است آدمی ظالم و جاهل و آلوده است و علاجی جز معرفت نفس و تزکیهٔ نفس ندارد . آنکه هر عیبی را در دیگران دقیقاً در خودش هم نمی بیند از اصل و اساس دین و معرفت و تربیت و هدایت غافل است . انتقاد به دیگران وقتی دلنشین و سازنده است و ایجاد محبّت می کند که همان عیب در انتقاد کننده وجود نداشته باشد و فقط در چنین وضعی است که دین و دوستی توسعه می یابد و انتقاد پذیری ممکن می شود و موجب کینه نمی گردد . انتقادی که کینه پدید می آورد نیّتش تحقیر و سلطه گری است و نه دین و دوستی . انسان در حال انتقاد از دیگران اگر باطناً شرمنده نباشد قصدش اصلاح دیگران نیست بلکه تحقیر دیگران است . محسنات دیگران را تصدیق کن تا به آن برسی .

* مجموعهٔ آثار من انتقادی ترین آثاری است که در تاریخ جدید جهان پدید آمده است و انتقاد بر اصل وجود است و لذا نابود کننده است ولی چون از سر محبّت است لذا دلنشین ترین و منقلب کننده ترین آثار دینی - معرفتی در عصر جدید است و هستی بخش است زیرا نوک تیز پیکان این انتقادات در همه جا خود من و مسائل مطروحه از جانب خودم می باشد . آنکه جداً خودش را مورد نقد قرار می دهد صمیمانه و بطرز حیرت آوری این قوّه را در قلوب همه پدید می آورد که هر کسی شهامت خود - انتقادی و تزکیهٔ نفس بیابد و خودش را منقلب و نو و زنده سازد . آنکه باخداتر است قدرت بیشتری در نقد و نفی خویشتن دارد و لذا قدرت بیشتری در آفرینش جدید خود دارد و بدین ترتیب سرنوشت نوینی را بدست خودش برای خود رقم می زند و صاحب وجود خویش می شود .

* صدق اگر بمعنای بروز بی قید و شرط امیال نفسانی باشد پس همهٔ جانیان و مجنونین و هرزگان و عیّاشان را بایستی صدّیقین دانست . چنین توصیفی از صدق برخاسته از غایت کفر و توحّشی است که لباس عشق بر تن کرده است و فلسفهٔ لیبرالیزم را به یدک می کشد و در پیشرفته ترین مراحلش متوسّل به شعر و عرفان گرائی است و هنرها را تقدیس و پرستش می کند و عملاً پدیده ای دزد و رذل و تبهکار است و فقط پول و قدرت تسلیحاتی را پیروی می کند . ولی آنکه خویشتن داری می کند و امیال نفسانی اش را مهار نموده و می پاید بتدریج می بیند که تا چه حدّی امیال نفسانی اش دروغگو و فریبکار است و لذا فقط بواسطهٔ تقوی می باشد که نفس و ارادهٔ فرد صدیق می گردد و از جنون رها می شود . از دروغگو بودن نفس پرستی همین بس که آدمی هرچه آنرا پیروی می کند حریص تر و قحطی زده تر می شود نه اینکه ارضاء شود و آرام گردد . پس صدقی جز در پیروی از عقل دینی ممکن نیست . صدق همان خویشتن داری است زیرا نفس انسان کارخانهٔ دروغ و فریب است .

* خداوند را سپاس می گویم که چند روزی دگر بر عمرم افزود تا یکبار دگر عمر گذشته ام را مروری کنم و گامی به حقّ دینش نزدیکتر شوم و او را بهتر بشناسم و بیشتر باور کنم که «عُمر» چیزی جز گشت و گذار او در قلمرو عدم نیست و جای پای او بر خاک . جای پائی که جاودانه می ماند . و ما باید جای پایش را تعقیب کنیم تا به او برسیم و این جستجو همان راه معرفت نفس است و وجود ما چیزی جز این جای پا نیست . و او در هر اثری که از خود بر جای نهاده به تمام و کمال حضور دارد . مهر او قهّار است و قهرش بسیار مهربان . ولی ما نه تاب مهرش را داریم و نه تحمّل قهرش را . و تمام بیچاره گی ما از این بی تابی است . و او بیچارگی ما را دوست دارد که کلّ وجود ما جز این بیچاره گی نیست . او خود در اشدّ بیچاره گیهای ماست که ما را در بر دارد . او خود نیز بیچارهٔ این بیچاره گی ماست و ما در غایت این بیچاره گی است که او را خالصانه طلب می کنیم و قدرت دیدارش را داریم . آنگاه که طالب فنای خود شدیم از فرط این بیچاره گی ، در حضور اوئیم و در آغوش او . با او و دربارهٔ او جز از عشق نمی توان سخن گفت مخصوصاً آنگاه که غرق در فسق و بی وفائی هستیم . و او این اجازه را بما داد تا در غایت ناتوانی و در لحظهٔ نابودی از این کلمهٔ او (عشق) مدد جوئیم و خود را تبرئه کنیم . او را سپاس که ما را از عدم آفرید و جاودانه ساخت و جانشین خودش قرار داد و همهٔ گناهان ما را بخشید و ما را مریدی نمود . و بدینگونه بود که دیوانه و کافر گشتیم و احمق ! و آنگاه باز هم ما را بسویش فراخواند که : ای احمق ، بیا!